وقرمین شتاح

۲۰۷

۱۶۶۶۵۱

ن
دیوا فنا
۲۸۶

میرزا حسن الحسینی الزنوزی

کتابخانه مجلس شورا

۷۶۰
ن ۶

۷۶۰
ن
دیوا فنا
در مراثی سید الشهداء

دیوان فنا

۷۷۵۱

وقرمین شتاح
۲۰۷
۱۶۶۶۵۱
ن
دیوا فنا
۲۸۶
میرزا حسن الحسینی الزنوزی
کتابخانه مجلس شورا
۷۶۰
ن
دیوا فنا
در مراثی سید الشهداء
دیوان فنا
۷۷۵۱

۲۰۷

۱۶۶۶۵۱

ن
دیوان فنا

۲۸۶

میرزا حسن الحسینی الزنوزی

کتابخانه مجلس شورا

۷۶۰
ق ۶

۷۶۰
ن

دیوان فنا
در مراثی سید الشهداء

دیوان فنا

۷۷۵۱

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ستایش خداوندی را سزاست که داد علا را بدماشهید ابیاری است و شکر سپاسش
پادشاهی چون و چند را بجاست که لشکر سعادت و شهد شهادت تلخکام مرارت دنیوی را
شیرین کام حوات خود شهیدان شهید دیگر میخورند شکر میبارند و شکر
میخورند که در راه محبتش سرداران دین در سرداری سنان کین سر دادند
و بیخوف و بیم بکمند رضا و تسلیم سر نهادند آب حیات ابدی را از دم تیغ آبدار
چشیدند و از سراب این شور میدان خراب که عین ظلمات است گذشتند
و صلوات و سلام بان خیر الانام رواست که علت ایجاد هر جلیلت و سبب قدر
و منزلت هر علت است و درود مدام با ائمه انام باد که شهسواران عرصهٔ شجاعت
و شهریاران اقلیم شفاعت‌اند هریک یکه تاز میدان جهاد و کلید نجات عباد
میباشند خصوص خامس آل عبا که وارث انبیاء اولوا العزم و شمع انجمن
آرای هر بزم است باعث احیاء دین [illegible] مسموم شهید شد با اصحاب
خود در کنار [illegible] احیا [illegible] قتل [illegible] و صبح و اعداء او در نار
جهیم [illegible] است قطرات عبرات عیون در ماتم آن قتیل عبرات
تباه دیدگان [illegible] نجوم فلک ایمان و صفای دل هر آلوده [illegible]

کنامه

که نامهٔ شفاعت کونین در زیر آستین اوست و شفای امراض انام در تربت
آستان او ولا اصغر من ذالک ولا اکبر الا فی کتاب مبین فتبارک الله
احسن الخالقین و بعد باعث این بیوت شریفه و راقم این ابیات لطیفه
عبد اهل قبول عند الرسول الملخص بالفنا ابن میرزا محمد حسن الحسینی الزنوزی الله
عفی الله عنهما چنین گوید که چون احسن حسنات افضل طاعات که بر او خالی
از ریب باشد تعزیه داری سید شهداست که بر دهد لان را اهمان سر مایه
حیات و برات نجات است بعض چون مرغ هزار دستان بهزار زبان شیوه
من عرف الله طال لسانه اموخته بنوحه سرایی آن مولا ابمعاد وان من شیء الا
یسبح بحمده مکرم شرح داستان کربلاست و بعضی چون پروانه برسم من عرف الله
کل لسانه یادگرفته از شوق وصال آن شمع بزم شهادت بسوز و گداز در خیال
دل سوخته گان کربلاست لهذا الانام وجوب دانسته که بسلک اهل غربات این
[illegible] ویران همراه هوس نفس پابند نموده دست کری دل دیوانه بماند و در سلک
سعدا عقلا اید که از تتبع کلمات [illegible] که انگ چشم مستمعان از رگ نهفته در قطره
بالا و سیله متعبدی اهل بلا و تازیانهٔ حضرت سلطان کربلا گشته که نام شریف اکثرش
محرف قلوب و غم و اندوهش از محنت ایوب انگ چشم در ماتمش هم جلا بجوست

دهم ز چشمهٔ حیوان سازد برگ حدیقهٔ شیعه بگلهای روضة الشهداست و سرخ
رو یا سیه رویان امت در زوال مصایب ابرار طلب بارایش مشاطه
شفاعت آن زهره عالم آراست که هر صباح خسرو محتشم مهر گریبان چاک
شمع عزا در کف و هر شام از ظلمت شب رخت سیاه

در بر نمودار آن آفتاب برج امامت
اختلاف دارد در پایه [illegible]
افلاک برهنه سر و سرگردان
بنوحه نوحه آتش شهدای [illegible]
هر [illegible] بر دل [illegible] دارد
شمع عزا گرفته بکف نوحه می کند
در پایه چهارم این مهر آفتاب

باران فغان غلغله اندر زمانه چیست | این آتش زبان فغان از زمانه چیست
مرغان باغ برده چرا سر بزیر بال | درمانده جمله از طلب آب و دانه چیست
پژمرده غنچه و گل این گلستان چرا | برگ گرد بر رخ همای آشیانه چیست
غنچه دلخسته در پرده عصمت چرا ز رخ | بلبل ز غصه بسته زبان از ترانه چیست
سنبل عزا بسته ز مطرب از چه رو | برچیده بزم عشرت و چنگ و چغانه چیست
گفتم بمرغ دل که درین چه [illegible] | این داستان تازه چه و این فسانه چیست
گفت آنکه دیده و بسیار خون منه را | داغ نگون نشانده مار آشیانه چیست
گفتم که [illegible] این شود عجب | گفتا [illegible] در سرا [illegible]
بر های و هو ناله مردم مها چیست | مگر که ستر ناله نی در میانه چیست
بشنو زنی که تا چه حکایت کند ترا | از گردش فلک چه شکایت کند ترا
آه از دمی که عزم سفر از مدینه شد | زنگ درای قافله دین سکینه شد
آن کاروان چو خسته [illegible] | زان منحنی چرخ مراد تنگ که شد
آراسته چو [illegible] از صلاح [illegible] | [illegible] سینه شد
طوفان که [illegible] چو از چشم [illegible] | فریاد [illegible] خوانت [illegible]
زینت [illegible] محیط مصیبت سفینه شد | [illegible] شکسته زرنگ آبگینه شد

[illegible]

کشته ز تیغ رو شهیه از بر خاک پاک — تن پروران نگاک مذلت دفینه شد

بهر وداع جد خود آن شه کم سپاه

بر روضه رفت گفت که ای شافع گناه

اکنون ز شوق بر طلب یار می‌روم — بهر سراغ شمر دل آزار می‌روم

دیگر نشسته مرغ دل از کنج این قفس — پرواز کرده جانب گلزار می‌روم

ما تاجران جنس متاع محبتیم — نقد وفا بدست بیازار می‌بریم

آزاد گر شوم ز دام جهان ولی — در گردن سکینه گرفتار می‌روم

در آرزوی لذت شهد شهادتیم — مایل ز تیغ خنجر خونخوار می‌روم

باید خورد ز خون جگر شربت دوا — بهر علاج خانه بیمار می‌روم

زینب شده است قافله سالار این سپاه — باور مکن که بی سر و سالار می‌روم

آن شه چون راه قافله آن سپاه را

وا کرد دختر بیمارش از قفا

گفتا مگر که رسم وفا در جهان نماند — کس در مدینه غیر من ناتوان نماند

رفتند از برم همه یاران بس من — جز این علیل خسته پژمرده جان نماند

ای ساربان ز جانب محمل نشین بگو — وامانده غیر من از کاروان نماند

بگو ها

یکدم قطار قافله غم نگاه دار — چون تاب رحم زدی ای ساربان نماند

گلچین دهر گلشن ما را خراب کرد — دیگر گلی شکفته درین گلستان نماند

رحمی بحیدر زار من کربلا نکرد — در پیش من سکینه گریان نماند

گلهای باغ فاطمه بر باد رفته رفت — یک عندلیب و یک مگسی یک نشان نماند

آن شاه دین چو ناله آن بینوا شنید

برپشت خم اند گفت که ای طفل ناامید

این جوی خون که در غم تست از چشم ما رود — سیلاب قهر است که در کربلا رود

کی دست میکشند ز گریبان ما بلا — محنت ز پیش زینب بیدل کجا رود

گیرد ز دست ساقی کوثر پیاله — هر کس که تشنه کام بزم بلا رود

دانی چرا بجانب زینب رود بلا — باید که آشنا زپی آشنا رود

یاد آور ای علیل ز بیمار کربلا — هر جا که بر زبان تو نام دوا رود

اکبر رود که خون خورد از تیغ اندر — چون خضر کربلا پی آب بقا رود

رو دنق از دست جفای بیش زید را — باید سکینه جانب شام جفا رود

مادر نشان کشته افلاک سر داده — زینب بکربلا با نشور نما رود

در حجله عروس دف شادی زنند — روزی که مرغ نوای تو بر هنوا رود.

آنان که از محبت شاه دم زدند
از جان و دل براه شهادت قدم زدند

از بسکه بود شوق بلا آن سپاه را — کردند گم ز بیخودی شوق راه را
دیدند پیر قافله اندر میانه نیست — زین جستجو روانه نمودند راه را
آن یک پی سراغ وی از سار ناله را — وین یک بره فکنده ز حسرت نگاه را
میرفت کوکب از بر آن شمع تابناک — میکرد همره آه یکی تیره ماه را
میگفت انفراد ز رکه ملک مگر — جا داده همره لطف ما گنج جاه را
فریاد کرد و گفت که ای قوم غم مخور — با ناله ما بیاورم آن دادخواه را
رو شمس چون کرد شعله آن آه تابناک — پیدا نمود در دل آن صبحگاه را
مهر رخش چرا ز افق غم طلوع کرد — گفتند صبح قصه شام سیاه را

چون بر کام دل آن بلا کشان رسید
باز آن گروه یکسره بر یک قطار شد

تا ساقی ازل بکف او پیاله داد — آن تشنه را به بزم شهادت حواله داد
او دل بغم که دفتر اهل بلا نوشت — روی زبان کرب بلا را افاده داد
بنوشت حرز بهای شفاعت و دوزخ — بر دست بسط خط نه رسالت [illegible] داد

زان راه

زان ره برد خاصه پر ز آتش و حجر — از افتتاح فاتحه آن مقاله داد
یعنی که من بعزم شهادت روانه ام — این معنی دلالت لفظ جلاله داد
با همرهان قافله میکرد گفتگو — تا که جرس بطرز نوا آهنگ ناله داد
از پیرهای لشکر اعدا و بس کنار — بر گرد کاروان در برزخ [illegible] داد
بر گفت بر فغان که مهمان کربلا — او دل قضا ز خوان بلا این نواله داد
رفت آن سکینه بر دامن ما در نهار زرد — داغی و داغهای دل خود بلاله داد
آن یک زمین چهره کرد روان قطره های اشک — از گرد راه بلاله صفت رنگ ژاله داد

آنرو سکینه داغ [illegible] لاله را چو دید
دانست کاشت بکف آه از زمین

گهگاه ای انیس دل داغدار ما — ما را جدا نمود فلک از دیار ما
دور از دیار خویش که اکنون گرسنه ایم — بر حال ما نظر کن و بر روزگار ما
نه پاره داغ گر چه فلک بر دل تو هم — اما نرسد بدل داغدار ما
یکدانه هست در دلت اما چو چرخ — دارد هزار داغ دو دل بیقرار ما
ذلت نه دیده ایم هنوز از دل جهان — کامروز جرم بگسلد از هم قطار ما
انجو رسن که بجای نشسته [illegible] — آگاه نیست که آن کار کار ما

امروز از جفای فلک سیر خورد دست   آرام ما و طاقت ما اختیار ما
امروز چرخ رونق این جمع بشکند   در دست او ذلیل شود شهریار ما

نزدیک شد چو لشکر غم تنگ ستم
برپا نمود غیرت اشه لوای غم

چون حر زد بجانب آن کاروان نهار   زین زمزم داغ بر دل آزادگان نهار
از یکدگر چو بیلد کاروان گسست   از دل جرس نهاد خروش فغان نهار
قد کمان خمیده ندانم ز رد چه گفت   پنهان خدنگ سرچه گرش گمان نهار
از خون دیده بر سر رخسار آن زمین   هر یک بیادگار از ایشان نشان نهار
آن یک زبان شکوه بگردن دراز کرد   وین یک ز غم بکام خموشی زبان نهار
اشه چو سر ز از حیرت نهاده بود   زان هر چه آمد از غم جانان بجان نهار
از رنج داستان غریبان اندیار   تا روز حشر داغ بدلها تران نهار
گلچین روزگار بگلزار مصطفی   فصل بهار رفت شد طرح خزان نهار
انگشت بازهای حرم را اسواره کرد   آهی کشیده جانب گردون نظاره کرد

کف الفلک بکوی بلا میبری مرا
بنگر که از کجا بکجا میبری مرا

گو

گویا چو خضر جانب ظلمات کربلا   بهر سراغ آب بقا میبری مرا
تا برکنی ز خون جگر ساغر دلم   بر کربلا ز راه وفا میبری مرا
تا شکفته رسیر چمن غنچه دلم   بر کربلا ز راه وفا میبری مرا
در کربلا هدر سم نخل ریخ بار   انجا زای نشو نما میبری مرا
دارد سکینه چون جرس کاروان فغان   بر ناله نوا شور نوا میبری مرا
من خود بپای شوق بدشت بلا روم   در ظاهر او بحکم قضا میبری مرا
تا از کنی لبم ز دم تیغ آبدار   لب تشنه ام بزم بلا میبری مرا

هردم ز جور چرخ بآئین ما جرائی
میکرد شکوه گوش نداد بیادگی

سه ماه اشه بی بهر قدری ماتم دگر   می آید از پی غم دیگر غم دیگر
کفی لی که عترت خیر البشر بگر   هستند نسل شعمه آدم دیگر
وای فلک بهر قدوم انجا نهاده اند   خاری بزیر پای بهر مقدم دیگر
میزد بسینه ناخن غم هر که سینه هاد   از زخم نو ز زخم کهنی مرهم دیگر
زان راه خار غم که بدلها نشسته است   هرگز بکس نیاز دل خرم دیگر
میگفت اشه بشهدا ای [illegible]   شتاب بر رسیم بمقصد دم دیگر

قربانیان کعبه کوی شهادتیم   دارد به خون طپیدن ما عالم دگر

آن کاروان رسید چو در دشت کربلا

فریاد کرد کعبه که ای قوم الصفا

در آن زمان به خاک فکندند پاره‌ها   از بهر کم گسست نظام قطارها

گفت آن شهید که گر آن درین زمین   دارد درنگ با من بیچاره کارها

خواهند گشت از چمن آرای این بهار   رنگین ز خون به پیکر خود گلعذارها

انجا ز آه سوخته گان روز معرکه   آتش زنند به خرمن گردون شرارها

در این چمن ز غارت گلچین روزگار   خواهند کرد ناله و افغان هزارها

ز اطفال اهل بیت نماند درین دیار   جز طفل اشک دیده کسی اندر کنارها

یا مانده پاره پاره درین دشت [illegible]   خواهند گفت قصه ما روزگارها

آنگه چو پا نهاد به صحرای کربلا

با آه و ناله گفت که ای ارض پر بلا

بر روی اهل بیت کشد لشکر این زمین   بر خنجر حسین نهد خنجر این زمین

از خون حلق تشنه ما اکبر عذار   بر حجله عروس دهد زیور این زمین

با دست هم بگردن یکدیگر آورند   فرزند را جدا کند از ما در این زمین

جای

جا رکه دیده همه سیراب میشوند   آبی نمیدهد به لب اصغران زمین

هم از سر نشان سر دامادی زند   هم از سر عروس کشد معجر این زمین

در بزم ما که ساقی کوثر کشیده جام   خون جگر نهاده به هر ساغر این زمین

رنگین بخون خود همه [illegible] کفن   خونش گلعذارها که کشد در بر این زمین

از راه قتلگاه برد زینب اسیر شام   تا گرد آن اساس جفا از بر این زمین

خواهد شود از ره بیماری حسین   بس ظلمها به عترت پیغمبر این زمین

نزدیک شد چو وقت که برند عازمند

آنگه خطاب کرد به قوم بنی اسد

درین دیار مرا کار مشکل افتاده است   که باز زینب اداره در گلی افتاده است

دهد بکعبه صفا خون امام درین منزل   فتاده مارد می اما به منزل افتاده است

فرو بدیم از [illegible] زمین دیگر ببود   ز جور چرخ جور قسم بجا جایی افتاده است

بدست دشمن اگر خوار میشوم غم نیست   بکشتنم چو دل و دست ما پای افتاده است

مراست طوق بخون دست [illegible]   چه از دست مرا آبله در دل افتاده است

پسران چمن امید روز عاشورا   که هر یک رخ صد برگ بسمل افتاده است

ز بس که تا ابی طوق شهادت اکبر   کفن بدوش و به دنبال [illegible] افتاده است

مگر سکینه درین بزم از عطش سوزد که نور بدل شمع کهفی افتاده است
زینب میان خیمه چراغ ما چرا شنید
برون دوید و گفت که فریاد از یزید

رابسته مرگ که ناله زبیداش نه داشت　　یا در مدینه چرخ رجانش خبر نداشت
در کربلا چنان پدرم بر غصه رحمت　　گویا که هیچ مرغ دلم بال پر نداشت
جز از کشته پدر غم ورد و جهان مگر　　گر جوان بابان ستمزده کار دیگر نداشت
من بی تو خواهرت چگونه بی تو گذارد　　اکنون سکینه چشم از رو ری پدر نداشت
ای وای حالت پس ازین آنکه در غربت　　تا حال تا زینب خونین جگر نداشت
در کربلا کنون شده بیکس غریب　　کس در وطن خبر که شور بر سر نداشت
روزی که از مدینه برون آمدیم ما　　زینب خیال عاقبت این سفر نداشت
هرگز خبر سکینه به خانمان تو　　از جور شمر کافر و بیدادگر نداشت

آه از دمی که لشکر اعدا چو سیل آب
گردند رو بخیمه آن خانمان خراب

چون آن سپه تهیه اسباب جنگ کرد　　فریاد کوس و نای خیال طلب جنگ کرد
اول شام پیاپی بحسرت یکی نگاه　　سوی زنان زجور و تیغ و خدنگ کرد

۲۰ ان لو

چون بود منزل شهنشاه ملک لامکان　　زان ره فلک بآن شه دین عرصه تنگ کرد
آه از دمی که آن شه ما را از آن ذر　　از بهر جسم عزم دیار فرنگ کرد
روزی که خواست مهلت از آن قوم سنگدل　　بانگ خیال اثر بدل کوه و سنگ کرد
از بس شتافت ماند زگردش عجب مدار　　گر چرخ بیکسی ستی قلقش و رنگ کرد
انگشتری چنان نداد سیه روی تا شست　　شد سرخ رو کسی که بخون چهره رنگ کرد
جمع فریب خورده چنانی که مال لو　　جمعی که حق ها داشت ازین نام ننگ کرد

مهلت گرفت چونکه از آن اشقیا شبی
از ورود دل گشود بیان ماجرا بسی

ای قوم روز وعده ما بر سر آمده　　از ما سراغ کرده اجل بیدر آمده
تا کی که باز گردد ازین دشت پرخطر　　همراه ما کسی که زاهل کشور آمده
با ما است کار شمر کسی را رجوع نیست　　ذلت همین بعزت پیغمبر آمده
اکبر بسوز ناله و با چشم خون فشان　　آتش فشان بخرمن جنگ آور آمده
ما را بحال خود بگذارید بگذرید　　شهها را قتل من آن لشکر آمده
گویا که رحم کرده بتشنگی من　　تا ترکه کله ای مرا خنجر آمده
آتش زند بخرمن جان ما بروز حشر　　آهی که آمدم از دل زینب بر آمده

جز نقد جان نثار نخواهند بس دهد
هر کس با غنیمت سیم و زر آمده

درد و بلا دو خوار دیگر پا و خان
در شان اهلبیت ستم پرور آمده

ارشاد دین سکینه چو بشنید این سخن
گفت ای پدر دمی نظری کن بکار من

جز سینهٔ حرم از شره برون نبرده
گر چشم ما ز خون بخزاز خون نبرده

آتش زده من بحسن دخار کربلا
در حرم که جانب کز دان نبرده

بر دل نهاده داغ چو من لاله از خجه
آنکس من از بدامن ما سر برون نبرده

صبر و شکایه که لیلی از غمت
کس از نگاه لطافت مجنون نبرده

مرغ دلم که با غم تو خو گرفته است
از سینه ام برون بصد افسون نبرده

هر جا بلا است از پی بالای زینب است
دل از قفای دلبر خود چون نبرده

دانم سکینه نمی برد از غمت
جانش تن ز شوق تو بیرون نبرده

القوم بعد فاجو شنید این فسانه شد
تنها که آشفته امام زمانه شد

آنکس که پیش گشته از آن قوم کس نماند
غم خوار دیار برنس غریبان بی کس نماند

پیکانه را بسرم بلا دهنی و دهنه
زین اه در آن زمین کس از اهل حرم [illegible]

[illegible]

اثر دل

زینب بشکوه گفت که ای شیخ النجف
بازار ما شکست که آتش حبس نما

می خواست زخم جان بزینبان خون کند
شد درد دل شکرده که کال نفس نما

آن دم نزا چو دید که رفته همراهان
چه ان فغان کشید کز آن جرس نما

آتش فشان بجانب صحرا چنان دوید
کز برق آه او ز زمین خار و خس نما

هر جا که بود طایری از گوشه آتش
از آشیان پرید و بکنج قفس نما

برون شد چو بیکانان از آن قفس

ناله گفت با شه زینب مینول

لیلی بود که برادر چرخ خوار خواهد کرد
سکینه زغمت بیقرار خواهد کرد

چو سر برهنه ببازار شام خواهم رفت
زینب را ز دلم اشک رخ خواهم کرد

ز ذوق جان دو دسته ام که خنجر را
قیامتی مگر که گیرد وار خواهد کرد

ز غنچه لب افسرده تو در نسیم
که چرخ غارت این نوبهار خواهد کرد

دمی که طره کاکلشو دیدم و گفتم
سرا شام سیه روزگار خواهد کرد

کسی چو لاله بخون رنگ چهره دارد
دل عروس فلک داغدار خواهد کرد

ز سنگ دل بره شمر دل سیه است
که اهلبیت تو پا اعتبار خواهد کرد

تا صبح تو دیده گریان در انتظار
چون صبح گشت صبح قیامت شد آشکار

آمد گران امام زمان در نماز شد
با یار بی‌نیاز براز و نیاز شد

ناگاه سپاه کفر گرفته حرم او
این ظلم دگر به زهر کرشمه ساز شد

از کوس و نای ناله برآمد ز هر کنار
گاهی جرس روان بسوی حجاز شد

زان جمع در نماز بکرد آن زهی شرف
دستی در آستین نظم دراز شد

از کو جانک بزرگ حرم شور واحسین
عشاق وار سوی عراق و حجاز شد

هر یک که سینه چاک شد از ناوک بلا
گفتی دری برای دل از حور باز شد

از تیر خصم سینه جمعی که پر گشود
در باغ خلد همدم آن سرو ناز شد

دود از نهاد چرخ برآورد شعله
گر سینه سکینه بگریان دراز شد

فارغ شد از نماز چو آن شاه کم سپاه
سوی سپهر کرد بحسرت نگه که‌ها

کفار زمان قتل [illegible] رسید
بر طالبان حرمت دم امتحان رسید

بهر بریدن سر شهزادگان من
انبوه سپاه کفر به تیغ و سنان رسید

زاغان شام کوفه بباغ گلشن آمدند
طرفه بهار [illegible] خزان رسید

حالش چه شد [illegible] این گلستان هنوز
افغان [illegible] که [illegible] رسید

چون جنگ [illegible] تجلّه داماد [illegible]
این نوعروس [illegible] فغان رسید

بالا

با دست آبیاری گلهای کربلا
زین ره سکینه با ثمره خوش‌اش رسید

پیکانه را به بزم شهادت نبرد
خوش آنکه او به منزل امن و امان رسید

از کوس و نای ناله برآمد که از یزید
فرمان [illegible] اکبر [illegible] خانمان رسید

دی آمد از شهادت [illegible]
امروز مژده دگر از آسمان رسید

چون شه نقل باشه دین قتل اکبرش
با صد نیاز گفت به سردار لشکرش

ز تیغ شمر که او فکر کار من دارد
امید ما دل امیدوار من دارد

سوی اشاره ابروی تیغ شمر نگر
که دیده بره انتظار من دارد

سکینه گفت نظر کن بدامن مادر
که لاله داغ بدل یادگار من دارد

عروس گفت که [illegible] بکاکل من بنگر
که رنگ غنچه‌فشان بهار من دارد

برین گلستان شام خواهد برد
بشمر ببین که غم روزگار من دارد

اشاره کرد [illegible]
که شیوه دل بی اعتبار من دارد

نگار نظاره چو داماد کرد گفت ببین
که رنگ و روی [illegible] نگار من دارد

سنان بدست سنان تا که دید گفت که این
نشانه قد بالای یار من دارد

چو کرد مادر اصغر نظر به پیکان گفت
که نسبت لب شیرخوار من دارد

عزم جهاد کرد چو سردار کربلا
فرمود آن زمان به علمدار کربلا

که ای خضر ره تو ای که درین ره دلیل ما　　با گشت انتظام سپاه قلیل ما
سر خیل این سپاه به ظاهر اگر توی　　در باطن است خادم با جبرئیل ما
اوصاف انبیا همه جمع در دولت　　ای نوح با کلیم و ذبیح و خلیل ما
امروز در جهاد کشته شویم از برای حق　　قسمت چنین شده است ز رب جلیل ما
امروز باید طبیب پرستار میشود　　بیمار ما و عابد ما و علیل ما
امروز یار و مونس و فریادرس توی　　بر عترت غریب اسیر و ذلیل ما
هرچند تشنه ایم ولی از قضای حق　　شمشیر آبدار بود سلسبیل ما
بار است بدست چو آن شه علم گرفت　　زینب میان خیمه ز خویش خم گرفت

گفتا که من به باغ بلا سرو قامتم
پس راست شد که ما به سرور قیامتم

هم راست غیرت قدس بان سپاه　　هم از انگشت [illegible] شهادت علامتم
که چون کمان خمیده کنم راست چون تیر　　ننگر [illegible] کس کرامتم
سردار سپاه [illegible] زاری [illegible]　　دلشادم از بلا نه اهل سلامتم

من میخورم ز خنجر خونخوار شمر خون　　من جرعه نوش ساقی بزم امامتم
از بهر پاسبانی این درگه بلا　　انجا فلک ز حادثه رجال قامتم
بر تیر تیغ و ناوک اعدا نشانه ام　　من زیر بار طعنه اهل ملامتم
[illegible] علمدار سو علم　　[illegible] است رم راستی از سر و قامتم

آواز داد که خسرو آن لشکر فرش
بارسم خویش گشته ز داد نظم چنین

که ای سپاه بلا سوی من نظاره کنید　　جز من براه وفا دل ز جان کناره کنید
چو تیغ شمر به کشتنم اشاره کند　　تمام هم از ره دیگر باد اشاره کنید
[illegible] شید [illegible] تسلیم　　مباد آنکه گریبان صبر پاره کنید
برادرم علم راستی بدست گرفت　　نظر ز روز بازی بشاره کنید
[illegible] سپاه [illegible]　　بر [illegible] لطف [illegible] چاره کنید
چه غم ز کشته شدن [illegible] خورد دل　　چو جان [illegible] دوباره کنید
کنید باره حرب [illegible] آری　　میان معرکه [illegible] سواره کنید
رکاب من که بگیرد در روز عاشورا　　بذوالجناح کنون گر سواره کنید
وانگه براه رسم ز [illegible] امام ناس　　اسباب رزم کرد مهیا [illegible]

آن شاه دین نظام عجب بر سپاه داد | این زیع داد آن سپه دادخواه داد
خیمه فنا چون بکمان قد خم ب | بر پیش خواند و برکف او تیر آه داد
چون دید اکبر شه که بحسرت کند نگاه | بر دست آن غریب سنان نگاه داد
قاسم چو کرد سینه چو قرص قمر سپر | او اخیر دگر دش این مهر و ماه داد
از نور تیغ گوهر اصغرش چو سوخت | از روی مهد دانه بیاره جو کاه داد
تیغ بلا فکند چه جا خنجر ناز | پس یک یک با آن سپه پناه داد
چون داد بعد میمنه ترتیب میسره | خود را الغلب لشکر آن پادشاه داد
عباس کرد قامت خود را علم ز شوق | چون مژده از شهادت آن بیکناه داد

زینب بناله گفت که ای خسرو انام
غم نیز میبدهم بزنان حرم نظام

ای آنکه نمود است قد خود لشکر را چون علم | کامروز ز ما من است علمداری حرم
فریاد کرد و گفت که این کرشن ها است | دستش بسینه زد که بهای است طبل غم
این قامت خمیده کمان از محنت است | گاهی که راست کشت شود ناوک الم
ابروی زیع دوس لو دنبه تیغ جای سنان | مژگان ادست خنجر آتش لاحی چشم
آن زلف خم بخم زره قامت ماست | تیر خدنگ ناوک ما آه دمبدم

والکفاه

والکفاه بانوان حرم را به پیش خواند
یکجا بردن شده که در خیمه کس نماند

گفتا نخواهرش که ز جا در نسار گیر | لیلی تو هم بسینه ما قرار گیر
جا کرد چون لطفل زبان خود نگفت | ای دل زهر جهت لبالم کنار گیر
گه گو زنیز کردن تسلیم ای عروس | هنگام رزم جامه ججت الصفا گیر
این جنگ مادرد داماد ما تو هم | تعلیم از عروس سپه زور کار گیر
خواهم که راست قامت خود چون سنان کنم | دلت من خمیده قد بیقرار گیر
ای مادر عروس مگر زغم خوار شش | عبرت ز حالت من بیاقتدار گیر
با صد نیاز زلف پریشان ز عروس | وقت وداع است خود ای زلف کار گیر
فریاد کن رفته ز تو هم انجو گرسنه های | آرام طاقت از فلک کجدار گیر
طفلی نه سوخت از عطش های ام اصغر | یکدم عنان ابرک تشنه وار گیر

آنگه سکینه گفت که ای شاه تشنه کام
من هم بکودکان حرم میدهم نظام

ما هم چو گرسنه ها نه و فریاد میکنیم | بر زینب ستمزده امداد میکنیم
تیغ و سنان و تیر نداریم گرد لے | با ناله جای در دل فولاد میکنیم

مارم بشکنیم دل اسمر سنگ دل   طفلیم کار نشنه فرهاد میکنیم
بنیاد کرفتار همه بر باد میدهیم   ما طره های خویش چو برباد میکنیم
بابنیاد چشم پر نم و خونبار خشنود و   بنیاد کرده وسم اباد میکنیم
گاهی ز تیغ ناله وگاهی بتیر آه   فکر سپاه اتشه بنیاد میکنیم
بردفع السپاه دلیرد جری شویم   چون ضرب دستی خداداد میکنیم
فریاد میکشیم ز دلها این سبب   انکه خ راز دام غم ازاد میکنیم
باجمع کرد کان همه کر تنگ و تجهیت   ما زد بسوی لشکر مدد میکنیم

آن رسم تازه دید چو بیمار کربلا
کفا منم امیر نظام سپاه ما

لشکر هجوم محنت بیماری من است   هنگام طمطراق سپهداری من است
جا کرده درد و غم به یمین و یسار من   در قلب لشکر اه کرفتاری من است
در کف کرفته نقد دل از جان کذشته ام   زیب همان نکهبر ستاری من است
باشد طبیب من دم تیغ مسیح دم   بهبودیم ز شربت خونخواری من است
تنها نیم به بستر محنت که هر طرف   خیل بلا و غم پی دلداری من است
تیر کمان من بود آه جگر شکاف   تیغ و سنان حرم غم پی یاری من است

من بیر برآورده قسم بسوی او   کر شهر در خیامه و دل ارازی من است
بیمارم ار چه قوت بازوی من ببین   کین رسم تازه شیوه بیداری من است
ر دی کهت ر دلی باز اسلام شوم   نقد حکران سود خریداری من است
دیدم چو ان ملایکه زیب الف نظام   کفته با خود چنین که ای خالق انام

بر شاه که از عطش لبش بسر اده کشت او   از شعله جو غنچه ز پرده کشت او
اتشه که از جفای ستمکار اهل فلک   هر سوخته تنا اه روان کرد
لب تشنه که در صف همه بکار   تیر بلا ز شست قضا خورده کشت او
جبار روزکار در ان عرصه بلا   دام جفا برای که کسترده کشت او
شاهی که بالوان حرمش منتظر تو   استاده سر برهنه و دل پر درده کشت او
اتشه که در حرمش منتظم سیاه خاک   اطفال را بکلوه در او ورده کشت او
ان خنک لب که تشنه و بد ار حق قربه   کردیده از حیات خود آزرده کشت او
سروی که باغبان ازل در کنار جان   اورا بدان رسی پرورده کشت او
ان غنچه شکفته قای نوبهار کیست   مرغی که سر ز زیر پر در کشت او
اندم بدار سید حق ای قرنکان   غافل ز حالت بره کرسته کشاکان

ای غافلان خنجر شه روز جزای او — سیمرغ دولت پر زد در دشت فضای او
شاهی که کرده گنج به ره دولت نثار نعش — قربان سر بریده کوی وفای او
شاهی که بر رخش در امید بسته چرخ — شهزاده شه در حرکت ثبات او
آنکو کشیده تیغ جفا شمر بر رخش — فرزند مصطفی علی مرتضی است او
یکسو سپاه محنت یکسو هجوم غم — در قلب آن سپاه شه کربلای او
شاهی که صف کشیده به پابوس زائرش — هر سو هجوم غم شه پی اثبات او
سکینه هم اسیر و یتیم است عرش — این است حال آنکه شه انبیای او
آنکه بجان خریده گشته بر آهن ز شوق — در مصر کربلا شه ملک قبای او
لعل لب که پاره پیکان بود باد — اهل ریا بگو که عجب دلربای او
گردی که باد آورد از خاک آن زمین — بر چشم ساکنان سما توتیای او

چون جوهری آن سینه نظام دهد
گفتا نداشتم ز فلک این سلام اشنید

گر نیست ای فلک تو پرواز جوهری — از شه اگر شهید شود وای جوهری
چشمم ز تربت قبرش روشن است — رخ را دلت نهاد دل را جوهری
عمری که بو خادم آن آستان شدم — پیوسته است بر در آن جای جوهری

وانه نیا

خونابه گو دانشه دین نیست مطلع — این است از چه گران تمنای جوهری
فخر من است خدمت آن شه بس که هست — در خاک آستان که ماوای جوهری
بر کربلا روم پی امداد آن غریب — اما گرا بود سر سودای جوهری
سکینه شود چه حال در این نگرانی او — اندم بیا بسیر تماشای جوهری
زنجیر زند چو پای سکینه شمر — می بست کاش سلسله بر پای جوهری

اندم بناله کرد بنجف ملک خطاب
کامداد کن که شهم ای مالک رقاب

نظم سپاه آن شه دین چون تمام شد — زین غم فلک چو خسرو ملک بی نظام شد
چون دید نظم اهل حرم بر فرزند کار — جبریل کف زند که ما خرام شد
باید که ما هم از پی امداد او رویم — لازم بما کنون مدد آن امام شد
واجب بخون کشتگان باید کرد طاعتش — روزی که جوهری با آن شه غلام شد
اندم بصر اهل حرم از هلاک نظام خلیل — روح الامین روان سوی آن تشنه کام شد
آنکه بحجه رفت بدگوی عروس — دین نیک زر زاد عجز بکشتم رام
زینب چه بود بچو دار اندیشه بلا — آنه نمود دوه که آمد کدام شه
رو زینب رخ خود چو پای سکینه کبود — جوهری درد کون از آن بکشتم

2

آنشه چو دید کامده خیل ملک بسی
گفتا که نیست حاجت امداد من ازکسی

اوردند چون بعرصه خونخوار همتم | جز آنکه جان بدهد دست دهم نیست حسرتم
هر چند نیست یار و مددکار من ولی | هر سو ستاده خیل و ورد محبتم
تیغ و سنان لشکر و سردار گو مباش | امروز زنسگه خنجر و ملک محبتم
اکنون اگر جهان همه دشمن شود مرا | در عالم است یار کسی نیست حاجتم
ای چرخ گر چه بیکس و بی یار مادرم مکو | از یاری کسی که کمند بغیر تم
دل گرم از جهان وطنم کوی حیرت است | بر تشنه گو بیا که گرفتار غربتم
غلطان بخون بمعرکه کربلا ببین | من ماهی حیاتم در آن بحر رحمتم

ترتیب نظم لشکر آنشه چو شد تمام
داد این بعهد هم سپاه جفا نظام

بر آن سپاه شمر لعین را امیر کرد | پیکان کین ببین که چه با آل حیدر کرد
لشکر یلان لشکر خود را بعروه داد | روباه زاده بین که گرا شیر گیر کرد
حجاج را امیر و جا داد آن لعین | او را لقب سپه جنت امیر کرد
شه نیز قلب عرب از آن ماجرا یار | در قلب آن سپاه چو جان آن امیر کرد

آن یکه جوادی علم بر کف و رید | عباس را زرسد که خویش سیر کرد
پس تیغ و خنجر خونخوار خویش شمر | آماده بهر زاده شاه غدیر کرد
آنرا از برای رضای یزید دان | اظهار بغض و کینه ما فی الضمیر کرد

اندم اشاره کرد نهان سوی تیغ تیغ
کافسرده از عطش لب اصغر چو گل دریغ

خنجر بغمزه گفت که من آب میبرم | بگشود پرخنده بلب که من ره بیبرم
پیکان کشود دلب جگر گرداد تشنه کام | اندیشه میکول بیهای اصغرم
با قامت خمیده کمان راست گفت من | عمریست با بی قد بالای اکبرم
ابرو نمود تیغ بصد عشوه کرد فاش | من سوی آب حصر بان طفل اکبرم
دلدار سر زده سنان گفت کز ازل | در سر فتاده شور شیبه پیغمبرم
من آب میده‌ام طلب افروختن گوش کن | بر چشمه حیاتم و هم حرص کوثرم
گفتا سنان که شور شی برزنم باز | چون نیست پای بوسی آنشه مبترم
ناوک بطنز گفت منم مرغ تیز پر | من پیش خیل لشکر فرزند حیدرم
شمشیر گفت نخم الطعان تشنه لب | عمریست زهر غم بر کف شمر منجرم
پیکان نهد چو لب بلبش منم ازوفا | با آن غریب دست بگردن در آورم

چون دید نظم آن سپه کینه طلب جنگ
فریاد کرد گفت که ای ناوک خدنگ

منم که خانه دین را خراب خواهم کرد / بروی آنکه دین فتح باب خواهم کرد
خدنگ گفت که بهر خوش آمد اصغر / بسوی خیمه لیلا شتاب خواهم کرد
پرید تیر که منم همنشین داماد / سنجان خویش کف او خضاب خواهم کرد
کهی ز لطف فشانم بآتش آبی / دلش برآتش و چشمش پر آب خواهم کرد
کمان خمیده که تیری برای دلجوی / روان بخیمه چو تیر شهاب خواهم کرد
سنان بجلوه درآمد که حرف من باین / که جنگ با خلف بوتراب خواهم کرد
بنوک نیزه سرا نورش جهان آرا / بآن خجسته آفتاب خواهم کرد
بگفت تیغ که خواهم برید گردن او / جفا بآنکه مالک رقاب خواهم کرد

چو دید غلغله لشکر یزید ابلیس
برای یاری آل فوج کین بصد تلبیس

نظام داد چو رخنای حیله و وسواس / لوای مکر و حسد داد برکف خناس
بپای فوج شیاطین بگفت داد دو سار / بگرد پشت بکین پیش و بسها لکو ناس
برسم سلسله دین چو کفر یافت نظام / چو کرد آنچه سوزنده را انگار قیاس

بعد

بقلب آن سپه ابلیس پس قرار گرفت / بقلب سلسله دین فکنده خوف و هراس
لوای کینه برافراخت زان سپاه ستم / گرفت چون علم راستی بکف عباس
گرفت تا داد این سعد رسم طمع / نمک نشد بعلی ازرب ناس آن نسناس
بکشتن سر دین کرد مایلش ابلیس / که کرده بود از بوی کفر و کبر اساس
چو کرد لشکر دین در جمله شیطان جمع / بقصد کشتن آنشاه جبه تازه لباس

در ظاهر این سعه بلشکر نظام داد
اما پس حجاب تو دانی کدام داد

بقصد کشتن اکبر یکی سنان برداشت / بشوق دیدن او طرفه ارمغان برداشت
نخست خنجر چون شمر داد بر خولی / ز شمر چون زبان آن کمان ان برداشت
چو بود حرمله زیب چهره اش [illegible] / یکی بدست خدنگی و یک کمان برداشت
چو دید جنگ بهر از عطش لب اصغر / بدست خویش یکی تیغ خونفشان برداشت
شنید کوس چو آواز ناله لیلا / ز طرز شیون او شیوه فغان برداشت
چو چنگ نی دید بل طبل جنگ نالاد / بعشوه مهر جمیش زند گمان برداشت
چو دید غلغله کوس نای لشکر کین / سکینه از غم [illegible] حرمله [illegible] از جهان برداشت

[illegible]

چو دید تیر نگاه سکینه شمر زنیم   خدنگ کین بکف از چشم اژدها بگرفت
بشوق آنکه زند بر نشان سر آن شه   بآن اسیر بکف تیغ کین نشان بگرفت
کشید طعنه زنان کای ابن سعد حرام برد   نظام عربده جوئی از آسمان بگرفت

روزی که نه از تیر دگر نام و نشان بود
سوی شه دین تیر قضا بال فشان بود

آه از دمی که چرخ بدستور معنوی   برپا نمود در فلک آئین خسروی
اول که داد باب به تیر شهاب گفت   باید که سوی خیمه زینب روان شوی
وانگاه داد بر کف مریخ تیغ تیز   گر نیست دست شمر چو چنگال قوی
پس تیغ ماه تو ز زحل داده گفت هان   باید تو هم بمعرکه کربلا روی
مگذار تیغ شمر زنیم افتد از کفش   چون ناله سکینه در آنجا ز شمر بشنوی

آه از دمی که گرد در آن لشکر نجوم
گرد بپا ز سپه ابن سعد شوم

پر شد از آن سپاه چو دور زمین همه   گردند سرو بخیمه سلطان دین همه
آه از دمی که آل نبی را ز بهر خصم   ماندند در میانه چو نقش نگین همه

آه از دمی

آه از دمی که آل علی را ز بهر خصم   ماندند در میانه چو نقش نگین همه
فریاد کرد کوس که از اهل روزگار   بیداد کرده ما همه گردون بدین همه
انجم برای ماه لصه حسرت و سار   گردند رو بدر که جان آفرین همه
رنگین بخون نگشته هنوز آن سپه شوق   گشتند سرخ رو چو گلهای آتشین همه
چون داشتند داغ علمدارش در جبین   بودند زان بخاک در او جبین همه
پس آن سپه بقوم نگهداری ستم   یکباره آمدند برون از کمین همه
یکجا بسوی خیمه زینب روان شدند   گردند از بام سرو دل تیغ کین همه
چون اهلبیت دید هجوم سپاه کین   بردی چو دود رفت ز شرم آستین همه

آمد برفته گفت شه از از حرم پاک
آمد به پیش گفت که ای شاه دردناک

رخ بیار از این آستان نگردانم   بسوی آن سپه کین عنان نگردانم
کنم حکایت شوق تو تا زبان دارم   چو شمع سوزد دم از جان زبان نگردانم
نمیروم بکمین گاه این جماعت باز   رخ از در تو بسوی از کمان نگردانم
مرا است قصه شوق از این حکایت خوش   اگر ز دست روم رو ز آستان نگردانم
به برگ که پر و بلم از بسوزانند   ازین قفس چو هما آشیان نگردانم

هزار بار اگر در ره تو سر ببرند   رخ خود از دم تیغ و سنان نگردانم
زند کام دل خسته‌ام نخواهد داد   نسیم تیر گرش کامران نگردانم
هزار خارم اگر در رهت خلد بپا   نظر ز روی تو سوی گلستان نگردانم
ولی ز شوق بجان بدو تو باز دل وار   بوعده‌های روش شادمان نگردانم

آندم خطاب کرد به آن شاه کریم
بنت سکینه را که دلش وار دار بیم

اطفال چون بخیمه زینب گذار حق   از پا فتاده و فرقت ز دست اختیار حق
افکنده زیر زخم سکینه گفت   کس را نمانده حاصل ازین شاه حق
آن روز در سپه بحق قیامت شد   چون شام کاخش تیره شد فرزند کار حق
زینب در که خاندان کرامت است   وارد ابتداها دل امیدوار حق
چو نقد جان نثار ندارد قبول کن   از لطف ای حیات حقیقت نیار حق
خوانکه جان بپای تو افشاند از وفا   با خود نبرد در دل محزون قرار حق
بگذار تا بپای تو سایم رخ نیاز   گر بار بوسه تو داد اقتدار حق
خواهم ازین دیار رفت تو بگذرم   چون خلد خیمه گشته انتظار حق
آندم سکینه گفت که ای شیخ کامیاب   بر نشین دمی که بر سپیدان گلی نیاب

تو مهمان عزیزی و یار محترمی   نه به گفتن ما از ره وفا قدمی
برادر ما رسید و جان که تشنه چو کنون   تویی که معدن جودی و بحر کرمی
اگرچه در نظر این همه خوار شدی   ولی به بند زینب تو شاه محتشمی
اگرچه خیمه ماتم سیاه با چشمت   بچشم دل نظری کن که زیب باغ ارمی
بخلد بهر تو حور و قصور بسیار است   کجاست در تو قصوری ببین که از لطف کرمی
گه صبح ترا لحظه ذکر تسبیح   اگرچه محترمی و کبوتری و حرمی
شهادت تو به تو کربلا امروز   ندیده‌ام هنوز آری کرسی
دم دگر شود اشیع عالی بر پا   نشد نماند و نه لشکری و نه علمی
مده بگرداله ره خاطرت ای شیخ   جهان هر چه در دست نیست غیر دمی
کنون ز قیه حوادث تو میشوی آباد   بما ز چرخ رسد دمبدم غمی المی

چون از دعای حر شد آگه برادرش
آمد به پیش آن شه و زد دست بر سرش

گفتا که دیده‌ام بره یار مانده است   پایم براه عشق ز رفتار مانده است
خواهم زدام حادثه من هم شوم خلاص   کاین مرغ دل بسینه گرفتار مانده است
داند چها چشیده‌ام از اشتیاق تو   مرغ قفس که دور ز گلزار مانده است

تنگ است بی تو عرصه حسرت کنم نظر | در دل مرا که حسرت جانان بمانده است
کاران ابو که در ره تو جان کنم فدا | کردر زمانه دولت من از کار مانده است
شد کشته در برابرت ای شه برادرم | مصعب ابن عمیر برادر اغیار مانده است
جان مینه‌ام که با تو نزدیک تر شوم | گر راه من بکوی تو بسیار مانده است
حیران بردی به سبز حیرت چو ذره‌ای | آن خسته دل چه صورت دیوار مانده است

دهدار

مصعب چو دید پاره تن چاک چاک حر
با آه ناله گفت که ای جان پاک حر

رنگین بخون شده چو گل از جوان دریغ | دادی تو جان و ماند مرا نیم جان دریغ
ای تشنه لب نخورده ز آب فرات هیچ | سیراب گشتی از دم تیغ دشمنان دریغ
خندان اگر چو باغ گل روی تو غنچه | نا بیر شکفته گلی از گلستان دریغ
زینب بناله است که حر شهید حیف | گوید سکینه کشته شد این مهربان دریغ
کی شیخ شهید کوی وفا یکس غریب | زینب بگرد از سر نعشت فغان دریغ
شکفته بود غنچه این گلستان هنوز | کامد بهار گلشن من با خزان دریغ
ناگشته نخل تو خرد از غنچه آرزو | گردید چشم من ز غمت خونفشان دریغ
از پا فتاد زود قدت تیر دو بهار | کافتد بباغ سایه سرو روان دریغ

رفتن حر به اکاه گشت در دشت | خطاب کرد به نعش کفار دلبند سر

نالد گفت که ای سرو گلشن بکجایم | شهید کوی وفا گر نمود خطابم
براه دوست دهم جان چو خرشان | که تا کنم بجنبش شهید عشق جوابم
از آن به پیش تو دیر آمدم زرای شهادت | که مدعی بزد ی بمقصدم شتابم
چو سبط ساقی کوثر برادرم لب خشک | کنون چو تیغ بخون تشنه‌ام اشنه بم
بقصر خلد شوم همنشین تو دوم دیگر | اگرچه کرد هوای یزید خوانده خرابم
من آن گیاه ضعیفم که از کشاکش حیرت | بکف خبث و حرج میان برق کبابم
کنون روم بدر خیمه سکینه که باشه | بدل مرا سخن کرد هد ز لطف جوابم

رفت انگه چو آن سرو اکبر جوان
با هم چنین مکالمه کردند از زبان

گفتا که تاب من ز رحمت پدر نماند | در دل قرار و طاقت و در دیده نم نماند
گفتا که مهمان عزیزی تو ای جوان | غیر از تو کس ندیم حریم حرم نماند
گفت ای شه حجاز کنون نوبت منست | جز من کسی دیگر ز عرب با عجم نماند
گفتا برو که جز تو مرا نیست همدمی | کز بروی زمانه وفا و کرم نماند

گفتا که خشک لب شوم خواهم شوم فدا | از تیغ تر کنم لب اگر جام جم نماند
گفتا دگر به تشنه لبی بس نگر که او | خوار زبون شد به جهان محترم نماند
گفتا که تشنگان چه شد شه نگر که بی تو تمام | در دل نژاد کز جهان هیچ غم نماند
گفتا برو که هرچه فریب حیات خورد | از بیم روز رستخیز نقش قدم نماند
گفتا برات شوق بحر دل دو بار رد | در جان سکون و صبر و تاب هم نماند

آمد غلام [illegible] خبر به نزدیک نعش او
و بار کرد و گفت که ای خواجه بنگر

رنگین بخون خویش که شود در دو [illegible] تن من | گر بخت قضا داد این بر تو شتن من
اینک ز تیغ شمر کنم ابیا [illegible] | از آتش فراق تو گریز بخت گشتن من
ره یابم به کعبه کوی حسین تو | تا جای بود کوی تو بیدار از گشتن من
گر جز جفا نبود و سپهر در جهان ولی | تا مهر اگر است بجز زلت من
دلخسته ام چو عاقبت یار از غمش | یا کس [illegible] به بستر غم سوختن من
بر باغ خلد هم نروم از در حسین | [illegible] شبیر و رخ و صحن بهشت من
شمر [illegible] گرفت کاش [illegible] اردو | با خون [illegible] آه این خون [illegible]
از [illegible] فارغ شده آن [illegible] | آمد بحجبه گفت که ای شه [illegible] کام

ای وای بر کسی که دلش مایل تو نیست | ویران شود دلی که در و منزل تو نیست
خواهم کنم نثار ره نقد جان کنون | از لطف خود قبول کن ار قابل تو نیست
چون از گناه هرکه شسته ز رد لطف | دانسته ام که کس [illegible] در دل تو نیست
شاها بدیده ام به عزا کن [illegible] | چون شمع هرکه سوخته محفل تو نیست
دریای خون روان شود از کربلای تو | ای بحر بیکران خبر از ساحل تو نیست
زخون تیغ خون فشان که چکد قطره قطره خون | پیداست غیر شمر کسی قاتل تو نیست
خواهم که بر در تو بخون دست پا زنم | حسرت بجان دگر بدل بسمل تو نیست
داری نظر ز لطف بر این بنده سیاه | آری بغیر مهر در آب و گل تو نیست
اسباب شمر و سمر لعین مشکل ترا | مشکل بر آن که با خبر از مشکل تو نیست

نوبت رسید چون به حبیب از وفا
آمد به پیش گفت که ای شاه کربلا

تنگ آمده ام از جهان ز جان سیرم | [illegible] دیده رقیب [illegible] سیرم
دلم کجا است تو چو که شمع [illegible] | کنون [illegible] عیش زمانه دلگیرم
اسیر کوی توام از درت نخواهم رفت | کجا روم که از کجا خود بیزار [illegible]
رسید نوبت قتلم کنون اجازت ده | که غیر دادن جان هیچ ندارم

کنون که چرخ بقصد هلاک من باشد بغیر مهر تو از شاه حیف تقصیرم
شتاب من بشهادت ز جمله بیشتر است بجرم آنکه چرا بیشتر نشد دیرم
بخون حلق حسین چو در اختصاص خواهم کرد ولی که خصم بخون من نشد بشمشیرم
کنون که تشنه آن تیغ آبدار شدم چرا که کرد هلاک آب آدم بزرم
خوش آنکه روی بتیغ آرم وقت حال و اول که عمر تازه بیابم دمی که می‌میرم
چه باک شمر لعین اگر بسهم جهد چه که در ره تو گرفتار زخم خورده زنجیرم

پس از حبیب کرد خطاب آنشه غریب
که ای ابن ابرار خدا یاور و حبیب

ای آشنای بلا کربلا عجب جائیست بهر طرف که نظر میکنی تماشائیست
نباله آمده هر کس بشوق فاخته زیاد فتاده بهر گوشه سرو رعنائیست
یکی بشوق تماشا یکی بذوق کمال رسیده جسم بهر خاطر تمنائیست
بسحر خیال شهادت نمی‌کند ابن جمع جوانی که در سر هر یک ز طرفه سودائیست
خمیده گر قدر زینب دیار غم چه عجب که تیر بلای بلند بالائیست
درین چمن بشکفته چو گل زخم شهدا بهر طرف نفغان غنچه لب شهیدائیست
کجا لعبه حرم از کربلا آید ز دادن دل و جان هر کرا که پروائیست

زخون

زخون کشیده بمیان تازه پیمانه به بزم کرب بلا دل که باده پیمائیست
ازین چمن که ز گلهای پر ز خون آید سر انتظار بگلهای روی عالم آرائیست
دمی حکایت دلسوز کربلا بشنو مگو که وادی محشر چه گونه صحرائیست
کنند کاسه سر پر ز خون درین گلزار بیا ببین که چه بزم و چه می چه صهبائیست

آمدم بناله کنعت علمدار کربلا
که یاور برادر ما و حبیب ما

ما را فلک بداد دل خرم ای حبیب هرگز نمی‌شویم خلاص از غم ای حبیب
داماد را ندیده عروسش دمی فلک خواهد نمود عشرت او ماتم ای حبیب
رفتار خود شتاب مکن این قدر که نیست غیر از تو کس بزینب ما محرم ای حبیب
گیرند که خبر برسد نعش جوان ما بر زخم اکبرم که نهد مرهم ای حبیب
آخر سکینه از غم بابای حسین خون جگر بریزد از دیده پر نم ای حبیب
چون مردی تو هم که بما یار نشود ما را نماند جز تو کسی همدم ای حبیب
اصحاب ما که تشنه جام شهادتند لب تر نمی‌کنند ز جام جم ای حبیب
میل بتخت و تاج سلیمان نمی‌کنند اکبر که می‌گدازد عطش خاتم ای حبیب
چون تشنه بخون حرمان نوا رد دانم که نیست صبر ز بیش و کم ای حبیب

احباب شهید شد از دو فا		گرچه ان گشت مسلم از اهل ای حبیب

نوبت رسید بهر شهادت چه بر ادب

آمد به پیش و گفت که ای خسرو عرب

اکنون بگیر ای شه کام از زدست		جان بر لب آمد چشمه حیرانم از زدست

دستی بدامن تو و دستی به تیغ سر		عیش جهان بیابانه بیدانم از زدست

خواهم که آبرو کفن در رزم گشته		پیراهنی ز لوث کنعانم از زدست

گر تازه کرده آرزوی بینی ولی		امروز عیش رزم شهیدانم از زدست

اکنون غم ترا بدل خاک می برم		گنجینه درین دل ویرانم از زدست

خواهم چو گل ز رحم سنان شکفته رحم		کامروز سبز باغ و گلستانم از زدست

از گلشن تو هست چو گلچیندم امرس		خون دلم چو غنچه بدامانم از زدست

دارم هزار حجله دامادی اگر		وصل عروس بی سر و سامانم از زدست

اکنون که خواست جان بسپارد از ادب

آمد به پیش مادر خود از ره ادب

چون بود پر ز شور محبت مرد ادب		مانع شه ز رفتن او مادر ادب

در بزم سلطان که ز رقص حق		پر بود از شراب بلا ساغر ادب

زد بر میان چو دامن همت بد جود		مردانه بست بر کمرش خنجر ادب

هم ز عروس نکیسه داماد کربلا		بادا فدا عروس ستم پرور ادب

باید که نه کنیزی کلثوم ابر از این		ای نیزه که بود عزیز در ادب

دانست حیرت که دلش هست از عروس		رفت و گذاشت در بر او دلبر ادب

آندم عروس او بر او کرد با فغان

گفت ای غریب واز پیداد آسمان

در حیرتم که از منت این اختراز چیست		دل کندن از نیاز من ای سرو ناز چیست

گفتا ز سوز عشق چو پروانه چو دم		زان شمع دین بپرس که سوز و گداز چیست

گفتا که ناشکفته گل گلشن ترام		در پرده ام چو غنچه هنوز این نیاز چیست

گفتا هوای عالم طلب در منت		دیگر بپای شوق نشیب و فراز چیست

گفت از نماند حسرت دیدار بر دلم		سوز دلم من این قدر ای کارساز چیست

گفتا اگر نبد نقصه نگار من		عالم پر از صدای پرش انبار چیست

گفتا فکنده مهر مهارت نشد دم		بنگر که فکر این فلک حقه باز چیست

گفتا که فاش شد نغمت راز عشق من		با من همان حکایت آرام راز چیست

گفتا ز لطف در هم زینب سخن		کوته کن این فسانه دراز چیست

چون شد دم شهید عروسش بناله کرد

رو بر سکینه گفت دلم شد ز دهر سرد

بیا کنون که فلک را سرود دل آزار است
همه به ماتم مرگ کار ما زار است

دگر چه چاره بما غیر خون دل خوردن
کنون که شمر لعین در خیال پیکار است

باین غم من تو باید اب [illegible] بنشینم
ز رنگ چشم روان کن آنکه فصلی خونبار است

درین دیار غریبم کنون بپرس مرا ای
بحال من نظری کن که وقت دلداری است

ز لطف همدم من گشوا اگر چه میدانم
که نیست چاره جز آنکه زخم ما کاری است

بیا که دسته جانت [illegible] تو
سکینه گفت نه بی صبری گرفتاری است

کنم بماتم یار تو چون تو نوحه گری
که شور سینه من ز شیوه وفاداری است

بسیار دیده یعقوب کربلا بنگر
حکایت به کنعان مگر که بازاری است

چون زینب شهادت ازان زن رشید

بر سلمان اوسجه [illegible] فراز رسید

گفت انکه [illegible] فوق [illegible]
دست [illegible] که دل [illegible] نیست

صد همچو من براه [illegible] جان دهند [illegible]
جانها فدای جلوه [illegible] نیست

خواهد شد از [illegible]
آزاده هر که [illegible] نیست

عمریست آرزو [illegible]
گلگون بخون خویش شوم آرزویت

اکنه چو غنچه خون شد [illegible] دل من [illegible]
اکنون چو گل فسرده لب از خنده نیست

دل در سیدم که می جهد از سینه چون سپند
فریاد می کند که دفع گزند نیست

از مهرهای بندی دلهای اهل بیت
زلف عروس غمزده شکل کمند نیست

تنها ز بلای تو یار کربلاست
صد چون مسیح چرخ چو من دردمند نیست

نوبت رسید چون زهیر از ره وفا

آمد به پیش و گفت که ای شاه کربلا

جرم نبودم ای شاه دین شکاری نیست
چرا به پیش تو ام هیچ اعتباری نیست

در انتظار تو راست نقد جان دارم
مرا جز این بجهان دیگر انتظاری نیست

بجان انکه جان خواسته کنم فدای تو من
درین میانه مرا با تو ایچکاری نیست

ز ذوق فیض شهادت ندارم آرامی
براه شوق تو ام طاقت قراری نیست

خوشا آنکه تیغ شهادت کنم [illegible]
که در زمانه چو من تیره روزگاری نیست

کنون هم از [illegible] فتاده بسر من
که مرده بدم تیغ کاختیاری نیست

اگر براه تو جانها فدا شود چه شود
که در دیار بلا چون تو شهسواری نیست

کنون بگلشن دین موسم خزان آمد
فغان که از پی این دی دگر بهاری نیست

اصحاب آن امام چو شد یک بیک شهید
آتش بناله گفت که فریاد از یزید

هردم بلای تازه مهیا کند فلک — خونخوار دشت ماریه برپا کند فلک
از نقش ترا چکاده سشهدای کربلا — گلها به پرورد که تماشا کند فلک
زرد بجام هلال باده نشاط — در گفت که خون دل ما کند فلک
آن قطره ام که از مژه زرد سکیده ام — بنگر که رفته رفته چو دریا کند فلک
هردم ز نوک بورشه ابروی ماه نو — ز زخم غنچه دهد ایما کند فلک
روزی که ای سرامیر دشام — روزم سیه تر از شب یلدا کند فلک
هردم دهد بباد فنا — نوگلی دگر — مرغان باغ فاطمه شیدا کند فلک
ایدل ز دست شمر ضلالت طمع مدار — چون دستگیری تو تمنا کند فلک
ما را امید نیست بجهان کام دل روا — جز رسم کین اگر چه تقاضا کند فلک

چو دید شورش و غوغای اهل بیت آتش
ناله گفت که ای بابرادران نجیب گریه

بکربلا نه همین شورش فجایع است — که از سکینه بهر شهر داستانهاست

بگرد دشت و بیابان کربلا هر سو — هزار کم شده چون خضر را نشانه است
نمی شود ز بلای زمین رها زیرا — اگر زمین برحم آید آسمانها است
در اشتیاق خدنگ کمان ابرو داش — بهر دیار که از کربلا نشانها است
ز جور شمر زمین داد و آسمان غم مست — که هر که طالب حق گشت امتحانها است
گر فم ایکه تشنگان ترو ز قسلم کوچ — برای کشتن من شمر و استانها است
کمان مهر که کنترل از نشه کام خشک نبم — که تیر دام غم از تیغ خونفشانها است
براه حق دهم و کار خود تمام کنم — مرا هم از غم جانان که نیم جانها است
کنه اشاره ابرو و تیغ شمر بمن — که در میانه ما عشوه نهانها است
میان عاشق و معشوق رمز بسیار است — اشاره و نظر بازی زبانها است

بان خوشم که فدای کربلات بادا ایم
بصه را کنگداره استانهاست

آهنگ جنگ کرد چو سردار کربلا — خون میچکید از در و دیوار کربلا
گلهای دهر دمیدم از خون کشته — طرح بهار ریخت بگلزار کربلا
کشته سربلند جهان در سنان — منصور همتان سر دار کربلا
تربت چه چاره بر دل رنجور ا لشه — مرغان بسته بال گرفتار کربلا

از چشم خون‌فشان شهیدان روان فرات — گلنار رنگ گشت چمنزار کربلا

زحمت چه چاره بر دل رنجور او کنند — عادت به ناله کرده چو بیمار کربلا

چون دور مرکز واحد مدار شان — افتاده در شعیب پرگار کربلا

هر کس بسی به سوی مذاهبی برد — غافل ز کاشف اسرار کربلا

پس یک به یک شهید شدند اصحاب امام — نوبت رسید چون به علمدار کربلا

آمد میان معرکه زد نعره بلند
در پیش آن امام علم بر زمین فکند

گفت ای عزیز مصر شهادت امام ما — خوش داشتنه است احرام ما

آخر ز شور تشنگی ایشان بسوختند — طفلان خود ز خشکی لب تشنه کام ما

بسته سکینه لب ز عطش از سوال آب — خاموش گشته طوطی شیرین کلام ما

یکسو غم اسیری یکسو غم عطش — زینب کند علاج بدرد کدام ما

رو کرد بر صبا که لب خشک ما ببین — وانگه ببر به ساقی کوثر پیام ما

رخصت گرفت رفت که آید به یاد دو — آمد صدا ز دوست که برگشت جام ما

سیراب گشتم از دم شمشیر آبدار — خواهد کشید حق ز یزید انتقام ما

از پا فتاده دست بریده شکسته جام — بر تشنگان دیگر رسانید پیام ما

گرگر زنان

گرگر زنان دوید به صحرا سکینه گفت — گویا فتاده سرو قد خوش خرام ما

چون از سکینه دشت تهی ترشار شد
این ره ز جمع شهدا در کنار ما

از تیغ فتنه چون قد عباس خم گرفت — زینب دوید جانب میدان علم گرفت

فریاد و آه از دل آنشه چنان کشید — کآواز ناله‌اش ز عرب تا عجم گرفت

در عالم وجود چو بشنید آن صدا — هر کس به پیش راه دیار عدم گرفت

فریاد العطش که سکینه ز دل کشید — صبر و قرار از همه اهل ستم گرفت

لشکر شکست و گشت علمدار چون شهید — زینب شتابه دامن اهل حرم گرفت

از حالت سکینه که زار از عطش چو غش — چندان گریستند که [illegible] گرفت

هر جا که شرح قصه آن تشنه کام شد — آتش به بزم شمع ز سر تا قدم گرفت

در بزم عیش از غم اطفال تشنه لب — ساقی شراب ریخت دل از جام جم گرفت

چون شد فغان ماتم آنشه نوحه‌گر
باج از خراج شاعر از محتشم گرفت

آمد که داشت آنشه دین دست بر کمر — از دل کشید ناله که الآن انکسر

چون این صدا به روضه شیر خدا رسید — کاو از زمین بر زد و در آمد که الحذر

زان ناله شور غلغله بر شش جهت فتاد … آباء و امهات جدا شد ز یکدگر
چون تنگ شد قضا ز زبان و زمان مجال … برخواست تا بعرش خداوند داوگر
از غصه سر بزیر فکندند قدسیان … از شرم برد روح الامین سر بزیر پر
از حال آن عزیز صد افغان بلند شد … شد از قدر قضا خجل و از قضا قدر
آمد ندا ز غیب که یا ایها الشهید … من عنده کذلک نجزی لمن شکر

چون شد ز کین شهید علمدار کربلا
کلثوم گفت بر سر نعشش که وا اخا

رو با فتاده شد آن سرو خوش خرام افسوس … سکینه از سر ره مانده تشنه کام افسوس
زدند تیر جفا از کین به مشک سقای ما … بریخت باده عشرت ز دست جام افسوس
چه مرگ بود که آن شاه را ربود نمود … کنون ماهی حرم زند که دوام افسوس
به بزم خلد خود از دست مرتضی سیراب … مرا که دفت بدین تشنگی مدام افسوس
خوشم از آنکه بود جلوه گر سر سنان … چو برد از دلم آرام گشت رام افسوس
یزید را بسر نیزه بلند خواهد کرد … فتاده بر سر کوی از جفای عام افسوس
هزار شکوه بدل است بر سر نعشت … بحرم که گفتم که یا کدام …
آگاه شد سکینه چو از قتل عم خویش … گفتا کجاست نعش و فرستاده شمر نیش

[illegible]

تشنه است گر آب کند لب تر از فرات … ترسم که گر بگردد از آن سرور ای فرات
بر حال من نگر که بحیرت نشسته ام … در راه انتظار بکف مشک از فرات
سیراب کرد تشنه لبان دیار ما … آبی که داده بدم خنجر ای فرات
او خورد آب از دم پیکان تو در جهان … لب تشنه ماند سبط نبی کوثر ای فرات
ما را بیاد دار چو آبی نخورد کسی … افسر ترا که زیور هر کشور ای فرات
رحمی کن از برای خدا کاجوار عطش … پژمرده رخ چو غنچه لب اصغر ای فرات
از هر قطره تشنه که مرا تلخ کام کرد … آبی نمی خورم بجهان دیگر از فرات
لشکر شکست گشت علمدار دین شهید … کشتی شکست رفت ز کف لنگر ای فرات

چون اکبر شبیه رسول خدا شنید
سوی پدر ز شوق شهادت بسر دوید

گفت ای پدر جفا فلک بر نمیکند … گر زنده جوان ترا سیر میکند
لب تشنه ام بحال پریشان زار ذوق … آب حواله از دم شمشیر میکند
وز خون چو دست و پا زدنم در حضور تست … راضی شدم بهر چه که تقدیر میکند
دانسته است لذت و در خون طپیدنم … زان چرخ قصه کشتن من دیر میکند
امروز جان دهم که ببینم جفای شمر … فردا سکینه را که زنجیر می کند

آن سرو شد روان چو بمیدان بناله گفت
بنگر که در رخم چه تاثیری کند

امروز نقش سینه شهیدان کربلا
حیران مرا چه صورت تصویر میکند

ناشاد میکند دل آتشه زفتن من
بنگر که را تفتی که دگیر میکند

خم کرد چون کمان قدش از قفای عمر من
اکنون مرا نشان دم تیر میکند

آن غنچه بناله گفت که ای نوجوان من
زین بیشتر دگر مزن آتش بجان من

اخر گل شکفته گلزار عمر توی
در بصره و شام بلیف بازار فن توی

آندم که میشوند اسیر سیاه کین
غمخوار اهل بیت گرفتار من توی

سرگشته ام کنه چو بازار شام [illegible]
اسیر دهر بلند خریدار من توی

از چشم خونفشان دل خشک آن غریب
دانسته ام که تشنه دیدار من توی

وارد بجوسه و قامت و رسم راستی
امروز جانشین علمدار من توی

آماده کن ز خون جگر شربت و دوا
چون چاره ساز خاطر بیمار من توی

ای سرو سرفراز من سرگران مشو
کامروز در دیار وفا یار من توی

باید چو یار همدم اهل حرم شوی
در شام و کوفه محرم اسرار من توی

آندم شنید اکبر سوزان که چرا ان
گفت ای پدر که آمده ام از جان بکار ان

الخ

ای شاه سرو غنچه لب ان چمن منم
از ناز پروران تو گلپیرهن منم

باید چو غنچه پیراهن تن بخون کشید
از جنگ گرگ این رشته گلاب کفن منم

بر شهر گوز ای شکلش دل من است
سردار خیل [illegible] رشته صف شکن منم

شهد لب و دهان تو خواهم بکید [illegible]
در گفتگوی تو طوطی شکر سخن منم

پروانه که دور تو گردد دل من است
شمعی که [illegible] ان انجمن منم

آن مرغ تیز پر که گذارد در این چمن
سرو صفای باغ براغ و زغن منم

ذبح عظیم اینجا خونخواری منت
قربان تو ای بغدای تو من منم

انکو گلی مراد از این گلستان نچید
بکره نظر نکرده بسرو سمن منم

لیلی لقمان آرزوی خود بخیر چو گشت
موی کنان دوید چو مجنون بسوی دشت

گفا [illegible] بس جفایم [illegible] نکرد
آن مرغ نیز [illegible] آشیانه کرد

هرجا که بود درد و بلا کرد همدمم
هرجا که بود عشرتی از من کرانه کرد

پرورده [illegible] چو گل از [illegible]
بلبل [illegible] غم [illegible] بهانه کرد

منظور را [illegible] احوال کربلا
در [illegible] قصه [illegible] کرد

گرگ اجل [illegible] دعو دیار ما
مارا ذلیل [illegible] ویران [illegible] کرد

این است رسم چرخ که دوران کند کین   هر کس که تشنه با سیدی که خانه کرد
لب تشنه ایم و شکوه نداریم از کسی   ما را اهر آنچه کرد جفای زمانه کرد

افگار چشم او چو بران تیغ خونفشان
فریاد کرد و گفت که بلبل شوم نالان

شمشیر شمر گر ببارد   ...شارتم   داد از غم شهادت اکبر شارتم
آورد در دل ملک غم خیل درد و غم   یکبار در دل شکر بیداد   ... فارتم
چون شد مقیم کعبه دل داغ اکبرم   غمهای روزگار آمد بهر زیارتم
از دست من چو رفت جوان عزیز من   کرد آن که نظاره بچشم حقارتم
اکبر کشید شهد شهادت ز کام   ای چرخ تا ابد ز هوای مرارتم
داد از سپهر فتنه بنای دل مرا   اینجا تمام خراب بجای عمارتم
در کربلا کنون که تهی دست مانده ام   بنگر که جیب جامه سود تجارتم
از باغ کلین خردکان زر شکفته ام   رفت ای فلک شکوه و صفا و نضارتم

آمد سکینه خاک غم افشانده بر سرش
میکرد این خطاب سوی نعش برادرش

ای بعل لب تو لعل بدخشان تشنه   بلبل تشنه تو چشمه حیوان تشنه

داد خون

داد خون لب تو گلهای چمن آب ولی   در میان ما همان غنچه خندان تشنه
کس نداد آب ترا خود ز ستم بیداد   جان سپردی بر فا در ره جانان تشنه
از چه داد آب ترا با همه احسان و کرمش   کی تو در تربت را لب لبکان تشنه
تشنه لب گشت ترا شمر بشمشیر جفا   هیچ کافر نبریده سر قربان تشنه
گر نخوردی ز کف ساقی کوثر جامی   با دل سوخته داد از چه ره وصال تشنه
بود چون مرغ ز شوق تو پران از ...   بود در خون تو ان ناوک پران تشنه

چو دید اشک دین نالهٔ سکینه خود
نهاد عارض او را بروی سینه خود

بناله گفت که از جور آسمان فریاد   شهید شد بجفا اکبر جوان فریاد
بری نخورده ز نخل حیات گشت شهید   ندیده کام دلی رفت از جهان فریاد
نشد ز آتش خود را ز آب تیغ ولی   که نه سکینه ز سوز جگر فغان فریاد
مرا که داشت چو قمری بناله و افغان   کشید بر زمین آن سرو بوستان فریاد
ز تیغ شمر چکید قطره قطره خون از سرش   ز خون فشانی آن تیغ خونفشان فریاد
جوان نورس من در برابرم کشته   ز بی‌نوایی این خسرو زمان فریاد
فغان که سوز عطش داشت در درونش   برون ز سینه شد آن شعله نهان فریاد

خمیده گرد قد راست قامتان بلا   ز رسم کجروی ناوک و کمان فریاد
ز پا فکنده سر گردش [illegible] ما را   ز دست بازی گلچین باغبان فریاد
ز شور تشنگی افتاده از نفس [illegible]   ز بی زبانی اصغر ناتوان فریاد

آمد خطاب کرد بمادر که وای تو
بابا کنون به این بچه حد شد جفای تو

سکینه با دل آه پر شرر دارد   ندانم این فلک آخر چه در نظر دارد
تلخ کامی خود گریه کرد که چه عجب   که شور اکبر شیرین زبان بسر دارد
ز دل اگر نکشد فریاد خواهرم پیداست   که خاری از چمن دهر در جگر دارد
بنوک نیزه سر اکبرم زدند آری   نهال باغ شهادت چنین ثمر دارد
گشوده پر ز سر شوق ناوک جگر دوز   مگر ز اصغر لب تشنه ام خبر دارد
بیاد داده بدم تیغ شمر آب دهر   مگر که ناله آن بی نوا اثر دارد
عروس بین که بجای اساس دامادی   دل خراب و لب خشک و چشم تر دارد
نه باند قد تنگ طلا و لا شکلی   که هر که جای نو بندد دل از تو بر دارد
مگر که گرد دل خود ز خیبر [illegible] کرده   که آگه از غم چرخ کینه ور دارد
لیلی چو دید گشت شهید اکبر جوان   آمد گرفت دامن [illegible]

گفت ای

گفت ای عزیز مصر بلا شاه من کجاست   کو آن غریب دلفگار [illegible] من کجاست
آن مرغ نیم بسمل پیکان ظلم کو   آن تلخ کام طوطی شیرین سخن کجاست
افغان که سکینه [illegible] هنوز   بلبل بی نوا [illegible] این چمن کجاست
کو نعش پاره پاره آنکه پاره ام   بی غسل و دفن کشته گلگون کفن کجاست
یعقوب وار مانده بره چشم انتظار   آن نور چشم ساکن بیت الحزن کجاست
کو روشنی بخت سیاه ستم کشان   شمعی که بود رونق این انجمن کجاست
غمخوار اهل بیت درین ورطه بلا   آشفته ناز پرور [illegible] کجاست

گفت ای غریب کوی وفا نونهال تو
از پا فتاد وای از این غم کمال تو

چو رفت اکبر [illegible] از آشیان بگذاشت   گلی بگلشن ما غارت خزان نگذاشت
بزیر تیغ رخ اکبر جوان مرا   چو دید شمر رحم آمد آسمان نگذاشت
بیک اشاره ابروی تیغ رفت [illegible]   قرار در دلش آن عشوه نهان نگذاشت
ز شوق پا ز سر دست پا نمی دانست   قدم به بزم شهادت مگر توان نگذاشت
نهال عاشق [illegible]   سکینه را انفس چرخ شادمان نگذاشت
مپرس از شهادت که حق [illegible]   میان ما و تو این راز در میان نگذاشت

فلک بباد فنا برد خانمان مرا | بدست نیست بجز غیر نقد جان که مراست
مگو که نیست این است که امروز سرگردان | بپرس من بجز آن تیغ خون‌فشان که مراست

آمدم عروس دامن اشک گرفت و گفت
اکبر کجاست نوگل من در کجا شکفت

آن دل که مرادش بدامان تو بیابند | مقصود آن از غنچه خندان تو بیابند
بوی که کند دیده یعقوب تر روشن | در بوی … زلف کنعان تو بیابند
وارد خبر از جامه دامادی قاسم | آن نکته که از چاک گریبان تو بیابند
پنهان بود از آب لقا تشنه لبان | وقتی که در چاه زنخدان تو بیابند
گفتا بجواب ای که بهر حلقه ماتم | سر رشته ز زلف پریشان تو بیابند
از آتش هنگامه دامادی اغیار | ترسم که ز خونریزی مژگان تو بیابند
گفت ای شه دین که ترا اهل سعادت | چون یاد کنند اجر شهیدان تو بیابند
پیمانه از پر شود از خون جگر باز | داماد ترا از سر پیمان تو بیابند
بنشست بدل بر غمت بسکه بجوشد | پنهان بدلم ناوک پیکان تو بیابند

چون کشته شد اکبر نوشاد کربلا
با ناله گفت قاسم داماد کربلا

گشت

کی غم عمر رسید

کی غم عمر رسید چه سان بر تو بگذرم | کافتاده پیر اگر تو خاک بر سرم
فریادرس بجز تو ندارم کجا روم | جز آستان تو نبود جای دیگرم
گر سر رود دهوای تو از سر نمیرود | بر مدعای خویش گواه ای برادرم
گر بر کنم دل از تو برادرم از مهر | ای مهر بر که افکنم این دل کجا برم
یعقوب کربلا فغان گفت ای زمان | که یوسف عزیز جوان برادرم
دارم بسر خیال تو نشسته … | نگذر بجز فاطمه ای ناز پرورم
آهی کشید گفت که امروز جوانان | دلدار سر و قدم نشناسنه در برم
باش بهر ضربت هم آغوش میشوم | بر دست تیغ بر سر زنند زخم پیکرم

گفتا چگونه دست ز دامن بدار است | دارم طمع که دست بگردن بدار است
گفتا کنون که میروم ای شاه سربلند | بگذار سر بخاک قدم میگذار است
گفتا که در کمین تو استاده دشمن | اکنون که میروی بخدا ای سپار است
گفتا که پای مهر تو رو به ز خاک من | صد بار در کشند امانی درست دار است
گفت از سر بجسم تو زخمی ز تیغ شمر | و کشته میشوم که زخود دمی نگار است
گفتا رودم … ندارد از دل خیال تو | از خون خود بصفحه دل … نگار است

کفاشوم زدصهای انجمن چون عروس — رفتی زچشم حسرت داماد روارست
داماد پاک کذاشت چو در حجله عروس — باده ناله گفت بجای کنار و بوس

دلم کنون بجای خدنک خون خوار است
ز ذوق شربت آن تیغ کین خبردار است

هزار بار اکر شمر سنکدل کشدم — همان نه خنجر خونخوار او مرا کار است
هوا طره خوبان جنت آسبد — وکرنه سنبل و نسرین درباغ بسیار است
مکو که بزم عروس عجب صفا دارد — بچشم من همه کلهای این چمن خار است
نمی کند تر از آب حیات خضر لبی — کسی ز ذوق شهادت اکر خبردار است
چو خواهم از قفس تن شوم رها چه کنم — بدام زلف تو جان مرغ دل گرفتار است
اکر نکار من و من نکار داماد می — تهم بر آمده اما شبم همان تار است
غم جهان مخور ای نوعروس نا کام — مخنجی که تو جان غم سزاوار است
اکرچه کام بکری زمن دل بغم نیست — که وقت عشرت و ایام عیش بسیار است

آمد عروس گفت که ای سرو قد رسم
یکدم بکام من نظری کن که با کسم

چنانکه قطره زابر بهار لرزد و ریزد — سرشکم از مژه بیاد اقبال لرزد و ریزد

تم الکلام

قدم بحجله من نه مرد کانت میدان — که خون زخنجر شمر آنکه لرزد و ریزد
زبسکه تشنه دیدار شت ساقی کوثر — که جام در کف آن بچه قرار لرزد و ریزد
مکو که بر ورق کل نشسته شبنم عشرت — ز عرق شرم تو ام از عذار لرزد و ریزد
بجد از شرم تو ام ار سر که ز رنگ کرا — ز چشم مهروسه کجدار لرزد و ریزد
زیاد حجله زرد عروس ناکام است — بهر چمن که کل از شاخسار لرزد و ریزد
بتا ز طره مشاطه مکر ز یب — که صد هزار دل از هر کنار لرزد و ریزد
تری بسنظر چشم عیان مرد بکذار — که اشکم بره انتظار لرزد و ریزد

چون کرد سرخ عارض داماد غیرتش
او رفت ماند از پی او چشم حسرتش

کنون ز لذت وصال عروس میکذرم — که جای ابروی اوست تیغ در نظرم
دل بغیرت زنان خدنگ تیر جفا — که من ز پیش شه کمپاه دین سپرم
زخون دیده کند دامن مرد پر کلی — چو این نهال محبت ثمر دهد ثمرم
رخ من ارچه بخون ستم شود کلکون — به بین چه بر دهد آن نهال طرازم
براه شوق سر از پا ندانم ارچه عجب — خیال ذوق شهادت فتاده چون بسرم
ندارم از غم تیر جگر شکاف غمی (دم) — که تازه تازه شد از شور عشق جگرم

بیا که خود بسوی میدان روم که میدانم ... بهر کجا روم از دست شمر جان نبرم
نمی روم به عبث لور دشمن خونخوار ... که من ز خویشتن از رق و دست بجزم
لصبح روز جز اسیر روز همه هوس ... دگر نه حاصلی از ننام نیست ماتسوم

و انکه به پیش لشکر خونخوار کوفیان
میخواند این خبر بزبان گهر فشان

فرزند انم که کسی را بجفا دل نشکنم ... سر کشم از دم خنجر دل قاتل شکنم
زاده شیر خدایم ندارم ز کسی ... حمله آرم صف آن فرقه باطل شکنم
علت کرمان گنهکار غم آشور مت ... دامن افشانم و خون از زم گهر شکنم
وره جرات مرا داد دل حاشا است ... لیک عهد شه این بادیه مشکل شکنم
رخ ز دست مرا از دم تیغ و تیر از خنجر ... رضه رد ساز دل شمر سیه دل شکنم

چون گل ز خون خود رخ داماد چون شکفت
آمد عروس چون فغان ای امام گفت

کس در جهان چو خاطر و او فغان نداد ... داد از فلک که گردش آن داد آن نداد
نکذاشت گیرد از لب داماد کام دل ... فرصت لقد ز دیدن او آسمان نداد
میخواست بلکه باز دگر بیندش نشد ... آمد رحم چرخ دل شمر امان نداد

برزد

لب تشنه گشت و جرعه آبی آن شهید ... الکافر سیه دل نامهربان نداد
با ناله آن غریب بهر سو نظر فکند ... یارش براغ کرد و لایکس اش نداد
نادیده روی دلبر خود داد جان خویش ... گو باز دید عارض جانانه جان نداد
سودای حسرت و غمت زان بحر گلهای زخت ... ای وای درین معامله سر بیزان نداد
هر دم بلای تازه باد تحفه داد چرخ ... یک ره بر عروس دل شاد مان نداد
اورا چه امید ز وصال نگار خود ... ای زمانه کام کسی در جهان نداد

دلشاد چو دید عشرت داماد کربلا
رو کرد بر فلک که کنی تا بکی جفا

هر دم بخون خود آغشته پیکر ... هر لحظه میزنند بنوک سنان سری
هر دم بخون کشته مشاطه قضا ... بر حجله عروس دهد طرفه زیوری
هر لحظه زینب از پی گلگشت این چمن ... سر برکند برای تماشا ز منظری
هر دم ز رخ مدار این پرش کمال ... خنجر نهد بحلق جوانی ستمگری
داماد چون بحجله درآید عروس گفت ... کس در نیامده است بدین خوب اژدری
هر دم درین بهار ز نیرنگی قضا ... رنگین شود چو غنچه بخون نقش پیکری
هر دم سکینه از پی آب سوز دل ... بر دل ز خیمه آید در ره دست ساغری

ببرید شمع چون سر داماد چرخ کیف   بر دست شمر سنگدل افتاده گوهری
هردم به پیشواز من آید ز راه [illegible]   تیغ و ماه که وضع کمی و خنجوی

چون این حکایتش بگوش عروس حزین رسید
رو کرد بر سپهر فغانی ز دل کشید

گفت ای فلک دلت چو دل بی‌قرار باد   چشمت بسی چو چشم من از ره انتظار باد
افسرده قد که شد ز کنار من از غمش   تا چند طفل اشک من اندر کنار باد
چون شام روشنا سفیداب صبح باد   گلگونه شفق ز رخم شرمسار باد
هر جا برای عیش که جمع کنند   آشفته تر ز زلف من بی‌قرار باد
مشاطه هر کجا که دهد زیب بر عروس   جای گلاب دیده او اشکبار باد
باد از دود آه دلش توتیای چشم   گلگونه اش ز سرخی شرم عذار باد
دستش خضاب باد بخون جگر چو من   از خون دیده جامه او لرزه دار باد

آمد سکینه چون بسر نعش آن جوان
گفتا گزد دست رودی گلهای ز غزال

بگفت ای عروس از جگر چون گل داغ دارم   اگر گوئی سپهر فرم سینه هر درد دل دارم

مگردون

مگردون را رحم ادر دو شمر جفا جور را   چه سود آخر که عمری ناله بیجا صبح دارم
دمی آتش بلفظ تشنگی من نمی افتد   عجب شاهی ز احوال غریبان غافلی دارم
ز رحم کاری داماد بهر زیب این گفتار   نشان سنگدل بی رحم و بیدین قاتلی دارم
مپرس از من که چون پروانه آخر چه سوز [illegible]   که رسم سوختن عادت ز شمع کشته دارم
بپرس از من حدیث بزم داماد [illegible]   که من زین راز آگاهم که جز زه در دلی دارم
اگر از دست من کار نیاید ولی شادم   که در گور با مام هم کنجی نزدیک دارم

آه از دمی که از پی آرایش بلا
زینب بحجله پا چو نهاد از ره وفا

گفتا که من بحجله عجب زیوری دهم   رخصت اگر بگریه ز چشم تری دهم
گلگونه عجب بعروس حزین کنون   از خون حلق تشنه گلی بیکری دهم
بر شیشه گرفته ام اشک عروس سو   تا هر کرا که تشنه شود ساغری دهم
از پاره‌های پیرهن چاک چاک او   بنگر که بر عروس چه خوش معجری دهم
هردم شود ز نوک سنان جلوه گر سری   صد زیب تو بجان سر دری دهم
گاهی ز خون [illegible] دهم نشان   گر مرده دگر بتو از خنجری دهم
هردم ز دست شمر سه ماه پاره   گیرم بدست [illegible] اختری دهم

آمد سکینه گفت که ای عمه غریب
بگذار من دهم بحرم عروسی خبر

چونکه داماد زخون عارض گلگون دارد   جگر از رنگ نگار و دل پرخون دارد
گرچه من هم دهم آرایش این بزم اما   غم داماد عروس از همه افزون دارد
رو بصحرا نهد از محنت این بزم نشاط   لیلی مادر دلش شیوه مجنون دارد
ز چه داماد بحسرت نگرد سوی عروس   گرنه در حلقه زلفش دل مفتون دارد
این چه بزم است چه عشرت چه عروسی یارب   که بهر کس نگری خاطر محزون دارد
گردن خویش که کج کرده عروس از غم هجر   خبر از کجروی گردش گردون دارد
بخش پاره داماد بحسرت نگرد   آری از حسرت گیسوی بتی نظر چون دارد
چرخ اخر چو هم تخته زپا اندازد   هر که چون سرو سهی قامت موزون دارد

آمد نهار زرخ داماد خویش رد
با صد فغان کشیده در آغوش نوشاد

بناله گفت که گر چرخ با بخت بلند   ربود ز دست چو دستم بگردنت پیوند
ز دیدن رخ گلگون تو دلم خرسند   مباد آنکه بپای جهان دشمنت بیند

انتهی

رخش بگشته ز گلگونه عروسی سرخ   چه سان عروس تو رنگین بخون تنت بیند
به تیره بخت من رحم کن دمی برخیز   که زنت آمده با چشم روشنت بیند
ز زخمهای تو خون میرود سکینه تو   نشسته است که گلهای گلشنت بیند
عروس زار تو ای شهسوار دین آخر   چه سان بخون تو آغشته تو تنت بیند

و آنگه عروس کرد بسوی فلک نگاه
آهی کشید و گفت که از جور تست آه آه

از جور بیحساب تو ای چرخ داد داد   آخر بشر چه جرم تو که این شیوه داد داد
امروز غم فلک چو زینب بیاد داد   صد عقده اعتبار زبان زیاد داد
مگوارش مبار درین محفل بلا   بی کس کنون که قسمت زینب زیاد داد
تا حشر غم بردل نیز دل ما من رود   آن مژده که چرخ بد نهاد نثار داد
گفتم بوصل یار مراد دلم دهد   آن بیوفا بمژده مرگم مراد داد
نبود عجب که بوی گل آید ز کربلا   جانهای گلرخان فلک انجا بباد داد
ازیرکه کشت جمله دامادان عروس   زد تو فلک بمحفل عیشش بلا داد
از صد نیاز خاص آل عبا گذشت   صد ره زکج مدار سیمع شرار داد
چون جمله عروس بپاراسته خوب   آن سر بردن زشر فتش آمد پیش خدو

بزم عیش چون شهیدان صلا زدند　　اول صلا به اکبر گلگون قبا زدند
آری که پا شبیه پیمبر صفاند است　　آن غنچه نشاط که در کربلا زدند
داماد چون شنید نفیر رس الصلا　　گلها که حلقه بدر رشنا زدند
وارند شوق روی شهیدان سرخ رو　　اهل حرم چو حلقه به بزم بلا زدند
آمد سکینه گفت که کو سروران من　　آنان که لاف مهربانی بی نوا زدند
بزم عیش تو چه پای نمی نهند　　آن رهبران دین که ره چهرها زدند
اهل طرب بجای دف و چنگ و ساز نی　　بر سینه سنگ بادیه پیما نوا زدند
اطفال اهل بیت بجای خروش و نی　　فریاد بر در حرم کبریا زدند

هر یک از اهل بیت پیامبر بجمع
برداشت نعش کشته شیرین شمایلی

زینب قد برادر خود چون ببر گرفت　　این چرخ پر عهده جوانی ز سر گرفت
آمد عروس بر سر داماد گلگون عذار　　گرد غبار را از رخ آن نوشکفته گرفت
افسرده بود آتش شوقش ز هجر او　　چون دید شمع عارض او باز در گرفت
از پا فتاده بود چو از زخم کار بشر　　کلثوم دست اکبر خونین جگر گرفت
چون تیره بود کلبه عشق عروسی از آن　　چون شمع شعله در شد و در خانه ای گرفت

اقی.

میرفت چون به بزم عروسی سکینه هم　　شمشیر شش از میان دو زره اش برگرفت
از بهر جمع کردن اسباب بزم عیش　　زان جمع هر یکی پی کاری دگر گرفت
آن یک سر گرفت تن پاره پاره　　وین یک بدست پاره نقش بر گرفت
آن یک پی سراغ مقام حبیب رفت　　وین یک ز نعش پاره پاره مسلم خبر گرفت

در حجله عروس بصد شور و شین و نوا
کردند جمع نعش شهیدان کربلا

زینب بناله گفت که من جنگ میکنم　　راه خیال مرغ خروش آهنگ میزنم
گلگون کفت زدنی ترنم بلاد دل است　　ورنی تو اصلا بدل سنگ میزنم
چون دید دست غلغله خیز عروسی　　گفتا که من بسینه عجب سنگ میزنم
در بر گرفت آن تن خونین سکینه گفت　　نقش عجب بحجله از این رنگ میزنم
داماد را به تخت عروسی جو جا دهم　　بس طعنها بافسر و اورنگ میزنم
آنکه چو دید گشته مهیا اساس عیش　　با داد ناله گفت که ای زهره قریش

این رسم نو که شیوه بزم بلای ماست
دستور باره ای که در کربلای ماست

داماد ما که بر خش کشته غرق خون　　در مصر حسن یوسف گلگون قبای ماست

خطای باد فاطمه زنجیر محنت است — روی عروس آینه حق نمای ماست
آن تیر خونفشان که زد آن شیر بی — از ابهای روزگار هماین آشنای ماست
چون صید زخم خورده بخون دل تپید — در کربه دار معرکه شرط وفای ماست
آب حیات ریزد از آن تیغ آبدار — صد همچو آن خضر طالب آب بقای ماست
بگشود حیله کرده زد آن تیر جان شکاف — پا بند دلبریم که شستی کش بلای ماست
ابرو نماید صد عشوه می کند — آن تیغ کین نگر که عجب دلربای ماست

آمدم زبان شکوه گشود آن شه انام
با آه ناله گفت که ای چرخ نیلی فام

کس در این بزم بلا خوش خندان نشست — در دل من خنجر آن ناوک پیکان نشست
زلف از حجله داماد قاسم آراست — خوش دل از گلی آن پاره دستان نشست
از فلک عبرت داماد نگر کز سر شوق — جان سپرد و نفس در بر جانان بنشست
رفت داماد از این بزم عروسی که چه دید — غنچه را خون بشد و دل به گلستان نشست
نیست در دیده از این بزم عروس هیچ قیمت — آب خشکیده در این بادیه طوفان نشست
عالمی زیر و زبر کرد به یک حیله شهی — که از این معرکه آتش گرد بلا مانده نشست

ماند زینب پس بزم عروسی داماد — رفت در حلقه آن خسته خیال نشست
گفت زینب به عروس این همه مصر خراب — هیچ یعقوب تر در کلبه احزان نیست
گفت زینب نجران زلف قاسم نگر — خسرو معرکه در گوشه ایوان نیست

آواز داد که از غم دلسوزی عطش
گفتی تشنه کردم ای شعله آتش

فغان فلک که ز سوز عطش زبانم سوخت — درون سینه من آتش نهانم سوخت
خیال فسرده ز سوز جگر لب اصغر — که شرح قصه اطفال نیم سوخت
نکرد در دل آن شمر سنگدل اثری — اگر چه عالمی از شعله فغانم سوخت
نشد که یک قدم آمد در حرام ابد — بر یک جلوه آن ناوک کمانم سوخت
به آرزوی آتش را آتش گرم از بکشش — که غیرت لب آن شاه و در فشانم سوخت
چنانکه برق کنه آشیان بلبل را — نزار بار ده تیغ کین جانم سوخت
چنانکه آتش رو عروس پیدا نیست — خیال او چه گلی آتشین نهانم سوخت
عروس گفت که ای نوجوان چه فریاد است — که برق او بلبل را آشیانم سوخت

آواز داد که مادر اصغر بصد فغان
فریاد کرد و گفت که فریاد از آسمان

درین دیار کسی یار غمگسارم نیست
بغیر تشنهٔ اصغر نگارم نیست

کسی کباب من بیدل زانتظار نکند
به پیش تشنه دین چونکه اختیارم نیست

ز سوز ناله اصغر دلم کباب شده
که روز تیره بکس یار چو روزگارم نیست

کسی بداد من زار ناتوان نرسد
بغیر زینب ازینم نگار کارم نیست

مگر که تیغ بیان درد چاره جو سازم
که صبر در دل این طفل بیقرارم نیست

ز تشنگی لب اصغر چو غنچه پژمرده
فغان که هیچ دمی در کنار بهارم نیست

شتاب میکند آن تیر آبدار اما
بغیر صبر من این تشنه جان سپارم نیست

گرفت تشنه دین طفل خود در آغوشش
نگاه حسرت او برد طاقت از هوشش

چو دید شاه خود آن طفل را زبان افتاد
ز سوز ناله خود آتشش بجان افتاد

زبان اهل حرم رفت قصه شهیدم
حکایت غم آن طفل در میان افتاد

رزد تیغ ز آغوش او فغان اطفال
چو مرغ بی پر بهای ز آشیان افتاد

گشود شه بمکان بر از هوای سکین
ز برق تیغ آن طفل در گمان افتاد

فغان ز شره اشک طفلان بکف ببرد آن
دمی که اصغر ز چشم امان افتاد

ببین که قطره آتش بپای در بغلش
چو تیر ز آتش از چشم خون فشان افتاد

ابدا داد

زبان اصغر شیرین زبان سکینه چنان
فغان کشید که شور در جهان افتاد

کشید ناله ز اصغر از دل زینب
چو چشم او بسوی ناوک کمان افتاد

چو آن طفل شیرخواره خود را بسر گرفت
در پیش خصم قصه اصغر ز سر گرفت

گفت چه اصغر از غم دل بی زبان شدم
ای اهل خیمه که تو گفتی چنان شدم

گویم حکایت غم دلسوز اصغرم
باران خون گریه که آتش فشان شدم

از سوز ناله اش بزبان آمدم ولی
نبود آب آسمان که تشنه دل شدم

ای شمر چیست جرم جوانان من که من
بر هر خدنگ دشمن که آمد نشان شدم

تقصیر اصغرم چه بود ای خدای افلاک
گیرم که من سزای غم و امتحان شدم

این طفل را چرا نداد آب جرعه
شاکسته من بدرد دل از جهان شدم

کس جز خدنگ طعنه نیامد بپرسشم
هر که که من بجانب سپه روان شدم

از شرم او به پرسش حالش نبرد دم
بیمار در گمان که از درگران شدم

او را از آن سپاه جواب کسی نداد
فریاد کرد کس ز آن بیداد داد

خدنگ گفت این تشنه لب مرا آب
با تشنه از طرف شمر من جواب برم

نباز خانهٔ دین من خراب خواهم کرد
چو سینهٔ او سوی آن خانمان خراب کنم
ز بهر روم من آب داده شمر ببین
چو طرفه آب که با قطعه‌های دل کباب کنم
با اصغر آب دهم ریش شور آید
به بزم ساقی کوثر عجب شراب بزم
در انتظار بود چشم مادرش زین راه
چو تیغ شمر از آن لحظه شتاب بزنم

پیکان کین نشست چو بر حلق اصغرش
شد اشکبار از غم او دیده ترش

گفتا ز کف شمر عجب جام گرفتم
خورد اصغر من آب من آرام گرفتم
خرسند بود شمر که من زو خبر از تیر
من تا که چو زوخت دلم کام گرفتم
چون گشت نهان زخم رخ اصغر مه رخ
کام دل از این عارض گلفام گرفتم
صد شکر که تا شمر مرا راه نما شد
صد کام درین دشت بهر گام گرفتم
از بسکه غم اندوز بود نام سکینه
ایمن بلا بار از این نام گرفتم
دادم به ره دوست سر اصغر خود را
ناداده دل از گردش ایام گرفتم
با دوست چنین بود مرا عهد ز آغاز
صد شکر که انجام سرانجام گرفتم

آه از دمی که طاقت تشنه دگر نماند
خون گلوی او بسوی چرخ می فشاند

گفت ای فلک

گفت ای فلک ببین که چه رفتار کرده
در باغ دین چه با گل و گلزار کرده
رنگین بخون خویش نمودی چو گل ببین
رخسار طفل من که چه گلنار کرده
صد بار رو به سوی میدان سکینه را
او را ز لبی شمر دل آزار کرده
زینب نشود ز غصه گهی راست کاکلش
گاهش خدنگ کاه نگهدار کرده
لیلا نهاده رو بدیوار از غمش
از حیرتش چه صورت دیوار کرده
آب از خون شتهیه اگر فته
با آن علاج عاشق بیمار کرده
اصغر نخورده شیر ز پستان مادرش
سیراب تیغ شمر ستمکار کرده

گفت از زبان مادرش آنکه اگر آب تیر
سیراب گرد تشنه بیا اصغرت بگیر

بیا که شمر بعهد بلی وفا کرده
لب مرا به لب تیغ آشنا کرده
مرا ادای وفا تا دهد ز راه بلا
غم مرا فلک از همه جدا کرده
ز حلق خشک سر گشت بخود شمر
ببین چه آب گوارا ادا عطا کرده
نماند لذت او گر بکام اصغر من
بصد نیاز چرا در قفا کرده
ز تو نهال عجب داغ بر سرم داغم
بیا ببین که فلک درد دلم چها کرده
بصبر ملکت عشق کرده تسخیر
عبث بچرخ مرا شاه کربلا کرده

ز رشک حلق شهیدان کربلا گردون / کنون بکشته شان حله را رها کرده
نشان تیر جفا کرده حلق اصغر من / سکینه گفت که تیر فلک خطا کرده
نکرده تو خطا چنین فلک هرگز / درین زمانه که با هر کس جفا کرده

آمدم بناله مادر آن طفل شیرخوار
گفت ای فلک مرا ز چه کردی [illegible]

ای کاش رسم تیر و کمان در جهان نبود / تا کار آن طفل امام زمان نبود
خم شد برای زدن تیرش چو کمان فلک / تیری که غیر آغوشش آن نشان نبود
آماده کرده تو فلک آن همه تیر را / روزی که تیر زدن نشان کمان نبود
از جای حلقش آب ندادی که عطش / دانسته تو چرخ که او در زبان نبود
آن طفل را کشیده در آغوش مادرش / گفتا که جز لحد بنوبه امان نبود
شد سرخ حلق از دم پیکان آبدار / از کوفیان سنگدل این هم گمان نبود
از بس فشاند تو فلک خون حلق او / چشمی نبود که غم او خون فشان نبود
گر خون آغوشش نفشاند بسوی چرخ / زین گرم سرخ رو شفق آسمان نبود
کو قطره او بچکیدی بروی خاک / این قدر رنگ دل بر گل ارغوان نبود
شد سرخ روی از دم چو شهید [illegible] / بر [illegible] جهان جز این محک امتحان نبود

آمدم

آمدم سکینه اصغر به پاره را چو دید
گفتا که جانم از غم گرچون به جان رسید

ای جنوا شد بس آن گفتگوی تو / در مهد ناز غلغلهٔ های و هوی تو
با آنکه گشته روی تو رنگین بخون خود / دارم هنوز حسرت روی نکوی تو
دانستم از عطش چو گل افسرده غنچه ات / چون در مشام من آورد بوی تو
میخواستی گر آب نکرد کسی لبت / اما شد از خدنگ جفا تر گلوی تو
هر چند مانده ام ز عطش خشک لب هنوز / شادم هنوز تشنه روا آرزوی تو
خوشدل [illegible] تو بر تشنه / میکرد کاش چرخ رخ من بسوی تو
پیکان بزیر [illegible] به پیکان نشان دهد / بر تشنه مانده ام بره جستجوی تو

وانگه ببر گرفت تن پاره پاره اش
اما بحلق تشنه او بود اشاره اش

خوش آنکه عارض تو بخون ارغوانی [illegible] / خونت که ریخته است در این [illegible] ندید
پر آب کرد از دم پیکان ترا لطف / [illegible] که حاک [illegible] ندید
آندم که آب داد ترا سر ابدار / آمد برحم [illegible] ندید
سرخ دلم که سرخوش از افغان نالهٔ تو / خاموش گشت چون اثری از فغان ندید

در حیرتم چگونه ترا داد شمر آب / زان تیغ آبدار که کس آسمان ندید
زینب چه بود جو بلا چون نظر فکند / یک غنچه دید یک گلی دید یک شمشاد ندید
میخواستم نظر کنم بر رخت / بنداشتم که روی ترا میتوان ندید
آندم که خون اصغرم از تیغ کین بریخت / گویا که شمر این سره هر لعل ان ندید

از بسکه تیر بر تن اصغر نشسته بود
از شوق آسمان جنان پاپر گشود

عروس گفت که هردم مرا غم دیگر است / خوش آنکسی که زجور زمانه بی‌خبر است
زفکر روز جزا شمر فارغم گرده / که دارم از غم اصغر شبی که با سحر است
گهی نشان خدنگ جفا شود اصغر / گهی ز تیر غمی چرخ سینه‌ام سپر است
نگاه حسرت داماد ماند در چشمش / خراب دل این پدر اینک نظر است
چنانکه ناله زینب اثر کند در دل / توان شناخت که خار جفا در جگر است
اگر حکایت دل تا بحشر شرح کنم / کجا شود غم دل طی که شرح مختصر است
خمیده محنت این چرخ بر قامت من / هوای وصل جوانم همان بسر است
حکایت غم اکبر چگونه می‌شنود / چنانکه خاطر زینب ز شمر پر خطر است
از یاد رای اکبر دین چون کسیت تا / زینب که طفل نورس خود در ابیش خود است

کنونه

کنونکه شمر ستمگر بقتل بیداد است / ز درد و محنت ما خرم است و شاد است
مرا جوان هر جوان نیست یاد در جهان / زبندگان حسین این دو سرو آزاد است
دگر بدین هر جوان زندگی حرام بود / کنون سکینه که از سوز دل بفریاد است
هزار درد و بلا بادیم کشید شام / اگر چه روز مرا بس فرصتی داد است
چرا ببالا فارق حجله عیش / اگر عروس زچشم فلک بفریاد است
شهید شه همه یاران من کنون بکس / فلک بقصه جوانان من فرستاده است
چه لذتی است زخم خدنگ سر بحلق خ / که چشم حسرت من هم بسوی صیاد است
کسی نماند که یاری کند بجز ما / همین مه طفل عزیز نیکو امداد است

گردید چون بکشته شدن اندر طفل عزم
آراسته بهر جها و رشان بسلاح رزم

بکشت بهر وکیلی سه باشتباه اما / کشید سر به بخشش بدود آه اما
به بست بر کمرش یک تیغ همت عزم / بداد بر کف او ناوک نگاه اما
بروی انور هر یک نظر فکند بکف / مهم بر آمده روز و شب سیاه اما
بر بین بحکم حقارت که ای فلک / بروز معرکه شاهیست با سپاه اما
گرفته هر جه بکف نعبد ال و دل / روند بر در اشک داد خواه اما

بدیت شد دیگر این دو طفل غریب　　شد کشته درین عرصه بیگناه اما
ازین خوشم که بصد شوق دارد آهنگ　　قدم نهاده باین دشت و در راه اما
براه دوست جان شد نقد جان این　　در آن دیار بلا ماند بی پناه اما

آمد گرفت دست جوانان خویش را
یکبار دپاره کرد گریبان خویش را

کف هجوم کرده غم از پیش و پس مرا　　یاری نکرده ز وفا هیچکس مرا
طفلان من کنون که بمیدان کین شدند　　از ناله این زمان تو بلو اگر بس مرا
در این چمن شکفته چو جوش غنچها ولی　　دلتنگ کرده چرخ چو مرغ قفس مرا
سنگ غم ابینه درین آتش فلک　　تا کی زنم که سوز آتش شرر بس مرا
ماندم غریب و خسته درین معرکه بلا　　جز آه ناله نیست کسی همنفس مرا
از همرهان قافله کربلا نماند　　درین دیار هم نفسی جز جرس مرا
بر معرکه نزدیک مرا از چه می بری　　ای آسمان چه کار بهای هوس مرا

زینب چنین چو آن ره میدان کین گرفت
با صد نیاز دامن سلطان دین گرفت

که طفلی من که بود نورس جوان اکبر　　براه شوق تو گردیده جانفشان اکبر

را انگنده

برای کشته شدن از قوا اوان بیخواهند　　نثار خاک رهت کرده نقد جان اکبر
هوای گلشن فردوس ایشان بسر دارند　　ته یک آمد از جور آسمان هر دو
شکفته غنچه دو گل جوان [illegible] درین گلشن　　چو بلبل آمده بناله و فغان هر دو
درین چمن که گل از خاک سینه چاک آید　　نموده خون دل از چشم تر روان اکبر
شکافت تیر نگاه دو سینه هر یک　　بحیرتم که بیک تیر شد فشان هر دو
ز سوز عشق اگر جوش شوند نیست عجب　　که بر کف گذشت تو دارند در زبان هر دو
بحال این دو جوان رحم کن که ای سوز　　ز سوز عشق تو چون شمع در میان اکبر

گفت ای شهید مکن این ستم بمن
هر یک از این دو طفل ای انجمن

ببین که برده دل از اردوان چنین ای یک　　چه یابان فتنه رخ زلف عنبرین ای یک
ببوی این دو جوان یا بم این زمان آرام　　که هست لاله باغ بهار دین ای یک
رواهار که بر دوست یا فتنه که برد　　چو سرو ناز سرافراز و نازنین ای یک
بیاد گو که نثار از نقد ببین که چو مهر　　بود زره و دل آرامیده زمین ای یک
صد آفرین که بحسن جمال و خرد است　　بمنظر نظر صورت آفرین ای یک
بعشق این دو جوان کن جانبازی　　که در دل همه کس است دلنشین ای یک

آنشه رضا نشد چو بقتل من طفل راد
زینب زرد روی قهر بسوی نهار رد

گفت ای فلک ببین غم بی یاری مرا   آنشه نظر نکرد گرفتاری مرا
راضی بجان فشانی طفلان من نشد   یا در چرا نکرد وفاداری مرا
در شام و کوفه همدم بیمار او منم   نبکر چه داد مرد پرستاری مرا
قربانی مرا که نکرد از کرم قبول   گویا ندید از غم دل زاری مرا
سرگرده سپاه بلا غیر من که بود   نشناخت قدر قیمت سرداری مرا
راضی نشد زحمت زخم خدنگ کین   آمانه دید لذت خونخواری مرا
رحمی نکرد بر من دلخسته گر بیا   دانسته بود بیکسی و بی یاری مرا
آنشه چو دید بیشتر از درد شد ازو
از پا دوید گفت که ای یار تند خو

برگرد لحظه بشنو داستان ما   گردد بری تو رفت مگر جان فغان ما
برخیز ای اجل نقی تو کجا روی   پی تو بمنزلی نرسد کاروان ما
بنگر بیا زمن پردای ناز پرودم   دیگر نماند طاقت و تاب و توان ما
اینقدر برق آه خود آتش فشان مکن   آتش مزن بسجار خس و آشیان ما

غزاز تو نیست همدم اهل حرم توی   با زغور و محترم و مهربان ما
کردم نصیحتی دلت آزرده شد زمن   مارا بسجای خود بنگدار در زمان ما
باید تو در درد محنت اهل حرم کشی   کس نیست غیر تو محرم زار نهان ما
آنگه گرفت دامن آن شاه خواهرش
بنهاد در میان دو دستان خود سرش
گذشت آنکه سر از زلف عنبر افشان بود   گذشت آنکه مرا با تو راز پنهان بود
گذشت آنکه ترا از سر وفاداری   براه دوستیم طرفه عهد و پیمان بود
گذشت فصل جوانی رسید موسم دی   خوش آنکه قامت من سرو این گلستان بود
گذشت آنکه تنها میشدی پریشان حال   بهر زمان که مرا خاطر پریشان بود
گذشت آنکه ترا بود ذوق دل بر دل   گذشت آنکه مرا شوق دادن جان بود
گذشت آنکه بزم وصال این بیدل   ز ذوق لذت دیدار دوست حیران بود
گذشت آنکه ز دستم چو دامنت برفت   من ستمزده دست در گریبان بود
گذشت آنکه دل زار درد مند مرا   نه آرزوی طبیب و نه فکر درمان بود
کنون مرا که از من قبول قربانی   گذشت آنکه ترا خواهر تو قربان بود
آنشه چو یافت درد دل او بطبیش زار   دلجوییش نمود و گرد از دلش گشود

مکن شتاب که شد وقت آن نزدیک — زمان دوری جسم تو شد ز جان نزدیک

کند ترقی از فلک آه خبر ندارد شمر — بمن شده است زمین دور و آسمان نزدیک

پدر ای جوانان دل شکسته تو — بهوش باش که شد تیر از کمان نزدیک

گشود تیر ز حلق تو پر چو مرغی که — پرید از قفس و شد به آشیان نزدیک

بسینه مرغ دلم بال می زند از شوق — چو شد بیان سخن آشنا زبان نزدیک

کنون که دلبر ابروکمان من تیغ آ — خوشم از آن زمان که شود دل بدلستان نزدیک

آندم گرفت دامن سلطان کربلا
زینب بناله گفت که ای شاه با وفا

طفلان من که حسرت دیدار تو کشند — از دامنم گرفته بسوی تو می کشند

شهزادگان این دو جوان بلاکشم — از [illegible] بسوی تو می کشند

مرغان باغ هر [illegible] — طفلان شهریار بسوی تو می کشند

زینب شود ز غصه گلوگیر [illegible] — آندم که تیغ کین بگلوی تو می کشند

صدبار سرگشته سخن تشنه [illegible] — آنان که جرعه ز سبوی تو می کشند

دامن اگر که [illegible] تشنگان کجاست — در خلد باز حسرت کوی تو می کشند

مرهم پذیر نیست دگر بار در حشر — این زخمهای تازه که بر روی تو می کشند

طفله

طفلند رسم رزم ندانند از آن سبب — خجلت ز خون عبده جوی تو می کشند

چون آن دو طفل عازم میدان — آتش فشان بخرمن اعدای دین شدند

سکینه گفت زینب هر که سر در پی داریم
[illegible] این دو جوان رسم [illegible] داریم

به پیش تیر دگمال سینه کرده اند سپر — که دیده است که طفل دلاوری دانند

برآمد به تربت روی آنکه انور — [illegible] نه مهر فلک ذره پروری دانند

کنه لبی تر از آب حیات خنجر شمر — [illegible] که درین دشت رهبری دانند

ز تیغ کین [illegible] ان دهد حیات — امام ما که ز رموز پیمبری دانند

تو هم طریق جفای فلک [illegible] — که شمر خورده [illegible] تشنگی دانند

جوابم که گرید نمی آید — کسی که مرحله عشق سرسری داند

باده زار [illegible] که نیست صفا — مگر ز روی محبت برابری دانند

زبان عشق سلیمان کربلا دارد — که هم زبان [illegible] پری دانند

رمز عشق سلیمان کربلا دانند — بشیوه ایست محبت که دیگری دانند

زینب چو خاک [illegible] طفلان خویش دید
رو کرد بر مدینه فغانی ز دل کشید

گفت ای پدر این جوان حیدر نسبت / دیگر چکنم ناله ما را اثری نیست
از فرط برد نامه حسرت برادر / کین مرغ دلی هست که بالی و پری نیست
خواهم که فرستم خبری قاصد من کو / دارم سر سودای غمش لیک سری نیست
داماد من از خون دلم گشته پر از گوهر / در دهر چو من بیدل خونین جگری نیست
چون رشته شمر به پایان نرسد هیچ / کو پا که ز محنت ما راه سفری نیست
هر چه بلایی که فلک داشت بهم داد / از تیغ جفای عمر زده لخته بری نیست
جز غم که بود همدم دل تا دم مرگ / کس را الوی من از رو به نظری نیست

آتش به چراغ بهر سو نظر فکند
دید آن دو طفل تشنه نگون در زیر پای دل

گفت الفلک کین زدی آتش بخرمنم / دادی بباد حادثه گلهای گلشنم
در خاک خون فتاده جوانان نامور / در دست کی دگر حرم ماند دامنم
سهل است این جفا ستمها که بر اهل حرم / در سلسله است هر چه برآید ز دشمنم
از ضعف درد چون یاران همزبان / از سینه تا بلب نرسد شور شیونم
باید کسی بیاری من از سر وفا / خنجر بکر که دست ور ارد بگردنم
دارم بسینه زتیر جفا داغها بدل / خواهد دمید لاله بیکان ز مدفنم

بالخم

ای شمر آنکه تشنه حرم بود توی / آنکس که هست تشنه دیدار تو منم

بر نیزه شد چو نوک کلاه نیزه شمر
با صد فغان گشود دهان دل بنشتر

کس خون دل ز لخته دل شکسته نشد / دلهای خواره دل افکار ذره زهر نشد
نجوان تشنه لب که فغان در میدان / بر آن جوان جوان لب تشنه کان شهید شد
ز دست رفت چو ار یا تفار طفلانش / خونش کباب رخ که باب سینه نشد
نهاده است سر خود بزانوی حیرت / چو بلبلی که ز دام ملال رسته نشد
شکاف سینه طفلان خود بدید / بغیر پاره دل تیغ دل شکسته نشد

چو نعش آن دو جوان سوی خیمه بیاورد
بصدق دعوی عشقش دو تا گواه آورد

طفلان او شهید جفا کرد روزگار / برزنیم به بین که جفا کرد روزگار
صبح حرم حرام نمودی مگر ببین / با همراهان حرم چه خطا کرد روزگار
عباس را که کشت بحسرت جدا ز سر / کامی ز رفتن و لقا کرد روزگار
خصر یکم خورش از دم شمشیر شمر سخت / او را نصیب آب بقا کرد روزگار
آن نیمه را که شد لب اصغر / در نیشه که عقده گشا کرد روزگار

اول بداد آب بطفل صغیر من … آخر بعهد خویش وفا کرد روزگار
رنگین نمود پیرهن یوسفم چنان … گرگ اشقی شمر ضدا کرد روزگار
فرقی که فرقدین بدورش طواف کرد … در نوک نیزه قبله نما کرد روزگار
مرغ دل سکینه دلخسته را ببین … در ماتمی که نوحه سرا کرد روزگار

در پیش زینب اهل حرم چون شدند جمع
آمدم زدند حلقه چو پروانه گرد شمع

فغان که گشت بصد درد مبتلا زینب … شد از فراق جگر دلبند خود جدا زینب
زدست رفت چو ان قافله جدا شد … به بزم درد بلا تا نهاد پا زینب
گرفت خو به بلا خوشدل از بلای بود … زبس کشید غم و محنت جفا زینب
قدم هنوز به بازار شام ننهاد … که بود شحنه بازار کربلا زینب
چه بود درد تو بازار کربلا زان … زبس که از غم دل چو نی نوا زینب
در انتظار بلا بود هر کجا میرفت … قدم به پیش و دل در قفا زینب

عزیز مصر بلا گشت و مشتری آخر … ببین که شد بچه جنس گرانبها زینب
سکینه گفت که العمه از فلک فریاد … که هر دمی غمت آید به پا مبارک باد

الم

خوش آنکه باغ مراد تو هم بهاری داشت … که در مدینه جوانان اعتباری داشت
خوش آنکه قوت بازوی شمر کمتر بود … که تا سینه طفلی ز ناله کاری داشت
هزار تیر زدا ما ز سینه اش بگذشت … جز اینکه بود دل او کاری داشت
اجل نداد امان لقمه جان لقمه حسرت … بکف چو طفل بود در راه انتظاری داشت
شکست گفتی را ما را درفت باد افسوس … خوش از زمان که عروس نو نگاری داشت
سکینه لال شد چو بلبل تصویر … که ره شوق تو گر طاقت و قراری داشت
عنان طاقتش از کف شمر شقی … که زلف تو در این عرصه شهسواری داشت
قرار رفت و دل از رفت تاب رفت و امکان … دل من از غم عشق تو اختیاری داشت

آتشه چو ما بکس دلا یا ره آشنا
آرام و تاب رفت ز بیمار کربلا

شالهٔ گفت که دل گر دم بیاز … ز تو به بستر درد بلا فتادم باز
گلم شکفته شود آمدم در این گلشن … بشرح قصه محنت زبان گشادم باز
آنکه پای آن شهسوار عرصه دین … عنان صبر درین ره ز دست دادم باز
زراق شمر مرا گم که شمر داد خبر … طبیب عشق تا این مژده کردش دادم باز
اشاره کرد سرا تیغ شمر زخم لب … حدیث مهر و وفای تو داد یادم باز

سخن کشید تن اگر به چو کمان دیدم
چو لاله داغ جوانی بدل نهادم باز

بشوق روی تو برخواستم ز بستر غم
فتاده بودم اگر در رهت بشکوهم باز

زسوز دل کف خاکستری ز من ماند
فلک به راه تو خواهد دهد بباد م باز

چون بیست شیخ سید سجاد برکبر
آمد به پیش گفت که ای شاه نامدار

درین بهار نه نی ناله و فغان کردم
که تا به خود دل داغ تو مهربان کردم

چو با خیال تو سرگرم گفتگو بودم
چو نالهها که ز دم سرکشد فغان کردم

ز شرم عارض رنگین بچون اگر تر
عجب رخ گل این باغ ارغوان کردم

چه سود برق چه خواهد زد آتشم گریم
چو عندلیب شاخ گل آشیان کردم

نشسته بین زمین اگر رخت رستم جوانی
ز بسکه چشم خود از زر خونفشان کردم

ز بسکه بار غم فزونشته زینب تو
خدنگ قامت اکبر خمیده را کمان کردم

من از شبیه چو شبها عزیز تنیم
براه شوق تو عمر تر ک جان کردم

ازین غم است که محروم از شهادت گردید
شکایت اکبر از جور آسمان کردم

آنگه به پیش خواند جوان علیل خود
گفتا که رحم کن به اسیر ذلیل خود

ای من فدا

ای من فدای درد و بلای تو شوم
قربان زور بازوی مردافکنت شوم

باید تو زنده باشی و بر کام دل رسی
در دست شمر کشته تنزار تنت شوم

من اینیاری گلی این باغ مسکنم
دهقان سرو یاسمن گلشنت شوم

درد و بلای دوست سزای دل من است
در روز من سپر دشمنت شوم

ای تیره روزگار بجز از هیچ غم که من
در شام شمع بزم دل روشنت شوم

ای یوسف عزیز چو یعقوب تا ابد
سر خوش ز بوی دلکش پیراهنت شوم

بربار من آمده از ره وفا
ای خسته دل فدای مدد کردنت شوم

آنگه به دست قبلی بیمار کربلا
او را نمود واگه از اسرار کربلا

گفتا پس از شهادت من جانشین تویی
ای سرور تو خمیده به شه راستین تویی

بر گفتن یزید تو آتش زنی بشام
در گلشن مدینه گل آتشین تویی

خواهم چشید شربت مرگ از دم سنان
بیمار ار چه باعث ایجاد دین تویی

دیباچه کتاب بیان ماجراست
تا دین او که هست امام مبین تویی

از لمعه جبین تو پیداست نور حق
آیینه جمال جهان آفرین تویی

باید کشی تو درد و غم شام کوفه را
شایسته بلای سماوی زمین تویی

خواهی منو ظلمت ما عن تو بر طرف   خورشید ذره پرور برج الیقین توئی

چون شمه ز عالم اسرار کفته شد
رو پیش چو گل ز رنگ شهیدان شکفته شد

کفتا که شیشه دل من چون بدست تست   کز سنگ سنگ سنگدلان جفا شکسته نیست
ایشاد این ز بزم شهادت مرا ازان   اسیر دست کشش که دلم پای بسته نیست
سرخوش بود ز شهد ورس سنان   یکجرعه هر که خورده ز جام الست نیست
محروم مم ز چشیدن جام بلا مکن   مشکن دل مرا که شکستن نکت نیست
از تست چاره دل بیمار کربلا   سرچشمه حیات لب پربست تست

زینب گرفت دامن بیمار گفت ای
برگرد باش این دل خسته همرهان

هنوز جفای غم دل زار آه بسیار است   بپیش تشنه لبان اکس سیاه بسیار است
کسی نخواهد از آن شاه فیض ناکامی   وگرنه بر در او دادخواه بسیار است
بحیرتم که چرا شمع غم نکند روشن   بشام شوم که شام سیاه بسیار است
مرا که هست رخ زرد و چشم تر ز خاک   بصدق دعوی عشقم گواه بسیار است
جفای شمر بیابان کجا رسد هنوز   ز کوفه تا بدر شام راه بسیار است

کی است

بس است کمنظر از لطف او بحسرت بن   ز چشم یار مرا یک نگاه بسیار است
غم سکینه و شور عروس طاقت مهر   هنوز زینب اورا نباه بسیار است
عزیز مصر بلا یوسف شتاب مکن   که ره میانه زندان و چاه بسیار است

آمد سکینه گفت که بیمار من توئی
بیمار من توئی و پرستار من توئی

سکینه گفت بیا اشک چشم یاران بین   گذشت ز ابر بلا فیض ابر باران بین
نشام و کوفه تو سر حلقه اسیرانی   بیا براه تو چشم امیدواران بین
درین چمن که شکفته چو گل رخ تو بیا   بهر کنار کنون ناله هزاران بین
بخون ناحق ما کرد شمر سوخته سینه   نگاه رحمت حق بر گناهکاران بین
بمصر مانده کنعان تو رخت نبا   زنان اهل حرم را بجوش هجران بین
بیا بگلشن ما هر طرف تماشا کن   چو گل شکفته بهر گوشه گلعذاران بین
قدم بگلعذار رنجه کن ز راه وفا   ز دست قتل بهر کنج بیقراران بین
ز زور بازوی بیداد شمر تیر انداز   ز پا فتاده درین عرصه شهسواران بین
گل عروس شکفته باز مینالد   فغان بلبل ما موسم بهاران بین
شهید شد همه یاران بغیر بیماری   نماند در بر آن شه نه یاور و یاری

جز اینکه در رخ از عیش آسمان بستم	تو خود بگو که چه طرف از غم جهان بستم
شکست رونق بازار شام نرم زبهر	کنون که زرخ شهادت عقیده جان بستم
سنان شمر ز سیم چو سر و شد سرکش	چو تیغ آهت تسلیم بر میان بستم
زبیم چرخ کمانکش نکشم تکیه بخود در دیده	بتیر آه خود این ره که بر کمان بستم
بیاد دیده بخون از خون دل بصفحه جان	چو تازه چو گلهای بوستان بستم
منم که سر بسته بر کشیده از حسرت	زسیر غنچه و گل چشم خونفشان بستم
چو تیغ شمر بار و گره فکند از کین	ولی بعشوه آن شوخ مهربان بستم
گلی نچیدم و بو خوردم و نمیدانم	درین چمن بچه امید آشیان بستم
ز دست شمر چو زینب زبان بشکوه گشود	چو غنچه لب من از حیرتش زبان بستم

بگوش چرخ دمی ناله سکینه رسید
که پیش او بفغان قاصد مدینه رسید

گفت آنکه نامه حیرانی اورد	سیلاب روی کشته طوفانی اورد
در پیرهن بر شوق نگنجد بشیر ما	گویا خبر زیوسف کنعانی اورد
وارد خبر ز دختر بیمار من مگر	پیکی که نغمه سرو سامانی اورد
بادی که از مدینه وزد سوی کربلا	زلف سکینه را به پریشانی اورد

گویا که داده

گویا که داده جان بره شوق دخترم	قاصد کنون که مژده قربانی اورد
هر کس که بشنود سخن سینه سوز او	رگ کافرات رو به مسلمانی اورد
سیلی که کرده او بسوی باز نیش	بنیاد عمر رو بی ویرانی اورد
گر سر دهم بشمر شوم رهبند عشق	کاری نمیکنم که پشیمانی اورد

چو قاصد آمد در بر آن امام افکار
بناله گفت که ایشه زهر رگ بر داد

کباب کرد مرا در مدینه بیماری	که بود چشم بره داشت ناله زاری
مرا چو دید بعجز و نیاز گفت ای برد	بیا که با تو مرا هست لحظه کاری
میان گرچه زپا او فتاده بود از ضعف	نهاده بود در آن گرچه رو بدیواری
۲ گفت	بناله که حال مرا بهین و برد	کجاست چون من دلخسته پای پرستاری
اگر گذار تو افتد بکربلا بگذر	در آن دیار مرا هست بیوفا یاری
بگو که صبر بجور فلک کنم تا کی	مگر نمانده زراه جهان وفا داری
کسی که بر بالین من نیاید	دگر مبار چو من خسته دل افگاری
ز شربتی طبیبی بپرسش حالی	چو من بهیچ چمن نیست دلگرفتاری
نیامد اگر من مانده ام کنون بیکس	نه همدمی نه انیس نه یار و غمخواری

چو خواند آن شه دین نامه را زینب داد
بنالهٔ کف کسی چون تو در شکر نبار

رساند دختر بیمار من سلامی چند   پس از سلام فرستاده هم پیامی چند
بریده باد زبانم چسان کنم اظهار   که برده نام جوانان فرشته نامی چند
پیام داده که اکبر زراه یاری من   چه میشود که گذارد به پیش گامی چند
ز بزم عیش عروسی همین منم محروم   خوشا بحال آنان که خورده جامی چند
خبر ندارد از احوال درین وادی   که دست حادثه گسترده است دامی چند
تو اند اینکه درین بوستان تیشه کین   فلک فکنده ز پا سرو خوش خرامی چند
نشسته فارغ و غافل از اینکه خواهد شد   سکینه شمع شبستان ز تیره شامی چند
ز سوز سینه زینب خبر ندارد حلق   فنا محیث سمنه ز تکو بجای چند

چو آهی بیت مضمون او شد ندا که
بادنا لهٔ نمودند رو بسوی آن شه

فلک بیان چه جفا کرد نوجوان ترا   ز باغ وصل جدا کرد همزبان ترا
کنون حکایت او صرف پندارند   ز بسکه در همه جا گفت داستان ترا
ز آه و ناله آتش آهی مدینه اگه شد   که فاش کرد بکش غم نهان ترا

بغم خون

بغیر خون جگر شربتی نداد او را   چه چاره کرد بیان طفل ناتوان ترا
بریست دامنت از گل چو قامه اگه سرو   ز گلی قشانی او چشم خونفشان ترا
چو لاله شد رخ زردت ز رنگ گلگون رخ   گل بهار فنا شد گل خزان ترا
چو نرگس چشم از انتظار فارغ کرد   غم تو دیده بیمار بوستان ترا
خمیده زینب و آتش دل ز تیر بشکافد   که هم نشانه تو ناوک کمان ترا

باصد ادب سکینه چو رسید نامه سوی
زان رازهای خاص خبر داد عامه سوی

بنالهٔ گفت دلا از عشق اگر دانی   حدیث قصه یوسف چرا نیخوانی
فزود روشنی چشم قاصدی کاید   ز چاک پیرهنش بوی ماه کنعانی
صبا که سلسله خیال محنت بین   که از مدینه من آورد پریشانی
نوشته است که کس درد من نمیداند   چه آگهی دل آسوده را ز زندانی
کنون بکوچه بازار شهر میگویند   میان ماه تو رازی که بود پنهانی
فدای درت کنم جان اگرچه بیمارم   که چو دفع بلا کرسفه قربانی
ز سر گذشت نواشکم ز سرگذشت اکنون   درین میانه تنم کشتی است طوفانی
بریست دامنم از گل بهار چه کنم   که باد سیر چمن زینبه ارزانی

بس است شربت گرم عروس از خوشاب　　پیاله که نبرشد بزم مهمانی
اگر ز هجر نمردم گناه من نبود　　امید وصل برادر این گران جانی

آندم گرفت دامن قاصد سکینه گفت
ای نامه بر بیان که گلم از تو چون شکفت

ای پیک همنفس که ز صحرا بری خبر　　مراد بیان ز حالم خبر بجانان بر
برو ز حال من آن خسته را بده خبری　　بیار نامه جانان من دل جان بر
به پیش خواهرم از زیب بساط بلا　　بشارت عجبی سوی سلیمان بر
بچاک پیرهنم ننگرد بآن بیمار　　خبر ز کلبه احسان پیر کنعان بر
بگو طپید شهیدان میان گلشن ما　　هزار مژده بمرغ هزار دستان بر
چه میری نفغان بر مدینه هان بزبان　　بیان آن همه نام سکینه پنهان بر
به پیش غنچه لب من بجای دسته گل　　حدیث اصغر و لقمه و فای بیکان بر
بآن علیل که عزیرش ورا زیاد از دو　　فسانه خم این طرّه پریشان بر

عروس نامه گرفت برد چشم نهار
که برمن آمده این نامه مبارک بار

برد بیوسف کنعان من تماشا کن　　بیا بکلبه احزان من تماشا کن

گلشک

کتابخانه مجلس شورای ملی

گل شکفته ولی رخصت تماشا نیست　　بحیرت دل حیران من تماشا کن
کنارم از شره خونفشان پرست ز گل　　بگل فشانی بستان من تماشا کن
مرا به بزم عروسی که آتش بجز و رفت　　شکست عهد رخ جان من تماشا کن
پیاله رشته الفت بود ماهی بلا　　تبار زلف پریشان من تماشا کن
ز حلق اصغرم آید صدا که ای قاصد　　بغنچه لب عطشان من تماشا کن

آندم سکینه گفت که ای نامه بر بیا
با هم رویم بر سر آن مرغ بی نوا

قاصد شکفته گفت چو گل روی آشنا　　آورده بار صبح نکو بوی آشنا
دل می طپید سینه ام از شور آن نوا　　بگشوده بال و پر که رود سوی آشنا
شادم که اوفتاده ام از پا که مدتی　　باید نشستنم بسر کوی آشنا
پابند زلفیم چه شکل کشاکش آمده است　　زنجیر مات سلسله موی آشنا
رفتند چون سکینه و قاصد بقتلگاه　　گفتا که آمده است عجب قاصدی ز راه

ناله گفت که ای اکبر جوان برخیز
رسیده نامه ای یار مهربان برخیز

پیام چیند بخون جگر نوشته بیا　　بآن نشانه فرستاده ارمغان برخیز

که بوی پیرهن یوسفم بشیر آورد　　کنون که بر سر مهر است آسمان برخیز
فدای این گل رویت که بر سر نعشت　　شد است مرغ دل از شوق پرفشان برخیز
چو سرخ شد رخ زردم ز رنگ گلگونم　　بهار آمد و رفت ایحوال نهان برخیز
بخواب ناز روی چیه گر غمت دارد　　کنون سکینه بلب طرفه داستان برخیز

چون بود نعش اکبر او در حضور او
اندام او بلرزه درآمد ز شور او

کجا که نام تست مرا در زبان هنوز　　طی شد بهار و مرغ چمن در فغان هنوز
آید ز خیمه ناله زینب بگوش من　　گویا که تیغ شمر بود خونفشان هنوز
طفلی که آب دل فولاد از غمش　　دارد ز شمر سنگدل اپه کمال هنوز
اکنون ز مدینه ز غوغای کربلات　　خبری نگفته اند ازین داستان هنوز
هر روز از نهال طلا نوبری دهد　　با ما که هست بر سر جور آسمان هنوز
گوید حکایت لب خشکم سکینه باز　　هست آن غریب تشنه ز طلب الامان هنوز
آن زخمهای تازه که گلهای گلشنند　　در قتلگاه مانده از ایشان نشان هنوز
بنه بود ز غنچه خنده ای نوعروس　　کاکادنیست از غم فصل خزان هنوز

انتهی [illegible]

ز نعش من سکینه تماشا نکرده است　　بر گلشنم نکرده نظر باغبان هنوز
آن خسته در مدینه که بیمار شربت دوا است　　هست از خیال اکبر خود در فغان هنوز
رنگین شده است پیرهن از نعش نجوان　　مانده است چشم او براه کاروان هنوز
چون یافت شاه دین که ز شور مدینه اش　　سرگرم صحبت است با اکبر سکینه اش

ناله گفت که جانا فسانه از سر گیر
دلم بسوخت همان را ز نغمه سر گیر

ز بندگی نگرفتی ز یار خود کامی　　کنون سکینه که در پیش تست دربر گیر
کنون که دست گشت ابحوال در خلد　　ز جانب پدرت دامن پیمبر گیر
بگو چسان تو در دست شمر خوار شدی　　بیاد داد دهی من ازین ستمگر گیر
سکینه گفت بیا ای پدر بر اکبر من　　خبر ز حالت طفلی نازپرور گیر
به پرس اصغر من دیده ساقی کوثر　　بیاد دامنم از پیش دیده تر گیر
صدا رسید که ای نور عین [illegible]　　تو هم پیاله از دست شاه کوثر گیر
سرت بدامن جدت بخش [illegible]　　بیا بجای سر از حرارت اشک اخگر گیر

در دل چو داشت حسرت دیدار اکبرش
آتش کشید سر و قدش تنگ در برش

ناله گفت دلم بر تو مایل است هنوز | فلک ز خواب روی تو غافل است هنوز
خیال تو چو تماشای شهر بشکسته ترا | به دیده حسرت دیدار قاتل است هنوز
ز سوز شعله آتش فراق تو هم | دل شکسته همان شمع محفل است هنوز
ز خون دیده دگر زار هم چو لاله زار شد | ولی چه سود که داغ تو در دل است هنوز
شکسته کشتی عیشم میان این دریا | نگاه حسرت من سوی ساحل است هنوز
اگر چه مردم امروز هنوز اسانست | ولیک زندگیم بی تو مشکل است هنوز
خوشم که عمر آید بپایم از دم تیغش | بکشتنم چو دل شمر مایل است هنوز

اکنه چو دید زخم تن نور دیده اش
امد صدا بگوش ز حلق بریده اش

نشد دگر که گل در چمن نخواهد ماند | بغیر شمع درین انجمن نخواهد ماند
ز طوطیان شکر خوار درین گلشن | بجز شکسته زبان سخن نخواهد ماند
ز بس ز جدای من آن درد مند مشتاقست | که جان ز شوق تنش در بدن نخواهد ماند
باین جوان چو نماند این جهان بر دو قصه | که هم نخواهد بهار من نخواهد ماند
بکس نماند جهان گر یزید را ای شمر | که ملک شام بآن دلشکن نخواهد ماند
اکنه جواب نامه آن خسته جان از دست | از اشک آب دیده دیدم بلاله گشت

ادیرینه

نزدیک شد که گلشن عمرم خزان شود | هر جا حکایت غم ما داستان شود
قاصد برو بدختر بیمار من بگو | غم نیست هر چه مصلحت آسمان شود
برق ستم بگلشن آتش زد و نماند | مشت خسی که فصل گلم آشیان شود
خونین دل است غنچه که کاشانه تاراج است | در گلشنی که زینب من باغبان شود
زان شکوه میکنم که بلا بیشتر دهد | چون آنکه از شکایت ما آسمان شود
عادت بناله کرده ز جور دلم فلک | ترسم مباد آنکه دلش مهربان شود
کو در پی طبیب علاج دوا باشش | حق خواسته است دختر من ناتوان شود
در گلشن مدینه کای آشیان تو می | روزی رسد که آه تو آتش فشان شود

آندم سکینه گفت که ای قاصد عزیز
بشنو حکایتم ز دو چشم اشک خود بریز

بگو که خواهرت از زار دهی خبر دارد | ز دل خراش غاری که در جگر دارد
بهم کرده مراد حیات آنشه شمر | تو در کمال که کی خواهرت پدر دارد
اسیر من و فقتی حسین حسرت تو | بیا به بین که جها شمر در نظر دارد
ز درد هجر مکن شکوه اینقدر کافر | بهر دیار کسی یار تو سفر دارد
ز شوق گلشن کوی تو رفتن باید | خیال مرغ دل من که بال و پر دارد

ندیده تو تن پاره پاره اکبر   دل سکینه بدل حسرت دگر دارد
کجا غم تو بپایان رسد تو پنداری   که روزگار جدا ابا نکو سبو دارد
بگوش داورس من فغان او نرسد   دل من است که فریاد بی اثر دارد

گرفت دامن فاطمه عروس لاله عذار
به بین که فاطمه بخون که یافت رنگ نگار

گفتا فلک بر حم چه مایی نمیشود   کام من از وصال تو حاصل نمیشود
برخواهرم بگو که همین جان سپرد تست   کاری که از فراق تو مشکل نمیشود
وارد عروس گر چه بشکر خنده دلی   با تلخ کامی تو مقابل نمیشود
خون جگر که از مژه ام کرده دل روان   از شربت دوای تو غافل نمیشود
بحجله زیب داده ام از خون چشم او   کس جز سکینه رونق محفل نمیشود
درد و بلاست قسمت آن بینوا دگر   وصلت نصیب زینب بیدل نمیشود
شهادت   یا رب چه جای شیخ است که تن کس   در کربلا که تشنه قاتل نمیشود

آندم بناله مادر اضطراب کرد
رفت آنجوان که جانه کباب کرد

بناله گفت که دل بند من نگیرد   چه سود ازین همه سودا که بر نمیگیرد

بفاطمه

بفاطمه از غم خود هر کس شرح میکند   زحال اصغر من کس خبر نمیگیرد
شیر و تیغ هم آغوش گشته اصغر من   سکینه قامت او در بر نمیگیرد
فلک که از دم تیر آب داد بر اصغر   بغیر جاری من ... نظر نمیگیرد
گرفت سجده درد آتش آه من کین بود   زاشک است که ز خشک تر نمیگیرد
زاشک سرخ چرا گشته دامنم گلبن   اگر نه رنگ ز خون جگر نمیگیرد
چو کرد مرغ دلم شرح قصه اصغر   چرا حکایت اکبر رسید نمیگیرد
همای حق زند تار زخیال رسد   دل ضعیف زمهر پسر نمیگیرد

بر جانب مدینه چو فاطمه روانه شد
آنگه بتیر ناوک اعدا نشانه شد

گفتا که فلک همدم اغیار شد افسوس   بر کام دل شمر دل آزار شد افسوس
دانسته که دارم خبر از ذوق شهادت   از حال دلم غیر خبردار شد افسوس
هم محفل عشرت بشکست از غم داماد   هم لشکر ما بی سر و سردار شد افسوس
کس نیست اگر ناله کند یاری زینب   بنگر که چه سان آل علی خوار شد افسوس
گر کشته شوم من چه شود حال سکینه   کار من دل سوخته دشوار شد افسوس
چو ماند اشته مظلوم بیکس و تنها   ندا رسید که ای شهسوار رفت بلا

بیا که کس متاع بلا زین زیان نبرد / که ره بمنزل ما هیچ کاروان نبرد
سکینه بسکه فغان کرد از زبان افگار / بگو که نام ترا شمر از زبان نبرد
بیا که خلوت دل بزم عیش و عشرت نیست / که ره بمقام شهادت کس این گمان نبرد
اگر تو دست کشی ز زاد خونریزی / از آن که سپاه یکی از هزار جان نبرد
اگرچه رفت بباد آنچه داشت غم نیست / که کس بهره خود چیزی از جهان نبرد
بیا که بار جهان بر زند ارزانی / که پیش دست بجز جان ارمغان نبرد
بس است غنچه لبی که غنچه گل دسته / بسوی شهر کس از این گلستان نبرد

آمدم چو کاکل ز شوق شهادت بست تنگ
رو در دیار رضا بگرهان گرفت کفن

یا رب ز خرگاه بلا تن نمی کشم / سوزم ز سوز تشنگی دم نمی کشم
لب تشنه میردم آب نخواهم ز کوفیان / در سلاحت منت دشمن نمی کشم
سوزم ز سوز تشنگی دم نمی زنم / چون شعله سر ز دامن نمی کشم
خواهم بخون کشته ز روی نیاز تن / تا ز سکینه دامن از این بی نمی کشم
ترسم که راه حرمت شود آشکار راز / فریاد بر نیارم و شیون نمی کشم
پای طلب غرصه خونخوار کربلا / از بیم دست بردی زن هم نمی کشم

او بلکه بکر چو سلسله را رشته گسیخت
از تیغ ظلم رشته جان الیس گسیخت

آه از دمی که از غم بی یاری حسین / آمد سکینه بر سر غم خواری حسین
زینب قد خمیده برافروخت چون علم / کامروز با من است علمداری حسین
آن یک خدنگ ماه روان کرده از کمین / وین یک خمیده قد کماندار حسین
هر یک کشید تیغ بکف نقد جان گرفت / گفت رسم عرصه سردار حسین
در انجمن نمود بسی گل عذارها / چون غنچه لب بلاله از رخسار حسین
قربان درست کرد جوانان خویش را / بنگر براه رسم وفادار حسین

آه از دمی که حلقه زدند اهلبیت او
چون هاله گرد قامت آن شاه ماه رو

عروس گفت به این غنچه دم خون آلوده شد / که خون شد از غم شوهر و دیده پر خون شد
ز خون دیده من عارضم بود رنگین / خیال غیر که روی عروس گلگون شد
فلک نزد دامادیش داد غم / چرا که عیش من از صبح رات افزون شد
کشید داد دلم داغ بر سر داغم / فغان که چرخ بکام یزید ملعون شد
مینم که سوختم آتش بکابین رسد / نه که شعله آه تو مسو کرد آتشم

سکینه گفت دهم ای اکنه بصد فغان زینب
که تا که این ستم آید که جان سید زینب

بمیرد مرد که ندارم بجز تو یار دگر   بیا بیا که مرا هست با تو کار دگر
قیامت است پیا سیر سرو غنچه کنم   امید رسته تمنا تا بهار دگر
ترحمی که ندارم ز لاله این باغ   بغیر داغ دل ای شاه یادگار دگر
ز پا فتاده براه توام ترحمی کن   که نیست جز تو درین عرصه شهسوار دگر
بیاید در تو گردم که جدا از این برست   نه رب دگر آید نه از درگار دگر
برو کدار تو در کف گرفته‌ام جان را   بیا بپرسش که دارم یک انتظار دگر
هزار بار ترا دید کام دل بگرفت   بیا که شوق تو دارد سکینه بار دگر

سکینه گفت که گلبنم نماند چو برگ
مرا کنون شده یکسال همه زندگی دگر

که بی توام ز حیات و جهان چه بکشایم   که پا به گلی ز رخت از گلستان چه بکشایم
رخ عروس چو برگ خزان که زرد شده   دگر ز سیر گل باغبان چه بکشایم
نمونه سبزه‌ای سرو را درخشان بین   ز چهره مهر مه آسمان چه بکشایم
[illegible]   [illegible] چه بکشایم

دری

[illegible]

فدای قامت دلارای خویش کن جان را   دگر ز دوری جانان ز جان چه بکشاید
در امید بردیم چو نیست اکبر من   نماند از رخ گل باغبان چه بکشاید

آه از دمی که آنکه پیش وداع
با او نیست گشت چو خورشید با شعاع

بناله گفت که نی در لب این نوا دارد   که شور عشق به سر شاه کربلا دارد
برای زینب بیچاره کرده آماده   زمانه هر چه غم و محنت بلا دارد
بهشت هر چه درو هست خونبهای منست   ببین که مشتری من چه در بها دارد
بگو بلاست روان جوی خون اکبر من   چگونه کعبه چنین زمزم و صفا دارد
کنه اشاره به آب حیات دیگر شهر   که تیغ او ز دوش خضر رهنما دارد
هوای کعبه شام است در دل زینب   نه باک آید اگر زین دیار جا دارد
ز من بپرس که درهم چرا است حال عروسی   که بوی زلف پریشان او صبا دارد
دل من است که صابر بهر چه درد و بلاست   ز هر که در سر کوی بلا وفا دارد

بناله زینب او گفت اخرالسیر و ر
ز بیخودی نشناسد سکینه پا از سر

بگو که از غم اکبر چه [illegible] کرد   بغیر آنکه همه جان دگر چه خواهم کرد

گر رقیم انگه زدام کند خلاص یزید — بان شکنجه با درد و صبر چه خواهم کرد
چه شکوه از غم طفلان که غنچه جیدا نی — جز اینکه بر سر نعش زینب چه خواهم کرد
پس از تو تا زینب بگو چگونه کشم — که من بحجت آن بیدر چه خواهم کرد
چه میروی تو بمن غم انیس خواهد شد — ز درد و حسرت ای حسین چه خواهم کرد
چه مشکل است فراقت بمن ولی چه علاج — بحر رضا بقضا و قدر چه خواهم کرد
پناه اهل حرم گرچه زینب است ولی — شدم چه بیپا تو ز خود بحر چه خواهم کرد

شنید چون شه دین ماجرای زینب را
ناله گفت که بشنو حدیث اشک مرا

داستان غم این دلشده در کوی تو بار — حلقه [illegible] شمر در کشت بار
بغرافت نه [illegible] عروس — هر چه واری ز جهان باد فراهم بار
ایکه از حسرت من [illegible] — ای که [illegible] شهادت دل [illegible] بار
چون نشوم تشنه دیدار تو در رزم یزید — [illegible] از جام بلا هر چه خوری بار
چون ببرد سر و بشمر بار بر سر من — تن صد چاک من خسته [illegible] بار
تا رسوی تو سر رشته شفقت کی است — رونق ماتم من زلف [illegible] بار
جامه صبر مکن [illegible] که در ماتم یزید — بار [illegible] زینب [illegible] بار

آنزمان

آنکه بزم فیض شهادت چه کرد عزم
ای کشیده خوابگاه زیب سلاح رزم

ناله گفت که رخت سفر ز جان بندم — بیار تیغ شهادت که بر میان بندم
سنان شمر که شوخ بلند بالا نیست — کمر بخدمت آن یار مهربان بندم
در بلا برخ زینم چو شمر گشود — ردی خود ز امید از جهان بندم
تیغ شمر دهم بیا تماشا کن — که دل چگونه بمهر وفا ز آن بندم
سنان بدست جلوه دگر دارد — چو غنچه تازه امروز بر سنان بندم

زینب چو دید بر کمرش تیغ حیدری
کفا که آه از گردش چرخ حیدری

امروز شمر با من جور دگر شود — ترسم که زینب تو ز خود بیخبر شود
ترسم که شمر پاره کند [illegible] — ترسم که شور ناله او پرده در شود
آن خنجری که شمر نهد بر گلوی تو — نازد ز خشر در دل [illegible] کارگر شود
دیگر مرا ز خانه شدن چه حاجت است — کاهر ذره آه اهل حرم شعله ور شود
من خون بخورم از تشنه ز جام بلا بس — قسمت گرا اشک که خون جگر شود
دانگیر عشق شوخ [illegible] — خاک سیه [illegible] که [illegible] شود

زان سیل خون که از تن خاتم [illegible] — بنیاد عمر فاطمه ابرد زیر شود

سکینه گفت که در تن کجا خبر دارد

کسی که مرحله عشق پر نظر دارد

درین چمن که بکار رخصت تماشا نیست — کسی بکار غم غنچه لب شنیده است

چو اینکه چهره بخون شهید کنم گلگون — درین چمن بدل من دگر تمنا نیست

زپیچ و تاب نشناسم اگر سر و پا را — چه غم که در ره جانان غم سر و پا نیست

درین چمن که برد در نظر کاری رو دمی — بگوشه نقشه چشم من که عرفا نیست

خوشم از اینکه دلم پر بود ز غمهایت — ولی دریغ که دیگر غم ترا جا نیست

فتاده از پی اش لشکر دل و جان — بچشم دل نگر سوی او که تنها نیست

بیا بده و ز تو کردم شبها که در خور بی — چو قامت تو درین باغ سرو بالا نیست

آن شه نشاند دختر خود در کنار خویش

میکرد شرح درد غم روزگار خویش

بر بین چه سال شده ای دختر ابرکش من — چو زلف در هم تو خاطر مشوش من

کسی ز غصه تو بر تو مهربان تر نیست — کشد که باز ز تو جز زینب بلاکش من

همین ز سوز جگر سوختم بس تنها — که ریخت زینب غم همچو شمع آتش من

دهد

دم دگر شود این کاسه سر از خون پر — برپا بزم شهادت شراب بیش من

زنم چو فاخته کوکو ز راه شوق که هست — سنان شمر درین باغ سرو دلکش من

پس از وداع حرمت بمیدان شود روان

زینب گرفت دامن او گفت الامان

گر برکشم ز دامنت ای شهسوار دست — خواهد پس از تو یافت بمن روزگار دست

دل کو بدیم که از قدم دوست برکشی — جان کو بدیم ز دامن جانان مدار دست

آخر برات دانستم از پاره جگر — یکدم ز آستین تظلم برآر دست

فکر علاج بیسر و پا یال خویش کن — ای سبط دست حق تکش از ذوالفقار دست

گر عالمی بنعبار رساند عجب نیست — مانده تر از شیر خدا یاد گار دست

آمدم که باکش زکنار م سنان کین — آرند سوی خیمه که از هر کنار دست

آن وارث کلیم پی غبطال شام — از جیب خیمه کرد چو مهر آشکار دست

کین در کدام مذهب و ملت روا بود — کاید برای کشتن یکتن هزار دست

لب تشنگان آب فرات از سر وفا

گشتند سربریده بمیدان کربلا

در دوا که خوار گشته گر از درد شد — ال مصیبت به بین که بودند چون شده

۲۰

از تند باد فتنه درین بحر بیکران	کشتی شکستگان بلا غرق خون شدند
آنان که سرخ روی گلهای گلشنند	از سیلی سپاه دلان نیلگون شدند
گر گیر و دار رزم چه جوشن شهسوارها	بر روی خاک از سر زین سرنگون شدند
سرگشته وحشیان بیابان کربلا	آتش فشان ز شعله نور در دل شدند
بنگر که راستان سهی قد باغ دین	از گردی چرخ چپان سرنگون شدند

آنشه چو پا نهاد بمیدان کارزار
گفتا که شد بما حرم تیره روزگار

که حضرت رسول نثار آخر کنم	گر این جهان سفر بجهان دگر کنم
درکف گرفته نقد دل و جان پی نثار	سر کرده باز راه شهادت گذر کنم
بس طول یافت وعده وصل شب فراق	جان میدهم که کار بخود مختصر کنم
تا غنچه خشک لب شوم از سوز تشنگی	خواهم که حلق خود زدم تیغ تر کنم
آندم که میکشند گلوم بزیر تیغ	از حسرت سکینه بهر سو نظر کنم
ترسم که تیر خصم شنید کاکل از آن	خود را بهر خدنگ که آید سپر کنم
یکسو هجوم لشکر و یکسو جفای شمر	آن فرصتم نماند که خاکی بسر کنم
داغ سکینه را بدل خاک میبرم	تا از یزید شکوه بر دادگر کنم

دعا کو السلام

دمی که آنشه دین رفت جانب میدان
سکینه از پی او رفت گفت رفت مبتلان

ماه محرم آمد و از د نمود رفت	بایک اشاره محنت ما افزود و رفت
آنشه سوار دین که بمیدان نهاد رو	پنهان ز غافلان صبر زینب ربود و رفت
ای کشته از غم لب تشنگان دین	از خون سکینه برآورد دود و رفت
زلف عروس شانه با انگشت خویش کرد	صد عقده ز خاطر زینب گشود و رفت
چون از دبیر بود وعده دیدار ماه او	زان صبر و هوش اهل حرم بر ربود و رفت
نهار با حجله عیش عروس زار	آگه ز حسرت دل داماد بود رفت
از بهر امتحان دل زینب حزین	نهاد دست بر سر او آزمود و رفت

آندم ناله گفت که ای چرخ کجمدار
دست جفای شمر زد امان من بدار

اگر یزید بدل با سکینه کین دارد	سکینه نیز بدل آه آتشین دارد
عروس دشت نیاکی که ناز پرورد است	رخ نیاز بسوی صورت آفرین دارد
ز سرگذشت شهیدان کربلا اری	ز جان و دل گذرد هرکه درد دین دارد
زبس نباد شه کربلا بود سر خویش	فتاده عمه من چشم بر زمین دارد

زدست شمر شده ارکان دین خراب هنوز   سکینه دست تظلم در آستین دارد
زتشنگی شه کربلا بس آب اورا   همان که داغ غلامیش بر جبین دارد
عروس بسته زبان همچو صورت تصویر   رخ نیاز بسوی صورت آفرین دارد
چه خورد اصغر من تیر کینه دیگر بار   چو غنچه خوح کمانداروری کمین دارد
چنان که سرخوش شهد شهادت اصغر   هنوز ذائقی تیر او کلین دارد
چرا سرش بسنان روی برقفا کرده   اگر نه حسرت آن شیر دلنشین دارد

صد سوی شمر که آن شه نهال کامی چند
نهفته گفت بباد صبا پیامی چند

که ای صبا زغم دل عجب سخن دارم   بگوش دل بشنو قصه که من دارم
بگو بسوز چه پروانه ازغم زینب   که در دل آتش از آن شمع انجمن دارم
چو گلی شکفته رخ گلرخان من هر سو   بیا ببین که چه گلها درین چمن دارم
همان ز گریه نهم چشم بر کنعانم   که هم به برده دل بوی پیرهن دارم
بگیر بوی برادر ببر بسوی نجف   که بوی نافه آن آهوی ختن دارم
باد بگو غم آن شه سپاه که من   در اندیار بکی شیر صف شکن دارم
نشانه گرگ اجل در کمین یوسف من   بگو بشیر خدا حالتی که من دارم

پس از سلام

پس از سلام صبا در کنار آن شه دین
بگو بنوح که طوفان زپیاد به بین

هر آنکه دیده زباد سکینه گریان شد   خبر دهید زناز سکینه گریان شد   دیده زایم
بباد رفت بسی طره های عنبر بو   هزار سلسله اهل دل از دو پریشان شد
ببین که دیده گریان من که خندان شد   زحرف غنچه گلزار من که خندان شد
اگر چه از غم اکبر غنچه خونین دل   ولی مرا دل خونین هزار خندان شد
زلشکر غم تشنه لبان بادبان دارم   که خانه دلم از سیل اشک ویران شد
بگو صبا که شهیدان کربلا هر یک   گذشت از سر جان تا فدای جانان شد
براه حق علی اکبر غیر صالح شد   ولی بغیرت اکبر نگر که قربان شد
زبسکه خون زدم تیغ خونفشان بارید   زفیض رحمت حق کربلا گلستان شد

دلا که صبا بگوی که با آدم آدمی
بر دشت کربلا که زمردم شده آدمی

بیا ببین بره شوق ناتوانی را   اسیر دام بلا صید نیم جانی را
زبسکه پر بود از شور ناله ام عالم   حریف درد بلا کرده ام جهانی را
کسی نظر نکند جانب سکینه من   که التفات کنند طفل بی زبانی را

سکینه بلبلی گلزار کربلاست که گفت   به بلبلی نسپارند گلستانی را
مگر که قامت زینب چرا خمیده شده   کشیده بار غم و محنت جوانان را
کسی که کرسی باد از چه گلی کرده   ز حال ما نشنیده داستانی را
در این دیار که زینب بر فشاند خاک   فلک بدیده کشد خاک آستانی را
ز رنگ حسرت از ابروی تیغ می‌بارد   چو شمر آب دهد تیغ خونفشانی را
در این چمن که بحسرت که عروس نگاه   نظر بجانب گل با نماند باغبانی را

وانگه صبا بسوی گلستان خرام کن
از جانب سکینه به بلبل سلام کن

در گلشنی که زینت نشان رنگ و بوی گل   چشم سکینه ماند ز حسرت بسوی گل
ناله عروس لاله رخ آری درین چمن   مقصود عندلیب بود گفتگوی گل
لیلی ندیده عارض گلنار اکبرش   بیچاره بلبلی که ندیده است روی گل
از شور بلبلی که جدا شد ز نو گلش   افتاده در میان چمن های و هوی گل
از گل پر است دامنم ای پاره جگر   این است رسم مرحله جستجوی گل
گر با کمر باز غنچه لب بسی نی کند   بلبل که میکشد شب و روز آرزوی گل
با ناز که گل دل بلبل ز گل گشت   نشنیده حکایت تنگ و بوی گل

ام جولم

فرخ شدلم ز زینب و چه بی دل من   قمری بسر و دل خوش و بلبل بسوی گل

وانگه صبا به بلبل شیرین زبان بگو
که با خبر که هم از این داستان بگو

با این چمن که زد آتش ترانه بلبل   گرفت آتش از نوا شبانه بلبل
بگلشنی که قالا از زبان سکینه من   ندا و گوش گلی رفت نه بلبل
مگر عروس چرا نالد از غم داماد   که زینت چرا سبز گل بهانه بلبل
کشد سکینه بسر نعش اکبرش آری   بغیر شاخه گلی نیست خانه بلبل
نظر بدانه خالش کند سود گریان   بر این بدل شکیب آب و دانه بلبل
از این چمن که ز گلبرگ حسرت آید بیت   بغیر ناله حسرت نشانه بلبل
ز شوق غنچه لب خود برد فغان عروس   که باشد از هوس گل ترانه بلبل

وانگه صبا بقمری بیدل خطاب کن
از ناله سکینه دل او کباب کن

چه میکنی ز غم سرو شیون ای قمری   بیا دار سرو قد من ای قمری
به بست گردن زینب بریسمان بلا   شهی که طوق نهاده است بگردن ای قمری
مگر ز سرو قد اکبرم خبرداری   ز نی ز شوق [illegible] کو نالی ای قمری

زنا رسید وسهی رسم سرکشی آموخت   کشید سروسمن از من چو دامن القری
بکلشن است تراجا و لی پس از چندین   شود زنیب من جا بگلخن ای قمری
گر سکینه زشرف که میزنند کوکو   جدا شده است سرا کبر از تن ای قمری
وگر بناله دل ما بسوز آمی بلبل   چو برق بر چمن آتش مفکن ای قمری

وانگه صبا بسنبل و نسرین دگل بگو
کو اکبر که داد بگل رنگ روی او

در این چمن که مرا بلبل خوش آهنگ است   فضای سینه ام از یاد اکبر تنگ است
بچشم من همه یکسان بود چه خار و چه گل   که دیدن رخ گل بی زینب سرانگ است
عروس از غم داماد صبر نتواند   ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
خزان رسید گل و بلبل از میان رفته   هنوز زشمر دل ار ار بسته جنگ است
در این بهار که گلها برنگ تنگ شکفت   سکینه از غم اصغر چو غنچه دلتنگ است
رخ عروس که گلگون بخون رنگین است   عجب بنزم محبت نگار بیرنگ است
چو راس اکبر من گشته بر بلند سنان   هما که زینت سرافراز تاج او رنگ است

وانگه صبا بجانب نرگس نظاره کن
او را ز حال زینب بیدل اشاره کن

دراین

دارد

در این چمن که بسوی گل نگاه دیدن نیست   علاج غنچه بجز سر بتن دریدن نیست
از آن زمان که جدا گشته گل ز گلشن از وی   سکینه را ز غم هجر آرمیدن نیست
بگو که نرگس چشم عروس گریان است   بشنود که مرا طاقت شنیدن نیست
فتاده زینبم از پا شکسته بال و پرش   از این چمن دگرم قوت پریدن نیست
عروس خواست که بوسه گل رخ داماد   سکینه گفت که این گل برا چیدن نیست
جواب داد که ای بیخبر نه ای اکبر   که ذوق دیدن این دیده چون شنیدن نیست
زبسکه تشنه ام ای شمر از غم اکبر   بیا که حاجت شمشیر کشیدن نیست

وانگه صبا بگلشن تربت شتاب کن
در روضه رسول زهرا خطاب کن

مگر که در دل من ذوق استان تو نیست   قرار در دل زینب مگو بجان تو نیست
سکینه روی چو شبها بخاک می مالد   اگر بخواطر او رشک پاسبان تو نیست
میان ناله مرغان زار این گلشن   بغیر شور شش غوغای داستان تو نیست
در این چمن که زبان بسته ام مرغانش   کسی بجود رطفل زبان تو نیست
ز اشک نرگس چشم عروس مانده بره   اگر بدیده او حسرت جوان تو نیست
کمان قامت زینب شکسته نا دل او   کم از خدنگ قضا ناوک کمان تو نیست

اگرچه سیر کنی غنچه دلکش است ولی   چو دلربا گلهای گلستان تو نیست

وانگه صبا برو بدر مسجد الحرام

از من بجد بزرگوار رسان ازو سلام

بگو که فاطمه از دست شمر دون چون نیست   از و بپرس که انگشتها در خون نیست

دل سکینه که از سوز تشنگی خون است   دیگر مپرس که احوال دیگران چون است

بنوک نیزه سر اکبرم گهی که کشند   نظر بجانب زینب سکینه ممنون است

عروس پاک تو بود از خجسته روز بروز   که هر شب و روز دگر غم وی افزون است

لباس قامت زینب خمیده خواهد شد   براستی اگر اکنون چو سرو موزون است

ز حالت دل آزرده سکینه بپرس   که لیلی از غم دلبند خود چه مجنون است

بحال خود ... ... مادرت بنگر   ز خون گریستن که روی عروس گلگون است

بحال زینب عطشان و خشک لب بنگر   که آب دیده او چون فرات جیحون است

وانگه صبا برو بدر روضه حسن

بوی رسان بجانش ازین وادی محن

همای سکینه بدیدار ... ... است   که زینب تو بزلف عروس پابند است

کشیده سر بگریبان ببار زلف ...   خیال ... که زینب ... است

دو باره لب بلب هم نهاده میگویند   بیا سکینه ببین رخ بوسه چیده است

چشیده شهد شهادت ز حلق زخمش شد   بنوک نیزه شهید که شکر بن چند است

کشته عروس غم بیقراری زینب   بلکه گیر دل این جمع جمله پیوند است

ازین ستمکده داماد ناکشیده هنوز   دل عروس بامید وصال خرسند است

سکینه گفت که بیمار بردلی دارم   که گفته است که این طفلک ضعیف دلبند است

وانگه صبا برو بدر خاندان ما

بردختر علی بگو داستان ما

بنوک نیزه چو مهر آن دو سر که مینازند   بچنگ شمر اسیرند اگرچه شهبازند

سکینه گفت عروس و منم درین گلشن   دو بلبلی که بشاخ گلی هم آوازند

بنوک نیزه بسرهای سربلند نگر   که طایران شهادت بلند پروازند

بنک گل است صفای بهار این گلشن   همیشه اهل حرم بر سکینه می نازند

کسان که شهد شهادت چشیده اند ز حلق   ز شکر حرمت شهد شکر پر دارند

بگو بدختر بیمار من که اهل بلا   علاج درد محبت بصبر بنیاد زنند

وانگه صبا خطاب باهل مدینه کن

آنجمع را خبر ز حال سکینه کن

ای قوم گر قصه زینب شنیده اید / اما بچشم حالت زینب ندیده اید
دانسته اید سلسله جنبان شام کیست / باز از سکینه رشته الفت بریده اید
بسیار گشته اید گل و لاله دیده اید / اما گلی ز گلشن زینب نچیده اید
در حرم که با همه پیشانه عروس / از درد نهان خویش چه سان آرمیده اید
زینب نه پا نهاده به بازار دیگر است / دیگر چرا ز کوی وفا پا کشیده اید

دانکه صبا بیامد ز کوی قتلگاه
بنگر بهر کنار دو صد کشته بی‌گناه

گلها که از کنار فرات بر چیده‌اند / در بزم شوق کوثر بعشق بنشسته‌اند
عروس گفت چو در بر گرفت داماد ش / حیف از گلی که بریدند باز پیوستند
سر روی نیزه شد و چو دامن اهل حرم / در حسرت غنچه را در دو بلال بستند
سکینه بحر ولا اکبر است که داند / که مهر و ماه بفلک بستند یا استند
نبود کسی که بر خوشی ز رحق اند / شدند ماهی جنت ز قید تن رستند
بشیر گو بود فقط از عروس است / ز چشم او که ز خونخوار تیغ بر دستند
چه شد که اهل حرم ناله میکنند مگر / رخ سکینه بدیدند و توبه بشکستند
عروس گفت زینب همیشه دل می‌برد / علی الخصوص که پرایه برو بستند

چون با

چون با صبا حکایت آن شاه تمام شد
دیگر به بهر زندگی او حرام شد

آن شاه تشنه لب چو سوار سمند شد / گلگونه ز شعله آتش سوی بلند شد
از چشم زخم تا رسد از تیر شه گزند / زینب ز سوز سینه در آتش سپند شد
آن شاه را ز سوز اسیران تشنه لب / پر از نوای ناله چو نی بند بند شد
در خون فتاده جمله گلها از جمال تست / جور فلک ببین که بما تا بچند شد
از گریه اش بر آتش دل آب میفشاند / چون خشک لب ز تشنگی آن ارجمند شد
آن شه ز ضرب خنجر بیداد غم نداشت / طعن عدو بر آن دل نازک گزند شد

پس رفت در تقاضای آن لشکر اشرار
بهر جز شوق لب درفشان گشار

ای قوم من شناور بحر بلا منم / در کشتی شکسته دلان ناخدا منم
من یوسف عزیز دیار شهادتم / فرزند نار پرور شیر خدا منم
سودای حق ز روز ازل در سر منست / بیگانه گو بیا که تیغ آشنا منم
گر تیغ را دوم ز فلک سر نمی‌کشم / قربان سر بریده کوی رضا منم
آن تیغ شمر دین برمن هر چه بار بار / انگه وفا نمود بعهد بلا منم

در مصر عاقبت مه کنعان عزیز شد　　اما بکربلا شه گلگون قبا منم
در حشر سرخ رو بود است بخون من　　در کعبه شهود شهادت صفا منم
در زیر تیغ شمر سیه دل دم دگر　　غلطان بخاک معرکه کربلا منم

وانگه بشور ولفلاک که ستیزه جو
آخر چه بود جرم جوانان من بگو

حکایت غم دلدار در زبان ماند　　میان اهل حرم طرفه داستان ماند
بهار رفت چه گلها درین چمن اکنون　　نه غنچه ماند و نه گلچین نه باغبان ماند
ز حلق اکبرم آن خون که در زمین پیداست　　نشانه ایست و درین خاک آستان ماند
شکست رونق بازار ماه کنعانی　　نه پیرهن نه بشیر و نه کاروان ماند
اگرچه پیر شوم از جفای شمر ای چرخ　　هنوز دیده زینب باین و آن ماند
ز چاک سینه زینب نماید آتش دل　　دمید صبح همان شمع در زبان ماند

آتش ساقی تشنه از آن داستان خموش
کفا درین ره آنچه توانی ولا بکوش

حق از ازل که حق هرکه هرچه بود آن داد　　بجمع دلشدگان خاطر پریشان داد
برای شرح غم داستان کرب و بلا　　هزار نکته بمرغ هزار دستان داد

۱۶

دراز کرد

دراز کرد چو دست طمع بنخل بلا　　بآدم از غم حوا بلای هجران داد
نداشت طاقت طوفان چشم زینب غیر　　از آن بنوح خلاصی ز موج طوفان داد
خلیل را بشه کربلا چه نسبت کو　　براه دوست جوانان خویش قربان داد
بان شهید مده نسبت پسر هاجر　　کدام تشنه بمردانگی چنان جان داد
بحال یوسف آل عبا نمی‌آید　　حکایتی که خلاصی بماه کنعان داد
کجا بحالت یعقوب کربلا ماند　　فلک اگرچه باو جا به بیت الاحزان داد
بخضر دشت بلا از فرات آب نداد　　دگر چه سود که بر خضر آب حیوان داد
مگر نبرد ز اهل ولا که آب دهد　　کسی باصغر لب تشنه اشک پیکان داد

آتش درین چو جانب میدان شتاب کرد
بر شمر در برابر لشکر خطاب کرد

هر کس که یاد لشکر بیجانمان کند　　باید که بگذرد ز سر و ترک جان کند
آگه نه از عاقبت ای شمر جان فلک　　بگذار تا بیازید ترا مهربان کند
با حق کسی که دعوی مهر و وفا کند　　حق بایدش بخنجر شمر امتحان کند
خوش آن دل شکسته که از چرخ نیلگون　　روزی رسد که خون بدل آسمان کند
بوی ز زم ساقی کوثر شنیده ایم　　ما را که شوق تشنه تیغ سنان کند

گویم حدیث پیرهن ماه پاره … یعقوب کو که گوش بآن داستان کند
پیدا شد سکینه برادرم کجاست … تا چند از ستمگران رو نهان کند
مه خیال عارض گلنار اصغر است … زینب که عرض حالت تیر و کمان کند

آواز دهی که از غم تنهائیش بس است
فریاد کرد و گفت که کو یار دادرس است

در این دیار مرا یا عمو کسی نیست … مرا است درد دلکاری که ورد یاری نیست
برادرا است اگر در برابر زینب … هزار بار دهم سر بشمر کاری نیست
زتیغ شمر بنوش شربت حیات مرا … که در جهان و حیات دی اعتباری نیست
مراکه دیده حسرت بسوی ره ماند … بغیر زینب بیچاره انتظاری نیست
غریب و بیکس و رنجور زار دلخسته … چو آن ستمزده در هیچ روزگاری نیست

والگاه روی خود بسوی خیمه گاه کرد
بر جانب سکینه بحسرت نگاه کرد

گریم که ای فلک همه حال تباه داشت … درد هر چون سکینه که روز سیاه داشت
انگو بدست چشم شجاعت بحشر شمر … بنگر چگونه جانب او را نگاه داشت
یک لبو جوان اسیری بیار کربلا … گر چه روز دیده کنعان بپا داشت

بگردجاه

میرد چگونه بر سر او تازیانه شمر … ای آسمان سکینه من گر بپا داشت
روزی رسد که زینب بیچاره را لشام … گوید که این اسیر شه بابپا داشت
دیشب سکینه با سحر و زار دو نیاز … چشمی بروی عابد و چشمی براه داشت
الیشمر سروری که کشیدی بجوال خو … غیر از وفا و مهر چه آخر گناه داشت
مستغرق خیال شه خویش بود درش … زینب میان خیمه که چشمی براه داشت

آتش در این کشیده چو تیغ خود از نیام
زینب فغان کشید که ای شاه تشنه کام

تا رفتی از برم تو زمن اعتبار رفت … دل رفت هوش رفت شکیب و قرار رفت
چون برگ گل فسرد لبت زیر خنجر رفت … آمد خزان گلشن زهرا بهار رفت
دهقان دهر چون تو بپرورده گل بسی … فصل بهار آمد و لیکن نهار رفت
بازا که بار دیگرت ایشه ببنگرم … کارام طاقتم زغم انتظار رفت
باری تو از کنار من خسته پا مکش … آخر بطفلی تو رسن از کنار رفت
روزی که آمدیم بصحرای کربلا … دانی چه ظلمها بمن از روزگار رفت
در حیرتم چه آمد و رفتن است این … تا آمدی تو زینب از اختیار رفت
آندم که شه فسرده ببید آنچو گل لبش … بهر وداع باز پس آمد گفت زینش

مراد دل نبود گر غمت بکار آید	دمی بکار من تیره روزگار آید
رخ عروس چو گلگون بخون بود لیلی	ز خون بحجله داماد سرشار آید
سکینه بر سر اکبر چو بنگرد گرید	که دیده است که نخلی بسال بار آید
بیا که ناله کنان رویت بدکنم نفسی	بغربت و فا تا دگر بهار آید
ز حجله سر بگریبان خود کشیده عروس	نشسته است که آن یار گلعذار آید
براه دوست بیاید ز سر گذشت امروز	که در دیار محبت وفا بکار آید
غم فلک نتوانم کشید دیگر من	مگر بیادم آن ناله‌های زار آید

دامن فشان سکینه چو بیرون ز خیمه شد
گفت الفراق بابی که بر ما چه ظلم شد

همین سکینه نه از ناز دامن افشاند	که خاک غم بسر از بیم من افشاند
گلم بخاک فرو برده سر خوش آنکه صبا	ز کربلا کف خاکی بگلشن افشاند
بشام نیزه کلثوم روشنی ندهد	فلک اگر سر مهرش بروزن افشاند
اگرچه تخم وفا کشت و سر گشت چه سود	سکینه کاتش آهش بخرمن افشاند

وانگه بناله گفت که ای حرم کنون
خواهم شهید گرد شهر زهر حال

چو من شهید شوم ناله در فغان نکنید	هنوز شکوه ز بیداد آسمان نکنید
دمی که شمر نشسته بروی سینه من	نظر بجانب آن تیغ خونفشان نکنید
بخون کشیده چو سرو روان من بینید	ز پرسش ز چشم اشک خون روان نکنید
مبادا آنکه گریبان صبر پاره کنید	خراش سینه ز جیب کسی عیان نکنید
سکینه چون شود امروز بی پدر کاری	بجز حجاب ز طفل ناتوان نکنید
بدرد عشق بجز صبر چاره نبود	علاج خانه بیمار در جهان نکنید
خزان شود چو گلهای کربلا غارت	بشام و کوفه دگر سیر گلستان نکنید

سکینه گفت شها این چه دلشکستن بود
خوش آنکه در ذلت امید بازگشتن بود

چه میروی ز میدان ره و زیاده دل من	نگاه کن تقاضای نگار غافل من
ز بس که داغ تو دارم بدل پس از مردن	بغیر لاله نخواهد دمید از گل من
گلی نچیده دل غنچه دلم خون شد	ببین که چیست ز گلزار وصال حاصل من
چگونه تاب فراق تو آورد زینب	فغان ز دولت تو ای شمامه شمایل من
مرا غم تو ببازار شام خواهد برد	که قیمت سر اکبر ادات قاتل من
نظر ز عارض داماد بر نمی دارد	ببین بذوق نشاط عروس محفل من

زوند گرسنه اکبر به پیش من بسنان / بابن خوشم که رخ مرا داشت در مقابل من

آنشه چو رفت یکدو قدم از قفا عروس

گفت ای سکینه باردگر بار شه ببوس

شهنشهی که روان کرده سرو بالا را / تو خود بگو بکجا می‌بری همی ما را

گذشت بر سر زینب ز دوری اکبر / گذشت آنچه ز دلیل همی زلیخا را

دمی بحالت بیمار کربلا بنگر / که در فلک بفغان آورد مسیحا را

شکفته عارض اکبر چو گل ز نوک سنان / چنانکه می‌نشناسد خواهرم سر و پا را

کشید دامن بدامن عروس بر بست / بعالمی همه هم خرق این تمنا را

چو بنگرد رخ اکبر سکینه بنالد / که آورد بفغان عندلیب شیدا را

سرش بنیزه و دستم نمی‌رسد بکلش / بخاک بیرم آخر من این تمنا را

بار از شوق فرق نیداد چون زفرق

خود را میان لشکر خونخوار زد چو برق

مگو که تشنه دهم جان در روز بازپسین است / که آب خنجر خونخوار شمر ما معین است

نشان بکرشه ابروی تیغ دلا ندم / کنون که ناله ز زینب بلا کرشه نشین است

بپای خویش بی شمر میروم شتاب / ز شوق کار من از کار شه که کار من است

از اکرم زاده

زدل کشید چو فریاد یا علی آنشه / ز کوس ناله برآمد که غارت دین است

بخاک سجده بزیر تیغ شمر تیغ / کند اشاره بابا روکه رسم قبله چنین است

بگوی دوست ازین خاکدان روم آرامی / گذشت هر که ز جان جای او بهشت برین است

آنشه چو خواست جانب بزم لقا رود

نزدیک شد زمانه بیار فنا رود

چون پیکرش فتاد بمیدان کربلا / زینب نهار رو به بیابان کربلا

مرغان نغمه سنج گل جعفری شدند / طفلان نوحه خوان دبستان کربلا

شد جلوه گر بنوک سنان همچو آفتاب / روئی که بود شمع شبستان کربلا

وحش و طیور و جن و بشر ناله میکنند / برباد شد بساط سلیمان کربلا

بر ماهیی که روشن عالم از شد / رنگین نخون یوسف کنعان کربلا

گلهای کربلا چو خزان دید گشت شد / خوار از خروش عندلیب گلستان کربلا

از شرم چاک پیراهن چاک چاک او / خاک گشت تا بحشر گریبان کربلا

چو دید عمر حرو اطفال ز خنجر شمر / کشید تیغ روان شد که خاک بر سر شمر

بناله گفت که مردان زدوش نگر بزنند

که بر خوشان بلا از بلا نپرهیزند

رخ نیاز کسانی که بر زمین سودند — زسجده‌گاه شهادت بخنجر خزند

بخون فشاند تیغ اینقدر رشک از شیر — ز دیده زینب و لیلی بیان چه خون رزند

بروی حرمت کشیدند تیغ کین اجمع — بیان که بهر رضای که یا که بستیزند

زدامن شه دین دست بر نمیدارم — برای کشتنم از قفها برانگیزند

ازو جدا نشوم تیغ بار داکی بسرم — که تشنه کام محمد زجور کی نزنند

روان شدند شهیدان کربلا ثابت — کرحق رسته دست بهم بیا نیزند

شد آنکه او چو زر سر اشاره الطفل

بر کرفت تن پاره پاره الطفل

کنون شهها که ز یاران ما نماند کسی — نماند در دل من زندگی از هوسی

بزرگ تر ز فروزان بود چو شمس ری — کم از کلیم نیم سر دم بپای قبسی

جدا و تشنه لبان تیغ آبدار رسید — درین دیار مرا کو سباد داد رسی

با شبابه بلبلی زد آتش اخر برق — بصد شقت اگر جمع کرد خار و خسی

بشام رهبر زینب بود فغان جرس — که خضر قافله مات ناله چو سی

کسی که شهد شهادت چشید از دوست — ز بیر خنجر قاتل نمی کشد نفسی

بنجمه بار اگر بود ... بر دچه عجب — درین دیار که جانها بیار رفته بسی

الزینه

زینب شنید ناله آن تشنه زیر تیغ

گفتا بدامنت نرسد دست غم دریغ

نه طاقتی که حمله بران کافر آورم — نه جرئتی که ناله از دل بر آورم

شد چاک از غم تو گریبان طاقتم — تا کی بدامن اشک ز چشم تر آورم

از قامت تو طرح قیامت فکند شمر — آوازه‌ای کرو بصف محشر آورم

افسرده کو چو غنچه لبت از عطش ولی — از تشنه لب شتاب ملکی ساغر آورم

کر تشنه سرم جدا السم کر تو بگذری — بار دگر ز شوق تو از تن سر آورم

خواهد سیاه گشت شبم بی مه رخت — شب تا سحر ز دیده اگر اختر آورم

از تیغ شمر چون تن او پاره پاره شد

آنجا دو پاره دید که هر ارکش ستاره شد

نیهار چون لسته آمد بپای شمر — تنگر که اتکال بکما داد جای شمر

زینب چو دید رو نقها گرد ال شهید — دانست از سیاق دعا مدعای شمر

چون شمر از قفا سر آن شاه سر برید — زینب چو نقش سایه دوید از قفای شمر

نزدیک رفت دید که هنوز زیر تیغ — راضی شدم بهر چه که باشد رضای شمر

رو کرد بر نجف بفغان گفت ای پدر — دارد چه سال حسین تو تاب جفای شمر

آمد صدا که صبر کن ای پادشا که زود   از شمر انتقام کشد هم خدای شمر
از خنجرش جدا سر شد و فلک جای حیرت است   بنگر برای آینهٔ حق نمای شمر
ترسم که اهل نار ز دوزخ رها شوند   روز جزا اگر بدهد حق جزای شمر

دانی که شمر از چه سرش از قفا برید
زیرا که خجلت از رخ آن تشنه لب کشید

شه مدینه که در کربلا نداشت پناهی   شهید تیغ جفا شد بجرم بی گناهی
بخون ناحق آن شاه دین بعرصهٔ محشر   بغیر خنجر خونخوار شمر نیست گواهی
بسوی شد بی داماد گلعذار عروسی   همان نشسته بقصد انتظار بر سر راهی
جفا ببین بچه حد گشته شمر را که رها شد   زکین ز زینب بیدل جدا ز فرقت آهی
بگو که حسرت روی سکینه در دل او بود   که می‌نمود ز حسرت بهر کنار نگاهی
بگرد دشت بیابان کربلای چو رخ   ز جان زینب خاکسار مگر که چه خواهی
امید مرحمت از شاه کربلاست فقیر را   در آن دیار که گه گه عطا کند نگاهی

چو شمر کرد بحلقش اشاره با خنجر
بخلد دامن زهرا گرفت پیغمبر

حلقی که بود با لب پیغمبر آشنا   در دست شمر شد بلب خنجر آشنا

یکجا

یکجا نشد ز حلق ذبیح خدا چرا   آن خنجری که گشت بآن حنجر آشنا
بنگر بسبط ساقی کوثر که تشنه جان   داده نکرده لب بلب ساغر آشنا
پابست سر برهنه رود در نینوی شام   روزی که شد بفرق یزید افسر آشنا
آن شه درین معامله سر داد سود کرد   داد از کسی که گشت بسیم و زر آشنا
بیگانه را ز فیض شهادت نصیب نیست   آب لقا نگشت با سکندر آشنا
از شرم آن جفا دل بیگانه آب شد   تا شد خدنگ کین بلب اصغر آشنا
ترسم بنای خانهٔ مردم شود خراب   شد آستین من چو بچشم تر آشنا
بیگانه شد ز راحت جان در جهان بلا   چون شد باهل بیت ستم پرور آشنا
داماد دل بدشت سوی کربلا روم   عمریست گشته ام بسنگ اندر آشنا
گر شمه ز حالت زینب بیان کنم   بیگانگان شوند بیکدیگر آشنا

زینب رسید چون بسر نعش آن شهید
زد ناخنان بسر که دگر چشم او ندید

چون شمر تیغ بر رخ آن شاه دین کشید   زینب به پیش دیده خود آستین کشید
طوفان سیل دیده او چون ظهور کرد   نوح از نهیب فغان زال آستین کشید
پر شد ز آب روی زمین رخت خود بهم   بر بام چرخ عیسی گردون نشین کشید

سکان عرش جمله زخود بیخبر شدند　　فریاد واحسینا چه روح الامین کشید
چون دید سیدی غم ره صحرا گرفته است　　آه سکینه شعله بعرش برین کشید
تا شکل هلال ماه محرم پدید شد　　چون شمر تیغ بر رخ آن شاه دین کشید
این نقش را که در سر اوراق ماهها　　نقاش کارخانه جان آفرین کشید
از ماجرای شهر محرم نشانه ایست　　یعنی که آسمان چه زراهی زمین کشید
رنگ و نگار خون شهیدان گرفته است　　آن نقشهای تازه که نقاش چین کشید

چون آن سر بریده بنوک سنان زدند
آتش بجان زینب بی خانمان زدند

چون دید در سنان سر آن سرور آفتاب　　گردید سر برهنه درین مطلع آفتاب
۱۱ چون مهر در سنان سر او جلوه مینمود　　نخلی چنین که دیده که آرد بر آفتاب
از حور شمع عارض او از خط شعاع　　پروانه سان بهم زده بال و پر آفتاب
چون بر دوش فلک بر آن نعش لیکلان　　شد لعل پرور از شه جان پرور آفتاب
زینب سینه چون سر آن شه نهان گفت　　این تیره بخت بین که کشد در بر آفتاب
ای شوم گر برهنه سر سرور آن دین　　زد بر سر یزید لعین افسر آفتاب
در کربلا چو زینب او معجری نداشت　　داد از حریر شعشعه اش معجر آفتاب

آنکز

آن شب که دید آن سر انور سکینه گفت　　کس در میان شب نکند باور آفتاب
بر دیدن خرابه نشینان شام شوم　　گاهی زروزن آید و گاه از در آفتاب
شمع عزا گرفته بکف نوحه می کند　　در مایه چهارم این منبر آفتاب
از غیب هر سحر برهنه سر آید زخیمه گاه　　ای کاش جلوه گر نشدی دیگر آفتاب
هر کس که دم ز مهر شه کربلا زند　　باید بخون خویش چو او دست و پا زند

گویم حکایت شه غمناک کربلا
بر سر فشانم از غم او خاک کربلا

از بس بخاک ریخته شد خون گلرخان　　بوی گل آید از خس و خاشاک کربلا
چون شمر دست بر سر زینب دراز کرد　　از پا فتاد حمزه چالاک کربلا
از نقش خال و خط حوران خط کشید　　رنگ و نگار سینه صد چاک کربلا
مرد بحول حویلق از شوق دست و پا　　در روی خاک خون شه پاک کربلا
آمد به پیش خیمه زینب چو ذوالجناح　　فریاد کرد و گفت که ای زمره فلاح

حدیث آن شه دین در زبان نمیگنجد
غم سکینه بشرح بیان نمی گنجد

عروس قامت و اما خویش را در بر　　چنان گرفته که مو در میان نمی گنجد

نالهٔ کو که برون آرد خیمه‌های زینب — که مرغ ناطقه در آشیان نمی‌گنجد
ز غم فلک گذرد نالهٔ سکینه زار — که در جهان غم این داستان نمی‌گنجد
چگونه سر شهادت بکس نگویم من — که در دل این همه راز نهان نمی‌گنجد
نه آب نیزه سنان کرده نیزه گردانش — شهی که در صفت کون و مکان نمی‌گنجد

آه از دمی که زینب بیکس ز خیمه‌گاه
برون دوید گفت که ای [illegible] آه

دلتنگ شد سکینه ام ای گل عذار کو — زینب ناله است گل این بهار کو
صبر و قرار در دل زینب طمع مدار — آرام کو شکیب کجا اختیار کو
آن یک تعب دیار شهادت که از غمش — مانده است چشم من براه انتظار کو
بر حشر مانده وعدهٔ دیدار ما داد — محشر کجاست وعدهٔ روز شمار کو
جان بر لب آمده است که قاتل من چه شد — دل می‌طپد بسینه که آن شهسوار کو
آخر گذشت از ره همرهان گذاشت — ما را غریب خسته درین رهگذار کو
تا کی فلک بکام یزید است کی شود — خصم چرخ کجروی روزگار کو

وانگه سکینه گفت که ای ز حسرتش خرام
در خاک خون فتاده کجا نعش آن امام

الکافی

الکاش یک ای زبان من کی کند — رهبر براه شوق تو بر کودکی کند
بر نگاه حسرت آتش تشنه لب — بر چشم شمر هر ... راناوکی کند
شام و عراق پر شود از شور و این چنین — شرح غم سکینه کس اندکی کند
سستی مکن براه شهادت ز بیم جان — زهر بیت او که جا بدل از ... کند
کی پر در گلشن اهل یقین گلی — هر کس که در مقام شهادت شکی کند
از هم گسسته دید چو زینب غمان او — از کف غال صبر ربودی فغان او

براه شه ولایت شهی ز آید
ز شاه راه شهادت مگر که باز آید

طپید بسینه دل از شوق مضطرب زینب — مگر که بر سرم آن شاه دلنواز آید
دلم بر آتش خیمه بر آب گشته چو شمع — که سوز من بمجاز شکسته ساز آید
عروس سوی بفغان آورد غم داماد — ز سر دنا ز خود و او بر سر نیاز آید
بر بیابان که لقمه متاع گرانبها دارم — کجاست قافله کز ره حجاز آید
چه خنجر است شهادت که خون شهدا — بقامت همه نام او دراز آید
ز سر دنا ز سنان ز خوش آیا دارد — سکینه بر سر زینب اگر بناز آید
بسجده رفت شه دین بزیر خنجر شمر — نشسته ایم که تا فارغ از نماز آید

چو سر ز خاک برآورد بعرصهٔ محشر   بذره پروری محرمان راز آید

سکینه گفت ز زلف عروس جا دارد
ز قتلگاه اگر بار بوی مشک آرد

چه شد که بوی گل نوبهار میاید   مگر که قافله از تتار میاید
عروس گشت اسیر و سکینه فاش بگو   که زینب از پی آن جان شکار میاید
بگو عروس و هد تاب گیسوانش را   که بوی سنبل از آن گلعذار میاید
سکینه گفت که یک دست دارم و یک دل   ولیک ناله ز دل صد هزار میاید
نهفته عابد بیمار گفت باز بزینب   مگر که بر سرم آن شهسوار میاید
چو در نظر گل رخسار اکبرم نبود   بچشم من گل آن باغ خار میاید
سکینه گفت که ای عمه تشنه بردار   که در منازل تشت بکار میاید
بغارت چمن کربلا خزان آمد   اگرچه از پی هر دی بهار میاید

زینب بسر دوید بمیدان که ابا امان
دست مرا بگیر که افتاده ام ز پا

ز شوق روی تو کارم ز کار میگذرد   گرم بشام چنین روزگار میگذرد
دلم بسینه چو بسمل طپان شود هر دم   که از خیال من آن جان شکار میگذرد

سکینه گفت که ای عمه ها نبات نبات   غنیمت است که فصل بهار میگذرد
عروس از غم داماد میرود از هوش   چو در سنان سر آن شهسوار میگذرد
گذشت از نظرم در سنان سر اکبر   خیال من که غم انتظار میگذرد
چو شمشیر سرو بلند تو بر زمین افکند   قیامت از فلک کجمدار میگذرد

زینب بناله گفت که ز نیرنگی فلک
از سر بلندی تو برافکنده شد فلک

سرت بنیزه بخورشید آسمان ماند   قد بلند تو بر سرو بوستان ماند
سنان ز فیض سرت سربلند شد بجهان   دعا کنید که بر نیزه سنان ماند
کشیده سر بگریبان ز حیرت داماد   عروس دشنه بر مرغ بی پر و بال ماند
از آن زمان که شد اصغرش نشان تیر بلا   قد سکینه دو تخته بر کمان ماند
همیشه از پی دلجویی عروس بود   سکینه تو که بر یار مهربان ماند
ز بسکه ساده رخ خود ز خون دامادش   رخ عروس بگلهای ارغوان ماند
شکفته عارض اشه جو بر نخل بستان   سکینه گفت که تا اکبر جوان ماند

سکینه گفت که قافلهٔ شور زینب
اگر بگوش تو آید صدای یا رب کن

زینب و الرخ آنگاه رو بلو — هرجا که بگذرد همه چشمی برد بگو
نالد سکینه از غم انتظار غنچه لب — هرجا که گل شکفته شود گفتگو بگو
داند جهان زینب بیخانمان رسد — آواره که در بدر دگر بگو بگو
شام کشیده زلف سکینه بو — خون جراحت ز چراغش بگو
بوید بهر گلی که رسد زین چمن عروس — تا چند آن ستمزده در جستجو بگو
زخمی که بر تن شکسته به [illegible] — جز زخم آن شهید که با دیگری مگو

[illegible]

فریاد از آن زمان که سپاه یزید دون
کردند رو بخیمه آن شاه رهنمون

سری بنیزه نهال گفت بسر دیگر — که نخل وصل دهد هر دمی بری دیگر
زفانتش چه قیامت کند عروس امروز — کنه سکینه عیان شور محشر دیگر
یکی ز اهل ستم میرود پی کلثوم — رود بجانب زینب ستمگر دیگر
سکینه از بر زینب برفتد بدری — اگر رود ز دری آید از در دیگر
اگر چه طعنه زند شمر بر سکینه ولی — زند بسینه آنش خنجر دیگر
فسرده شد همه گلهای حیدری دیگر — نه اکبر دگر آید نه اصغر دیگر

زمانه‌یی

زمانه‌یی که بفوق یزید سنگین‌دل — نهاد از سر آن سرور افسر دیگر
سرش نهاده بزانو نشسته بود عروس — که تا که از طرف خرابات نالهٔ دف گوش

بناله گفت که روزم بسر نمی‌آید
که یار نو سفرم از سفر نمی‌آید

بحجله‌ام که دهد خون دیده‌ام زیور — بجز سکینه خونین جگر نمی‌آید
چه عرصه‌ایست شهادت که هر که رفت آنجا — چنان خوش است که از وی خبر نمی‌آید
بلشکر اصغرم و هر طرف که مینگرم — بغیر ترکمان در نظر نمی‌آید
بگوش من رسد ناله عروس آری — فغان بلبل بی بال و پر نمی‌آید
میان شمر و سنان مانده‌ام چنان حیران — چرا بیاری آن دادگر نمی‌آید
بهر که مینگرم جز سکینه بیدل — درین میانه کسی تشنه‌تر نمی‌آید

آه از دمی که لشکر اعدا روان شدند
تا که بر چادر زینب خانمان شدند

فریاد کرد شمر که این است اسیر من — خواهد شد این ز راه ستم دستگیر من
چون بر سر رواست بود دختش گشت چه گمان — روزی که شد نشان لب اصغر تیر من
زینب بناله گفت که ای بیحیا برو — هنگر روی من که نه بیندای من

من خواهر عزیز شه مصر غربتم   حاشا که هم شام بود در ضمیر من
زلف سکینه را مده از تو بباد کین   عالم معطر است ببوی عبیر من
ای سنگدل دگر مشکن خاطر عروس   کانست یادگار شه دلپذیر من
آورد بوی پیرهنی بر مشام من   آمد مگر ز مصر بکنعان بشیر من

آواز کسی که معجر زینب بسر کشید
آندم سکینه عمه خود سوی سر کشید

نالهٔ گفت ترا دگر   نوحه منم   زین که سوخت بال و پر   دوست دشمنم
بکش فدای ترا عمه   دامن از دستم   که گشت پاره گریبان   صبر دامنم
به بند از ابر جوشن در   ز روزن آیدم   عروس بین که در حجره   بت تو روزن آهم
ز دست شمر که فلک دلم بغارت برد   نمانده طاقت فریاد و تاب شیون آهم
بسرا که نی آتش گرفت آه عروس   گرفت آتش از این شعله دامنم آهم
ز حال عمه ام ای آسمان چه میخواهی   مدد ز سینه صد چاک او مسوزان آهم
ز غارت چمنم تا غم دگر اشتر   که گل ز دست تو بر باد رفت گلشن آهم

چون شمع شعله آتش از سر اگر زبانه زد
چون بر سر سکینه سنان تازیانه زد

لو اد

بسوی او نگرانست چشم اکبر او   چه میزنی بسر او که خاک بر سر او
سری به نیزه که جان پرور است نور گلش   بود سکینه من طفل ناز پرور او
شهی که گشته ز آتش بر سر سنان آخر   ز دست حادثه بر باد رفته افسر او
سکینه را که ز پا او فتاده ای ظالم   مزن بپای که از دست رفته اختر او
یکیدل لب اصغر چو تشنه کیش   بزم ساقی کوثر تهی است ساغر او
زمین پرس چه بیت شهادت آتشه   که آه الفلاک از دست سر خنجر او
ز آستان شه کربلا برد بیدا   رخ نیاز که بر خاک سوده برور او
چه آمد شیوا این بلبلان از گلش قدمی   هزار سنگ ستم گر زنند بر سر او
سوی سکینه بحسرت کنه نگاه ابن طفل   ببین چه میکند اله اکبر اصغر او

نیلی چو گشت عارض شه از سیلی سنان
پر شد چشم اصغر او [illegible] سنان

برنگ گفت که بوی گل آید از دهنش   بود که از گل رنگ [illegible] بوی سمنش
ز اشک دیده خونین رخش شکفته چو گل   [illegible] بر گشته غنچه چمنش
مده بباد گره طره عروس اشتر   [illegible] شکفته است [illegible] زیر [illegible] شکنش
نظر بچاک گریبان زینبش دارد   شهی که شعشعه آفتاب تن کفنش

غرض نصر بلا شد نسیم سنبل او — که بر مشام من آورد بوی پیراهنش
عروس سوخته سرگرم شور داماد است — توان شناخت که دل سرگشته از وطنش

زینب بالا گفت خوش است این سکینه را
خواهند برد چون بکنیزی سکینه را

ببین که چرخ کرا با سکینه همدم کرد — که شمر را بحریم وصال همدم کرد
ز دست شمر دل آنچه سیل زد — فرشته گشت خجل از گناه آدم کرد
سکینه را که از غم اشک جدا الشمر — زخم سینه زینب سکینه مرهم کرد
ز حال خویش درین حجله رخ پوشید — غم عروس عجب عیبه ما محرم کرد
خیال عارض داماد بود در نظرش — بآن امید دل خود عروس خرم کرد
بچرخ بین که یک جام ز حجت شه و شکر — که بزم عیش عروس سرای ماتم کرد

بعزم غارت بزم عروس غم پرور
میان حجله در رفت کافر دیگر

یارب چه شد که باز ز تو دیده تر شدم — یارم ز در نیامد از خود بدر شدم
چشم براه بود که آمد نگار من — آواز پای غیر کباب دگر شدم
گفتم مگر که مژده دیدار آمدم — آخر بتیر ناوک اعدا اسیر شدم

بالخیر ۱۲۱۱

زینب خبر ندارد از احوال من مگر — او را خبر کنید که من بی‌خبر شدم
کز حال جان ما نشد از زرده خاطرم — منجوات مهربان شود از زرده‌تر شدم
سیلی ز رنگ خانه طاقت خراب کرد — ای سنگسار باش که زیر و زبر شدم
ای شمر جان خسته بیا دامن جان — دیگر چه حاجت که بی‌بال و پر شدم
داماد رفته بود که آبی بیاورد — شرمنده از سکینه خونین جگر شدم

آه از دمی که از طمع گوشواره
شد پاره گوش لاله رخی ماه‌پاره

آن گوشوار که در بر شه یادگار بود — شه لعل گون ز خون دل او زرنگار بود
صحرای کربلا هم از او لاله‌زار بود — هم سینه سکینه از او داغدار بود
تاراج کرد حجله عیش عروس شمر — هر چند چشم او به ره انتظار بود
زینب چرا بیاید از آن بینوا نرفت — از چهره عروس مگر شرمسار بود
گفتا که زان فتاده ام از چشم روزگار — یاد آن که پیش شهم اعتبار بود
روزی که گوشواره بمن داد شاه دین — آن روز روز عید عجب روزگار بود
شد زرد و سرخ برگ خزان گر چه شاخ ارغوان — رخسار شرار غوان چو گلزار بود
زان دیگر گوشواره عرش از جفای شمر — از جور او عروس بی‌قرار بود

... [illegible] شس هم [illegible] ...

... سکینه بیچاره ز خروش آمد

کف [illegible] آن ... دین حال ما بگو — در پیش خلق سخن آشنا بگو

حال [illegible] خسته بیان پیش آن شهید — اف نه عقوبت اهل جفا بگو

زینب بدست و شمر ز دین خوار گشته است — در پیش پرت شقه پاره‌ها بگو

زین سرگذشت یکا یک حشم پر گذشت — یک شمه هم ز ماتم گلگون قبا بگو

چون حال را ز زینب شرح بگفتی — گاهی هم از اسیر این بینوا بگو

با اگر این نبود قرار من از ازل — حال مرا به بابا کی بی وفا بگو

دست تو گر بکاکل اکبر نمیرسد — رمزی در این حدیث بباد صبا بگو

زینب ز دست شمر که از پا فتاده است — نیک بکال ادب به شه کربلا بگو

منظور رنت خاطر سینت شمر — این نقل جان گداز برای خدا بگو

فغان که هر یک از اهل حرم در انظوا

ز دست بردیم جفا فتاد از پا

زینب ز حوز جوددار ز دو دست — از شرم اد سکینه لب از گفتگو ببست

تا که عروس صبر کند از جفای شمر — از غصه خون دل آماده رو به بست

جع

ز دو را

زلف سکینه سلسله حیان شام شد — زینب که دل بحلقه آن تار مو ببست

از طره عروس صبا چون گره گشود — با سکینه بر خم گیسوی او ببست

زینب چو دید عارض گلنار نو عروس — نقش بموج سینه از آن رنگ او ببست

داماد بار میفکند گرچه دیر عروس — عهد وفا و مهر با آن نکو ببست

اندم که سرو قامت اکبر زپا فتاد — قمری لب از تکالمه سرو جو ببست

آه از دمی که پردگیان حریم جان

ماندند سر برهنه و حیران دران میان

زینب بشمر گفت که افغان ز دست تو — بر باد شد بساط سلیمان ز دست تو

اینکه دل دگر چه شکایت کنم ز تو — دانسته ام که من هم ز جان ز دست تو

از پا فتاده ایم چه خاکی بسر کنیم — زینب شهید است اله و حیران ز دست تو

آشفته کرده دل مجموع اهل بیت — زلف سکینه گشته پریشان ز دست تو

سر گشته گشته ایم چو مجنون بکوه و دشت — لیلی نهاده رو به بیابان ز دست تو

کشتی شکسته ایم در این ورطه میکند — چشم عروس دل شده طوفان ز دست تو

تا دیده پاره پیراهن ماه پاره — کلثوم کرده چاک گریبان ز دست تو

دارد ز خون دیده درین گلستان کی — گلها ز رنگ بکف ابدان ز دست تو

آن تشنه را اگر آب ندادی زکین ولی   نوشید آب چشمه حیوان زدست تو
شهبانوم زنیاوه بان لطف میکنم   بر سوی او گر بجنه پیکان زدست تو

چون نو عروس گاه بحسرت کند نگاه
زینب بناله گفت که ای شمر رو سیاه

شهی که شد بسنان سر بلند شاه من است   فغان ناله اهل حرم سیاه من است
سکینه گفت که بر رشته مصیبت چیست   عروس گفت خم طره سیاه من است
جراحت دل زینب ز تیر پیکانست   که کارگر بدلش ناوک نگاه من است
براه حسرت مرا گر کنند اسیر چه غم   که شاه راه من ای شمر شاه راه من است
اگر چه از رخ زرد عروس منفعلم   که سرخ روی داماد عذرخواه من است
دلم ز دست تو خون شد چه جای انکار است   همان بدیده خون سرخ گواه من است
شبم سیاه بود با وجود این که چرخ   نوک نیزه رخ آن شهید ماه من است
عروس بخت سیاهم مبارکم سحرم   که چاک سینه داماد صبحگاه من است

اورد چو شمر زینب سکینه گفت
کین قصه را من بدرم در نهفت

نظر مکن برخ زرد کین چه هیچ نظرست   که تو ز پرده کشش او ز پرده اربیت

لولی زلم

بگوش پر رسدم چون عروس فغان رسی   بشام کوفه مگر کاروان غم سفری است
اگر بشام رود زینبم اسیر چه باک   که کار ما همه سرگشته گاه در بدریست
کنون عروس که بیخود ز پای دامادست   خبر مگیر ز حالش که جمله بیخبریست
چه باک گر کند ای نیمه شمر بر تو نگاه   نظر ربود بتو گردن دلیان بی‌بصریست
ز ضعف قوت آهی نماند زینب را   بایں ستم تحمل نه طاقت بشریست
فغان اهل حرم از غم غریب نست   که استقرار ز زینب ز جای دیگر نیست

آه از دمی که شمر ز زینب غارت کرد
گردن درنگ کرد و نای او شتاب کرد

چون شمر از پی تاراج رو بما آورد   بکعبه حرم اهل حرم صفا آورد
بدست شمر که تنها نهاد عمه خود   سکینه خدمت زینب عجب بجا آورد
نظر بجانب بکالکان کمنه داماد   عروس چون زبان نام اشنا آورد
بناله گفت به بیمار کربلا زینب   بیا بیا که طبیب آمد و دوا آورد
کشید معجرش از سر برهنه کرد شمر   ببین که بر سر لیلا فلک جفا آورد
بگو بشمر خدا از حیا ساد بهبین   که شمر روی بکلثوم بینوا آورد
برای آنکه زند دامنی باتش دل   فلک سکینه او را بکربلا آورد

فغان که شمر جفاجو ز حد زیاده نمود
سکینه از ستم او زبان شکوه گشود

دمی که از لب عطشان اکبرش دم زد … ز سوز تشنگیش آتش بعالم زد
عروس گفت ز محرمان چه شد که این آتش … که نقش بر دل تو راه خیال عالم زد
فغان که شمر جفا پا بر بساط حجله نهاد … اساس حجله عیش عروس هم زد
ز رنگ سوز دل زینب بلاکش زد … که عشق آتش غیرت بکان آدم زد
بدور زینب چو دل زراه دلجوئی … تمام اهل حرم حلقه بهر ماتم زد
نمود گوشه ابرو تیغ شمر عروس … سر از افق چه هلال سه محرم زد
مگو که اهل وفا در زمانه بسیار است … که لاف مهر و محبت چون سکینه کمتر زد
زدند قرعه فال اهل عیش بر عترت … دل سکینه غم دیده قرعه بر غم زد
سکینه گریه و داد آب گلشن دین را … بخرمن فلک آتش چشم نم زد

چون شد عروس ز رخ داماد منفعل
زینب شکوه گفت که ای شمر سنگدل

به بیس برادر که ای شمر دل گرفتنی … که بهر خاطر یگانه ایشان کشتی
بروی سینه زهرا نشسته شاهی را … بروی خاک بیابان کربلا کشتی

ا.۱ الی

برادرش ز داغ اکبرش بس بود … تیغ کین دگر ایشان را چرا کشتی
بحر محبت زینب نداشت تقصیری … اهل شهید که او را بقصد جفا کشتی
چنین جفا بجهان بر کسی نکرده کسی … که شه را برادر زاده وفا کشتی

عروس دامن داماد خود گرفت بنار
میان این همه سرگرم شد براز و نیاز

ای روشنی از رخت حجله گلستان هم … جام سکینه پر شد و کاشانه نیز هم
محروم عروس ازین حجله طرب … بر باد داد عمر من و خانه نیز هم
پابند دام زلف عروسیم انقلاب … خال رخ سکینه بود دانه نیز هم
لیلی زبار اکبرش ای خضر دشت گشت … مجنون کربلای تو دیوانه نیز هم
داماد را بگو که عروس تو آمده است … بر زلف خویش تاب زند و شانه نیز هم

گذار اهل حرم چون بقتلگاه افتاد
سکینه گفت که از دست اهل جفا بار

شهی که خفته بخون سبط پیغمبر است … رخش که گشته نهان آفتاب است
بیک نظر دل زینب با عمارت کرد … که از جفای فلک خانمان خراب است
عروس بچه و بزم شاه داماد است … هنوز بیخبر از لذت شباب است

باصوات زنگیان آمد ار د ... / بشمر گوی که این تشنه را چه آب آن
عروس گفت که نام فرات را مبرید / به پیش اصغر عطشان که خون ناب آن
چنان که شمر بزنجیر بسته زینب را / گرفته شام برد ظلم بی حجاب آن
اشاره کرد شهیدی که کو سکینه من / عروس گفت که از تشنگی کباب آن
بلند کرد دل بیمار کربلا ای شمر / بریسمان ستم مالک رقاب آن

سکینه چون بسر نعش نو عروس رسید
بشکوه گفت که زینب عروس باید دید

عروس شانه ز زلف عنبرافشان زا / تبسم صبح دگر تازه می کند جان را
دل عروس پریشان بود عروس مگر / که تاب دید هر آن طره پریشان را
زبان تشنگی شاه کربلا میسوخت / عجب مجمر غم داد ذوق حیران را
عروس چشم ز داماد بر نمی دارد / خوش است بی چمن عندلیب خوش الحان را
چشنه شیرخوار ان روز فلک آخر / بجای شیر که اصغر مکید پیکان را
نبود تشنه دیدار اکبر ... اگر / چرا بچاه فکنده مه کنعان را
عروس داد دل اصغر از فلک گرد / روان نمود ز هر گوشه تیر پیکان را
هر یک ز راه بیت شهید بر گرفت / آتش گرفت شعله بر خشک و تر گرفت

بکلهد

تمام سوخت سراسر جهان ز ... عروس / دمی که شمر دل افکار خام افتاد
باتش دل هر یک ز دیده ... / بچشم او شهیدان تشنه کام افتاد
سکینه طلعت اگر چه دید پس گفت / بجلد شور قیامت از این قیام افتاد
اسیر شمر برای عروس شد زینب / بدام حلقه از زلف مشک فام افتاد
اساس مرحله کربلا مهیا شد / دمی یزید که بر فکر انتقام افتاد
ز چشم حالت فتادم دگر ندانستم / ز بیخودی که که برخواست که کدام افتاد
نبود جز غم ذلت امانت زینب / بیان که قرعه ذلت کرا انجام افتاد

سکینه بر سر نعش پدر کشید فغان
رخ نیاز بپایش نهاد گفت نهان

شها چو خاطر زینب دلی کباب نشد / چو خانه دل او خانه خراب نشد
مگو عروس چرا آستین کشید برخ / کدام غنچه لب از شرم در نقاب نشد
بحلق تشنه اصغر رسید حیران ماند / بحیرتم ز چه پیکان ز ترکش آب نشد
بزرگ نیزه چو بر بام عالم آرا است / نمانده ذره امروز کآفتاب نشد
ورا شط رفته بنگ کمال اعدا لو / بمهد نازکران طفل نیم خواب نشد
نیافت لذت شهد شهادت آنکه غریق / روان بجانب ساقی لب شراب نشد

نیافت هرکه شهادت کسی که از شوق
ببزم ساقی دین از خوشی اثر نشد

نباله گفت عجب فیض عیش بود مرا
بشیر بین که جدا از وطن نمود مرا

خوش آن زمان که مرا غرقه بانگ لب بود
رسول سینه ام آگاه دیده تر بود

کنون چو سرو زمن سرکش است اکبر من
خوش آنکه سایه آن سرو ناز در سر بود

بمن نظر نکند در سر سال پدرم
خوش آن پدر که آن مهر فرزند پرور بود

زبیم خنجر خونخوار شمر شام و سحر
همیشه دیده زینب بآن ستمگر بود

خوش آنکه بود من تشنه کام را آرامی
به بزم بهشت اشک کوثر بدست ساغر بود

خوش آنکه حجله پر رونق عروس حزین
ببوی طره مشکین او معطر بود

که بکشته پس از این نازنین عروس شهها
خوش آنکه هم آن تشنه کام اصغر بود

زینب برگرفت تن اکبر جوان
فریاد کرد گفت که ای نیر آسمان

چون نعش پاره پاره اکبر ببر کشم
رخت از جهان بگیر بجهان دگر کشم

ما کز فرات جرعه آبی نخورده ایم
حیفا ببزم ساقی کوثر ببر کشم

گاهی براه بادیه گاهی براه شام
تا کی ز دست حادثه رنج سفر کشم

ما را اگر

ما را اگر صبر از غم جور سپهر نیست
با محنت سکینه خونین جگر کشیم

با درد و غم کنون که هم آغوش گشته ایم
غلمان بخلد حور ز جنت بری کشیم

ای شهسوار معرکه کربلا ببین
زینب چسان قافله زپا از خدنگ کین

زینب کجا دمی زغم آسوده بوده است
که خاطر سکینه دمی شاد بوده است

هرگز بکام زینب بیدل فلک نگشت
از چرخ بر سکینه که امداد بوده است

ای چرخ کجمدار باولاد مصطفی
تا بوده است بر سر بیداد بوده است

جانها ببار رفت ببزم طرب مگر
زلف عروس غمزده بر باد بوده است

دار خلود مات بهشت برین چه غم
یثرب اگر خراب ری آباد بوده است

از بستگان سلسله شمر زینب است
صیدی که خوشدل از غم صیاد بوده است

تا بوده است زینب بیدل تمام عمر
دایم بیاد ناله و فریاد بوده است

آمد ز حلق اکبر زار آمد این صدا
که چه خبر ز لذت زم فنا بیا

هر کس که بر دیار شهادت گذر کند
باید چو باد بهار ره ترک سر کند

پژمرده غنچه لب اصغر ز تشنگی
ما را ببزم ساقی کوثر خبر کند

باید پردن کشید ازین ورطه رخت خویش　　باید بشام زینب بیدل سفر کند
بنیاد عمر زینب بیدل خراب شد　　کو سیل فتنه آمد و زیر و زبر کند
از گریه کرد تر همه روی زمین عروس　　جای نماند تا کف خاکی بسر کند
زینت این که فرق علی بر سر سنان　　از حسرت سکینه بزینب نظر کند
دانسته هر که لذت زخم خدنگ دوست　　جان را به تیر ناوک اعدا سپر کند

گفتا سکینه که بجهان مظهر رسول
اخر اسیر شمر بود دختر بتول

برو ار دوست جانب حق تا دعا کنیم　　کز دست شمر عمه خود را رها کنیم
اخر نه اینکه زینب بیدل اسیر تست　　بر خیز تا بعهد محبت وفا کنیم
با اشک دیده غم دل هم بر شهید خود　　شاید که جرم رفته بجنت قضا کنیم
چون دست ما بدامن زهرا نمی‌رسد　　از شمر شکوه پیش شه کربلا کنیم
چون پاره گشته پیرهن ماه پاره ام　　ما نیز جامه‌های مصیبت قبا کنیم
گر سر کنیم شهر شهیدان کربلا　　بیگانه را ز تیغ بلا آشنا کنیم
نگرفت خون ناحق آن شاه شمر را　　روز جزا ازو طلب خونبها کنیم
چون اکبر و سکینه هم آغوش شد بهم　　لب بر لبش نهاد و زد از سینه دم

چه خوش بود که شوم با تو دست در گردن　　[illegible] شرط وفا از تو سرکشی کردن
بدین خوشم که خورم خون دل درین گلزار　　سکینه گفت نباید غم جهان خوردن
عروس گفت که نالم روز و شب خوش نیست　　که روزگار جوانی عبث بسر بردن
سکینه گفت ترا این شمایل باید　　شعار زینب باجیست مهر ورزیدن
جهان اگر همه دشمن شود به من سهل است　　که در طریق محبت نشاید لرزیدن
بجلوه آن سرا انور دل مرا خون کرد　　که کار بر تو مهرات لعل پروردن
چه غم سکینه که از تشنگی چو گل افسرد　　که غنچه لب ابی راست وقت پژمردن

زینب چو پیکر پسرانش فتاده دید
از پا فتاده و رفت ز دست آه از یزید

بناله گفت که تا کی فراق یار کشم　　کجاست اکبر من تا کی انتظار کشم
سکینه است که چند جفای شمر لشام　　منم که محنت و اندوه روزگار کشم
عروس گفت زمین بر گران بود دامار　　[illegible] اد که زو درش در کنار کشم
چو غنچه بر گریبان کشیده ام ای چرخ　　همیشه حسرت آن لعل گلعذار کشم
هزار بار زند و شم نهار بار جفا　　ندانم از غم گر اکن کدام بار کشم
بسر رسید مراد و ز کار عیش نشاط　　بشام و کوفه مگر رخت ازین دیار کشم

تو خود بگو بمن ای شاه سربلند جهان | که تا بکی ستم چرخ کجمدار کشم
بناله گفت رسیدم عجب بکام آخر | ببین مرا که فلک میبرد بشام آخر

سکینه را ز زبان طرفه داستان مانده
نشان فصاحت کاش ز فرخ بی زبان مانده

بباد رفت چه گلها درین چمن اکنون | ز عندلیب بگلبن نه باغبان مانده
عروس برخ داماد لاله گون نگاه نکرد | هنوز در دل او داغ آن جوان مانده
شکست رونق بازار ماه کنعانی | نه پیرهن نه بشیر و نه کاروان مانده
ز سینه چاک گلهای گلستان پیداست | پریده بلبل گلزار از آشیان مانده
نشسته بر سر ره با خیال یوسف خود | هنوز دیده زینب براه آن مانده
کنون که دیده زینب بگریه طوفان کرد | نه لنگری و نه کشتی نه بادبان مانده
کنون نماند ز گلهای کربلا اثری | نه تیغ و خنجر و نه تیر و نه سنان مانده
ببین چه سان لب اصغر چو غنچه پژمرده | که غنچه از لب آن تشنه لب نشان مانده
بجای قتلگه آن تیغ خونفشان اکبر | بیادگار همان خاک آستان مانده
شکست بزم طرب العروس کو داماد | نه آتش و نه ضیا و نه گلستان مانده
ز چاک سینه من سر کشیده شعله آه | دمیده صبح همان شمع در میان مانده

فارغ

فارغ از حالت زینب خبر ندارد غیر | میان خلق همین ناله و فغان مانده

تا چه شرح میکنی از کربلا فغان
زینب رهی بکوفه چو شد روان ز کربلا

آه از دمی که از پی تاراج خیمه گاه | گشتند در بدر همه آن جمع بی پناه
آن خیمه که نه فلکش پرده دار بود | شد شعله ور ز باد و سموم آن سپاه
از سینهای اهل حرم تا با آسمان | برخواست آن زبانه چراغ کز دود آه
آتش گرفت از دم آن شعله کهکشان | زان دود داد گشت رخ آسمان سیاه
و اندم که ماند داغ مهر بر دل عروس | تا حشر ماند داغ سیه در درون ماه
از بیم دست رد مردان سنگدل | هر سو زنان ناله زنان رو و داد خواه
هر یک ز رشک پیش در افکند از حیا | از شرم آنکه کس برخ او کند نگاه
آن را ز بیم خصم بلب غم گره بود | وین را ز بیکسی بزبان ورد یا اله
آن وحشیان دشت بلا زان میان | بهر گرفتن شکار نمود راه

آه از دمی که اهل حرم دستگیر شد
ور دست شمر سلسله دین اسیر شد

چون آن سر بریده بنزد سنان گذاشت | آه سکینه آتش چو خدنگ از جهان گذشت

یکشب که در سنان چو لب از هم سکینه گفت   نام فرات بار دگر از زبان گذشت
بر هر طرف ز آتش تکرار آتش در زبان   گویا سکینه از نظرش بر گران گذشت
در جلوه گاه نیز از آن جمع ناشکیب   هر کس که دید عارض خشکان ز جان گذشت
بیمار کربلا که ز بیماری بود تبش   آهی چنان کشید که از آسمان گذشت
بر دامن حالت داد بسر زانو برکه   آری درین معامله از سر توان گذشت
آندم که دید عارض داماد خود عروس   زین پس نگفت حسرت او از نشان گذشت

سکینه دید عیان در سنان برادرش
بشمر گفت به این حال دختر است

شهی که بفرق زند افسر از دست   بفرق نیزه سر آن شهید پیر از دست
شهی که جلوه کند در سنان چو مهر زر   شعاع مهر و مه و نور شمع اختر از دست
کنون که شمر ز زنجیرهای زینب بست   اساس سلسله عترت پیمبر از دست
همین نه شور فکنده به تیغ خنجر شمر   خروش نه فلک و شور هفت کشور از دست
همین جهان نه پر از شور و نوا باشد   که شور ناله و خونفشانی روز محشر از دست
سیاه بختی زینب بشام داد رواج   سکینه جامه نیلی که کرده در بر از دست
بپرس گرچه شد اطفال بیکس شهید   کمان از دو گناه ندارد اصغر از دست

شهی که عارض

شهی که عارض او شمع محفل آرا بود   نشاط جمله داماد شور اکبر از دست
مپرس ز آنچه خبر از قصاص حق الشمر   حسین از دو سر از و تیغ از او خنجر از او

زینب چه شد سوار شتر داغ بر دلش
گر راه قتلگاه کشیدند محملش

از قتلگاه چون اسرا را گذار شد   هر یک فغان ز حرکت بی قرار شد
اینجا ناقه کس کف فغان برکند   از بسکه چشم دختران اشکبار شد
هر یک بگشته غم دل شرح مینمود   هر یک بناله بلبل آن مرغزار شد
چون دید نعش پاره داماد کربلا   بخت عروس تیره تر از روزگار شد
زینب کنار دید چو نعش برادرش   چنان فغان کشید که بی اختیار شد
گفت از نوحه حسرت روی سکینه اش   پس در سنان چرا سرت از تن کنار شد
افتاده سر فکنده سنجان ز اوقه چرا   عباس از سکینه مگر شرمسار شد
افکند چو نگه پرده زرد سکینه شمر   با ناله گفت راز نهان آشکار شد
چون دید پاره پاره اکبر مه پاره مادرش   در بر خیال گرفت کارش گذار شد

چو شد روان بسوی شام محمل زینب
سکینه گفت که فریاد از دل زینب

هنوز جعد زینب در آشفتگان غم است — هنوز گرد دل لیلی بحلقه ماتم است
گهی فغان شنود هر سو از انگ بکیش — هنوز دیده کلثوم ز سرشک نم است
ببین که شمر لعین سیلی زند بروی عروس — هنوز از پی صیحه کبری حرم است
سر شه به نیزه در دور راه سپاه ستم — هنوز خسرو ما سر فکنده محتشم است
میان اهل حرم غم براغ او گرد — هنوز بر در آن شه سکینه محرم است
ببین که قسمت زینب ز روزگار چه حیرت — مصیبت و درد و محنت و الم است
به بزم ساقی کوثر نشسته خوشدل — اگر بیاد رخ او عالمی زرا چه غم است

آندم سکینه کرد نگاهی بسوی شمر
گفتا سیاه باد رخ چرخ و روی شمر

غواص بحر خون که شه کربلاستی — بیگانه از هر گران بحق آشناستی
از حسرت سکینه بهر شهر شور است — در هر دیار نقل اهل ماجراستی
دانا ما که بر آن خود دخون کشید — در مصر حسن یوسف گلگون قباستی
زینب که پا بسته زنجیر شمر شد — مانند حلقه شه شکار کشتی
لیلی ز پا فتاده هم از دست رفته ام — اکبر که سر گران شد از مرگ کاستی
زینب چو از دامن آتش کشید دست — دانسته لوشافع روز جزاستی

زینب بیک کجاوه نشسته با عروس — دلجوی بیم تو شرط وفاستی
سیراب کرد تشنه لبان بلا فقا — آن تیغ آبدار که آب بقاستی
زینب بشمر گفت که جایش کجاست ماه — در نوک نیزه بود آن سر جفاستی

چون در گذشت محمل زینب بقتلگاه
لیلی بناله رو بقفا کرد و گفت آه

از دست شمر بسر زینب نشانه ایست — زان زخمها که بر تنش از تازیانه ایست
آه سکینه چون لب آتش فشان بحشر — دوزخ هم از شراره آتش بهانه ایست
ما فتنه شد از معامله روز رستخیز — بنیاد ثبت چرخ قصه زینب فسانه ایست
از محنت ای سرای حرم شام — مقصود زینب آن دگرها بهانه ایست
ای اوج عرش خاک در کربلای تو — از شهر بند قدرت تو فردوس خانه ایست
انجم بشه جای مزرع خاک تو آسمان — از خرمن جلال تو خورشید دانه ایست
جائی که مرغ روح شهیدان کربلا — پرواز میکند دو جهان آشیانه ایست

آن کاروان چو دور شد از دشت کربلا
هر یک ز اهل بیت فغان کرد چون درا

از کربلا چو زینب بیدل بشام رفت — با اهل بیت به بیت الحرام رفت

ای سرو که جلوه گاه شد در نشان چو مهر / ما را فغان روی تو بی صبح و شام رفت
شد خاطر زنان چو زلف خویش / بر لبش از آن نسیم سحر شام رفت
چون کرد عرض حالت بیش پدر عروس / فرزند آن سلام بدار السلام رفت
گردیده جوی خون ز دو چشم روان مگر / از بیخودی ندید که آمد کدام رفت
زینب بخیمه همچو خیال سکینه بود / آن طفل سر دقه زلهان تشنه کام رفت
زینب تمام کرد منعات کربلا / و آنگه ازین مقام بدیگر مقام رفت

بیمار کربلا چو به دید حال خویش
زانمحنه تنگ دید لبالب ملال خویش

بحریست کربلا که در او هیچ کناره نیست / بیمار عشق سوی بحر از مرگ چاره نیست
زاهل حرم که پای بپامال کشیده اند / از دست شمر نیست کریبان پاره نیست
شبها سکینه از شره اختر شمار که است / نقصد دور رنا و گناه ستاره نیست
سنگ جفا به سینه زنند نالکی عروس / این شیشه دل است شهادت سنگ خاره نیست
گردد فلک بدور شهیدان کربلا / این ابر چرخ زد در ما هیچ کاره نیست
بر شام میرویم و نداریم هیچ چاره / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
در پرده شهیدان شهیدان کربلاست / گنج شهادت است که بس آشکاره نیست

آذری گفت

عروس گفت به صحرا عجب تماشایست
سکینه گفت بیا در دلم چه غوغایست

چون رفت گل ز بلبل شیدا چه حاجت است / دیگر سکینه را تماشا چه حاجت است
دارد خبر ز حال پریشان ما عروس / از زلف او بپرس که ما را چه حاجت است
لشکر شکست و اکبر و عباس شد شهید / دیگر بشمر گو که به یغما چه حاجت است
چشم سکینه تا که رفت آن نور اشک / گو هر چه مسکین و مدر ما چه حاجت است
لیلی میان پرده چو مجنون کند فغان / آنرا که شور هست به صحرا چه حاجت است
دانا که حیث حاجت ز شهباز دیگر / در پیش اهل درد تمنا چه حاجت است
کریم که شمر رحم کند بعد ازین چه سود / کامم چو تلخ گشت به حلوا چه حاجت است

عروس چون ز سکینه شنید این گفتار
بناله گفت بنال ای گل همیشه بهار

صد نوحه گر ترا چو من پر نصیب است / ای غنچه شکفته که بر غنچه لب است
کاری بجز خطاب نبود عروس را / هر جا رود حبیب بگو حبیب است
آنشه که سرگران بود از من بعید نیست / گر با امید وصل نشش عنقریب است
هنگامه شود سکینه بهر شهر دربدر / آخر نه ای فلک همه شهر غریب است

درد و بلا بعابد بیمار جمع شد   هر جا که درد هست دوا و طبیب است

زینب بطعنه گفت که ای چرخ کینه جو
تا کی رود سکینه بهر شهر کو بکو

هردم سکینه قصه آغاز میکند   هردم فلک دری ز رخم باز میکند
زینب بکوفه گرد و داری شه بعید نیست   این صید سوی هوای ز شهباز میکند
چون اکبر بریده بکفار آورد   بنگر سکینه را که چه اعجاز میکند
پرسند ز تشنگیش جواب نمیدهد   بنگر شها سکینه بمن ناز میکند
زینب بناله گفت تماشا چه حاجت است   ما را بلاله و گل و صحرا چه حاجت است

ما را نظر که بر قد بالای اکبر است
کلثوم را چه حاجت سرو صنوبر است

دارد بمن نظر که نیفتاده زیبا   ای گوهری لعل پرورم فدیه پرور است
زینب بشمر گفت سر انگبان سکینه زا   کار ما بدهار که ور فکر اصغر است
آنکه که تیره کرد غمش روزگار ما   از پرتو رخش دل زینب منور است
این قدر درد و غم که بما از حرم رسید   نبود عجب که کار سکینت مکرر است
آسوده نیست خاطر اهل حرم ز شمر   بر هر که بنگرم هدف تیغ و خنجر است

اهل

هر جا سکینه تشنه دیدار زینب است   تسکین این عطش نه بآب و نه ساغر است

آه از دمی که محمل زینب قطار شد
از راه کربلا که سوی کوفه بار شد

در کوفه چون عروس ستم پروری نبود   در دهر چون سکینه سیه بختی نبود
هر یک بکوفه داشت هوای غمی دگر   خالی ز شور آنکه پا سر سری نبود
بشکست شیشه دل اطفال نازنین   چون شمر سنگدل بجهان کافری نبود
زینب ز دست شمر ز پا ارفتاده بود   آن مرغ را که گو چه بال و پری نبود
پر شد جهان بکوفه ز شور قتال ما   خالی ز شور و شیون ما کشوری نبود
غمهای ز ذرکار کسی را نمی شناخت   غیر از سکینه غمزده دیگری نبود
گلنار دو عارضش از رنگ ارغوان   در حجله عروس خزان زیوری نبود
اکبر نظر بکرد بمن از سر سنان   این حنجری را بجز تیر غم بری نبود
آه سحر سیه بقوباد اهل بیت   کلثوم را بکوفه جز این مادری نبود

نبود عجب سکینه اگر در بدر شود
چون مهر رخ منیر ز هر در بدر شود

سرگشته میرود چو بهر بوم و بر فرات   گیرد سراغ زینب خونین جگر فرات

افتاد صبح گذارم بر کنار جسر — دیدم که سلسلات درین رهگذر فرات
گفتم فرات را که بزنجیر بسته است — بر حلقه کمند که بنهاده سر فرات
از بهر چرا فتاده درین رهگذر مگر — دارد ز ذلت کبری زینب خبر فرات
گفتا شبی که قافله کربلا روان — بر شام شد نداشت خبر زان سفر فرات
چون صبح گشت دید از ایشان نماند کس — در جستجو فکند بهر سو نظر فرات
هر دم که یاد کردی از آن شاه تشنه کام — میریخت سیل اشک خود از چشم تر فرات
آمد که دید شمر بزنجیر بسته است — پای سکینه بست بخدمت کمر فرات
زینب که پای بسته زنجیر شمر شد — باید چسان ز بند خلاصی دگر فرات
آن شاه تشنه کام لبی تر نکرد از او — با اینکه خوشتر است ز شهد و شکر فرات
پیداست عکس جوهر شمشیر از آب — یا موج زان بود ز ستم بجرد بر فرات
عکس شفق بود که فتاده بروی آب — یا در رخ عروس گرفته شرر فرات
زینب چه روز بهار زار الاماره کرد — بنیاد کوفه را همه زیر و زبر فرات
عمری بود دیار روان کرد اشک چشم — تا شد درین عزا چو خضر نوحه گر فرات

فریاد از آن زمان که اسیران کربلا
داخل بشهر کوفه شدند از ره جفا

چو از اسیری زینب بشهر غوغا شد — تمام پیر و جوان از پی تماشا شد
خجیره قامت زینب چو دید مردم شهر — قیامت دگر آندم بکوفه بر پا شد
کسی که بسته بزنجیر دید زینب را — قرارش از دل و هوش از سر و دل از جا شد
کشیده بود صف اهل طرب کسی با که — از آن میانه اسیری چو مه هویدا شد
فتاد چون ره زینب بکوچه و بازار — ز دیدن رخ او هر زنی زلیخا شد
سکینه دید ز جلوه میکند بستان — فغان کشید که سروی بلند بالا شد
بسوی عابد بیمار زنده بود عروس — بگو بشمر که بیمار ما مسیحا شد
حذر کنید ز طوفان چشم زینب زار — که اشک دیده او قطره قطره دریا شد
دمی که کرد نظر اهل کوفه بر زینب — از آن زمان بجهان درد چشم پیدا شد
چو کرد بزم طرب زاده زیاد بنا — بهر کنار ز زینب غمی مهیا شد
زینب بیاد کرد [illegible] دایر بود — هم از نظر فتاده و هم دستگیر بود
ناله گفت به بیمار با رخ زردی — درین دیار نداره دگر دوا دردی
رحمی که سوز از غم تو بنهاده — رخ نیار بیار تو نماز پروردی
جواب داد که ای روشن از تو دیده دهر — بچشم روشنی من بگو چه آوردی
در انتظار تو بودم امیدوار امروز — خوش آمدی و عجب یاد بیکسان کردی

زنان آل علی سر برهنه میکردند	نمانده است زنانی جهان مگر بردی
چو درد همدم بیمار کربلا شده	مگر تو هم زحیات زمانه دلسردی
بدانکه چرخ زهجر تو داد بر بادم	برادشام بدور تو گردد از کردی

زنان کوفه یکی گفت کیست این بیمار
عروس گفت که گشته زیار و دیار

سکینه را اگه شد شمر جانب شامش	هزار صبح قیامت نهفته در شامش
بشمر گو که سر اکبرم فزل بسنان	بجان او که زنکی نازک است اندامش
سکینه قصه اکبر دیگر نمیگوید	زبیم شمر چنان اورد بلب نامش
دریغ و حیف که داماد را عروس ندید	نظر نکرد زحسرت بروی گلفامش
فلک بکوفه که برد از مدینه زینب را	نبود لیک زآغاز فکر انجامش
سکینه بر در دار الاماره بیخود شد	بحیرتم که کجا ماند صبر و آرامش
چو پا نهاد بصحرای کوفه زینب زار	فلک ز کینه بهر کام کرد ناکامش

پرسید از سکینه یکی کی اسیر زار
آنسر نظر کند بچه حسرت بهر کنار

سر بریده آنشه که در سنان لرزد	زشوق سرو قد اکبر جوان لرزد

آزادی

چو برگ گل که ز باد خزان شود لرزان	زبیم شمر دل زینب آنچنان لرزد
بعزم شام که زینب بکوفه راهی شد	چو پا نهاد زمین همچنان آسمان لرزد
وزان چمن که دل زینب از زبان افتاد	چو برگ گل دلش از غارت خزان لرزد
زبان مرغ دل بیقرار داماد است	زباد صبح چو مرغ در آشیان لرزد
زسوز سینه کلثوم سنگ آب شود	همین نه از ستم شمر جسم و جان لرزد
بود زحال پریشان اهلبیت نشان	زباد کاکل اکبر که در سنان لرزد

دمی که محنت زینب بکوفه طغیان کرد
بشمر گفت نظر زینب شهیدان کرد

آنشه دمی بحالت زینب نظاره کن	وانگه بدرد عابد بیمار چاره کن
آه سکینه هر طرف آتش فشان شده	این تشنه لب جدا زاران گهواره کن
بنگر میان آتش کین اهلبیت خود	از قید [illegible] زینب خود را کناره کن
خواهر سنه کن شهها نگاهی دل عروس	از لطف یک نظر رخ او حر باره کن
بر شهسوار معرکه کربلا بگو	زینب بشام میرود او را سواره کن
آمد صدا زغیب که ای خواهر اسیر	جا بکجاه روز بر در دار الاماره کن
دست تو چون بدامن زهرا نمیرسد	از دست شمر پیرهن صبر پاره کن

زینب بگریه گفت که تا کی جفای شمر
که ملتجی ز اهل حرم طی جفای شمر

مبارکش شمر قدم از پا دراندازد — که سرو قامت ما سایه بر سر اندازد
شکست بال پر زینب از هجوم بلا — در آن مقام که روح الامین پر اندازد
بساط اهل حرم در خرابه گسترده — در این بساط فلک طرح دیگر اندازد
برهنه سر شده زینب که رشک چنین پند — یزید هم بزمین افسر از سر اندازد
سکینه سوخت ز سوز عطش خدا را کو — کسی که تشنه لبی را بکوثر اندازد
که گفته اند نکو روی کن در آب انداز — نه اینکه سنگ جفایش لب بغر اندازد
بگو عروس بسر زد که حور عین خود را — ز قصر خلد بپای پیمبر اندازد
جدا مکن ز تن ای شمر در سنان سر او — که سایه بر سرم آن قرة پرور اندازد
مناز بر در و دیوار زرنگار ای شمر — که شاه ما بدو انگشت خیبر اندازد
شکست کشتی آل عبا اگر غم نیست — که ناخدای من از دست لنگر اندازد

در آن خرابه زمانی بخواب رفت عروس
بخواب دامن داماد خود گرفت عروس

بناله گفت که امیدت رفت ای پیامبر — روم بشام تو در کربلا که بان باشی

چو شمع

چو شمع من ز غمت در خرابه گریانم — خوشا بحال تو ای گل چو غنچه خندان باشی
تو پاس اصغر من پاس عمه ام دارم — اگر هزار بگویم هزار چندان باشی
کجا کس غم از صبر یکی تواند گفت — بنطق گر که مرغ هزار دستان باشی
سکینه گفت که درهم است زلف عروس — تو هم ولا چو غم زلف او پریشان باشی
در این خرابه که با بکتر زشام من است — چو شمع گاه تو خندان و گاه گریان باشی
ببین که جامه صبرم چگونه چاک شده — مرا ببین و تو هم دست در گریبان باشی

سکینه گفت چو در خواب تو دید بیداری
بگو بیار خود احوال زار ما باری

طی شد بهار ای گل خندان چه مانده — فصل خزان رسید گلستان چه مانده
زینب بشام بیدو ایوان است رهبرش — ای یوسف عزیز بکنعان چه مانده
برخیز فکر چاره این دردمند کن — لشکر شکست در صف میدان چه مانده
از تشنه کام لب بلب اکبرم بنه — لب تشنه بر شه خیمه حیران چه مانده
دارند انتظار تو در کوفه اهل شام — در کربلا بمحنت هجران چه مانده
یعقوب را بگو که عزیزت اسیر شد — بر یوسفم بگو که بزندان چه مانده
آمد به پیش شاه طه بیمار کربلا — گفتا که صبر کن بقضا ای عروس ما

شهی کو سر بداد و عرش آستانش سو / براه حق بیفشاند نقد جانش سو
بیا دارز ما که در الحاح برمز / نهار بر کف آتش و دین عیانش سو
زمین کربلا طرفه منزلی است که نشست / زهی منزل مقصود کاروانش سو
دمی که بود آتش تشنه کام نگر / که پیر گردد غمش اکبر جوانش سو
نشاند طفل به کنش بدامن حسرت / چو خشک دید لب طفل بی زبانش سو
زدست شمر رخ ارغوان او زرد است / گل عروس چو دید بی جوانش سو
بحال بلبل کلبه از کربلا بنگر / که برق آه وی آتش زد آشیانش سو
در انجمن که گلش سینه چاک میدید / نظر بجانب گل ماند باغبانش سو

سکینه گفت کسی ایا بداد ما رسد
میان کوفه کسی حال ما نمی رسد

بدیدن اسرا جز بلا نمی آید / جز آشنا بسر آشنا نمی آید
ز رنگ ناله زینب زبان کشیده بکام / زند زا اکر ابرها نمی آید
ز درد عابد بیمار نیست آگه غیر / طبیب بر سر بیمارها نمی آید
بگو چرا شده از کربلا برون زینب / کسی برون ز دیار وفا نمی آید
سکینه شرح کند تا بحشر از غم دل / برون ز عهده آن ماجرا نمی آید

عروس خوار بود در میان کوفه کسی / ز پیش قاسم گلگون قبا نمی آید
وقوف اهل حرم در خرابه است چرا / مطیف کعبه بدار الصفا نمی آید

عروس گفت ز زینب چه شد مدینه ما
بجان رسیده ام از ناله سکینه ما

غم سکینه ز خود کرد بیخبر ما بود / دگر حیات جهان نیست در نظر ما بود
گهی بشام روانیم و گاه بر کوفه / زمانه کرد بهر شهر دربدر ما بود
سکینه گفت که گویند به پیر کنعانی / که گرد ساکن بیت الحزن پدر ما بود
ز پا فتاده نداریم بر راه وفا / دمی بکار نیامد زیانه سر ما بود
بنای بیت ما سپهر دیده ویران کرد / نمود خانه خراب این ره خطر ما بود
ز جور شمر نداریم شکوه ز قضا / خوش است حکم خداوند دادگر ما بود
نصیب است ز خوان عطای حق محنت / که نیست غیر بلا قسمت دگر ما بود
نشان تیر بلاییم ما که کرده فلک / به پیش ناوک پیکان کمان سپر ما بود
سکینه نیست ترش رو ز تلخکامی خود / که ذوق شکر دهد لذت شکر ما بود
بهر دیار ز زینب غم مهیا بود / از آن نمود فلک روی در سفر ما بود
چرا که سوخت ز سوز عطش دل اصغر / نکرد یاری این آه بی اثر ما را

سکینه گفت گرفتار گشته‌ام ای چرخ
بیابانی که رفته عجب خوار گشته‌ام ای چرخ

خوش آن زمان که عزیز دیار خود باشم   دمی به فکر دل بی‌قرار خود باشم
بشام می‌بردم از کربلا به حسرت   کدا اگر شهر که با اختیار خود باشم
روز و روز انکه چرا جدا گشتم از اکبر   همیشه تا ابد شرمسار خود باشم
نقد رانکه کنم ناله امان ندهد   فلک دمی نگذارد که در کنار خود باشم
چو غنچه خون شده از تشنگی لب اکبر   به حسرت از شرر اشکبار خود باشم
یزید کرد مرا تیره روزگار ای شمر   خوشم که غمزده روزگار خود باشم
ز شهر یار خود افتاده‌ام کنار ای چرخ   کنی رها یکی از شهر یار خود باشم

رقیه گفت درین شهر این چه آیین است
که اهل او ز زن و مرد پر ز کین است

بهر طرف نگرم جز سنان نمی‌بینم   بغیر خنجر و سر و کمان نمی‌بینم
بسال رسیده عروس از غم زمانه هنوز   ترحمی بدل آسمان نمی‌بینم
ز دست شمر خدا را مگو که آه ثابت   چرا که طالع ز غیب وآل نبی بینم
برس کنون ز نفیر یارب این ناله   کنون که دادرسی در جهان نمی‌بینم

الکر

شکست رونق بازار دین جد و عمم   چه شد که یوسف این کاروان نمی‌بینم
خیال فسرده شد از دست شمر گلشن دین   که رنگ و بوی گل ارغوان نمی‌بینم
چو بخت عام منم تیغ بر میان هاشش   دوان بپرس که خود در میان نمی‌بینم

آه از دمی که عابد بیمار دید
خشتی نهاده لوح گلی زیر سر

نه همدمی که دمی درد دل باو گویم   نه محرمی که نهد سر دمی بزانویم
بگو که چند کنی دربدر مرا ای چرخ   که مدتی است ره کوه و دشت میپویم
مگو بخون رخ داماد از چه رنگین است   که سرخ رو بود از شوم زرد رویم
بشمر گو که بسپارد بمن سر اکبر   ببین علاج دل خسته از که میجویم
بان شهید که کرده که جذبه شوقش   گرفته دامن دشت میکشد بهر سویم
نموده مسکن من شمر کنج ویرانه   منم که از ستم چرخ بی‌کس و کویم
چو رفت کاکل جعد بولش انقلاب اثر   عبث ز سنبل زلف سکینه می‌بویم
عروس گفت دمی شاد کام کن ای شمر   ببوی کاکل داماد عنبرین بویم
مرا ببند بفتراک کین دگر ای شمر   که از خدنگ بلا زخم خورده آهویم
سکینه گفت ز بخت عروس حیرانم   که هیچ در دل او رحم نیست جانم

نگشت همین دلخسته مهربان هرگز — نکرده است چنین جور آسمان هرگز
جفا نکرد کسی چو خرابه زینب را — فراغتی نشد از ناله و فغان هرگز
سکینه زغم دل مجری نکرده نیافت — نگفت درد دل از تشنگی بزبان هرگز
عروس زار چو محروم ماند از داماد — بکس نکرد در سنان هرگز
سکینه کام دلی در جهان ندید آری — بکام کس نرسیده است در جهان هرگز
چو غنچه دل زینب که خون شد از غم چرخ — گلی بباغ نپرورده باغبان هرگز
چنانکه ریخت فلک خون آن شه مظلوم — نریخت خون کسی تیغ خونفشان هرگز

عروس گفت که ای شمر دل گران از من
سر بریده اکبر مکن نهان از من

قطع نظر از رخ اکبر نمیکنم — ترک نگاه با آن شه نمیکنم
اگر اشاره کنی من از سر سنان — خنجر بغمزه گفت که باور نمیکنم
تیر نگاه حسرت اصغر بجای ماند — دیگر حذر ز ناوک خنجر نمیکنم
آمد چه بوی کاکل اکبر سکینه گفت — من بعد زلف خویش معنبر نمیکنم
دانسته شمر لذت راز و نیاز ما — اظهار مدعا به دیگر نمیکنم
آن حرف سوز سینه ام از حال آگه است — گر شکوه ز بیوفای کوثر نمی کنم

الم

ای شمر گر سر بریده ز من وا هی — من دعوی از تو در صف محشر نمیکنم
آنحرف سوز سینه ام از حال آگه است — گر شکوه به تیغ کوثر نمیکنم
گردون طمع کند که شوم با ز لب — باد در رخ چرخ شکر نمیکنم
زانروی که سر گشت ز تشنه لب اکبر — از تشنه کام مهر باغ نمیکنم

سکینه چون رخ اکبر بدید چو شمع
بناله گفت که این است آفت این جمع

آن شمع را که رونق کاشانه ساختند — آتش بکو که آفت پروانه ساختند
کردند سکینه مهیا خرابه را — روزی که در خور همه کس خانه ساختند
بودند نقد گنج نهان کاشانه ازل — آل علی که جای بویرانه ساختند
زینب بهوش آمده جایی که عقل را — از شرح ماجرای تو دیوانه ساختند
پرتاب کشته کاکل را بالا در سنان — بر طره عروس مگر شانه ساختند
برخ دل سکینه از آن بیقرار شد — خال رخ عروس عجب دانه ساختند
ای تشنه کام بین ظلم کوفیان — کز خاک آستان تو پیمانه ساختند
وردا که کس قصه زینب بدان گوش — گو هر چه گفت حمله افسانه ساختند
جواب داد کش در سنان که کل حوار — همان نه کرده برار شور زینب را زارت

اگر کسی به ره کربلا بهوش آید … هنوز ناله آن پیر اکبرش آید
حدیث گر به بیابان نرسد سوسن … بصد زبان اگر انجا رود خموش آید
مگر هنوز ز شراب خواهد اصغر من … که سیل دیده عباس بر خروش آید
چه جلوه است که داماد کربلا دارد … عروس گر رود انجا سیاه پوش آید
ببزم ساقی کوثر نشاط تشنه لبان … نه از شراب نه از بهر سبز پوش آید
به بزم ساقی ما نشائه دگر باشد … که تشنه کام کسی از رفت جرعه نوش آید
چه حکمت است که از خاک کربلا تا حشر … هنوز خون شهیدان ادین بگوش آید

سکینه گفت که در حلقه بلا مائیم
درین سفینه شکسته ناخدا مائیم

بود ز حلقه زنجیر پای بسته ما … شکست خاطر زینب ز دل شکسته ما
بر ریسمان ستم بسته سر زینب را … به این قصار دل ما شکسته ما
عروس خوار شده از گلی که تازه شکفت … ز سر بلندی داماد گشت پست ما
هزار شام بسر واز دای فلک زینب … به این که جهت درین درطه ذوق است ما
بتشنه کامی خود خرسندم به این که بر جهت … به بزم ساقی کوثر نشاط مستی ما
بکام رفتن ما لذت دگر دارد … همین بود بجهان مرد حق پرستی ما

کنونکه

کنونکه شسته ز خون بیا عروس … در بست سنت اگر در ره تو مستی ما
سکینه گفت بلا لذت دیگر دارد … همین بود کسی نخورده ازین جام کی خبر وارد

به بزم ساقی کوثر کسی که ره دانست
خیال جام و جم اندیشه تبه دانست

کسی که خورد به بزم بلا شراب طهور … خدنگ زد که شنیده نه دانست
ظهور کرد چو مهر از سر سنان نوری … چنان ظهور که خورشید دیده مه دانست
عروس گفت که زینت پرش شود … کسی که شیوه انتظار سیه دانست
سکینه از غم اکبر نه روز دانست نه شب … پس از شهادت او رنگ سیه دانست
عروس شوی نگیری جز حوالت این زیاد … سکینه غایت مقصود سیه دانست
عروس از رخ داماد او نگرد اند … کنونکه دیده او شیوه نکته دانست

زینب ناله کنان گفت به بیمار کربلا
منزل کجا رفت شهیدان کربلا

کسانی که در ره لیلا سراغ وی کردند … هزار مرحله مجنون شان طی کردند
بکوی دوست رسیدند رهروان ما را … نشد که طی آن راه جز رگی کردند
به نی نوا نشنیدند ای نوا از نی … کسانی که گوش باد از جنگ نکی کردند

شد نیا خبر از فیض تربت بطحا   جماعتی که تمنای ملک ری کردند
ز سیر گلشن دین یا نصیب گردیدند   ندیده خرق بهار آرزوی دی کردند
خوشا بحال شهیدان کربلا که طواف   حرم فدین بگرد سر چه می گردند
بسبزه ساقی کوثر شراب خوارانند   کسان که در رمضان ترک جام می کردند

زینب چو دید عابد بیمار را ذلیل
نعشش نهاده زیر سرش گفت ای علیل

آن شه سپرد عابد بیمار من بمن   بنگر چه چاره گر پرستار من بمن
از ناله سکینه دلم خون بود به بین   آمد چها ز بلبل گلزار من بمن
جنس بلا خریده سوی شام میرویم   این ره نمود قافله سالار من بمن
اگر بمن نظر نکند در سر سنان   بنگر جفای یار وفادار من بمن
خواهم شوی بکوچه و بازار شام اسیر   این ره نمود دلیل بازار من بمن
عطش ان همان سکینه تر بن لب ای حسین   در گوشه خرابه همان زینب است من
همدرد با سکینه غم عالم است و من   غم خوار آن شه سپرد تنها غم است من
بوی من حسین زینب دهد حیات   این شیوه رسم آن شه عباس دم است من
دریغ و تابم از غم زینب ز تلف او   این رسم آن طره خم در خم است من

دریغ

جز عمه ام ز درد دل آگاه نیست کس   زینب همین که تبخ و بلا محرم است من
در گوشه خرابه نه یاری نه همدمی   همخوابه عروس همین ماتم است من
از گردش فلک نبود شاد کس همین   راضی بدور چرخ دلی خرم است من
بردن شدم ز جنت فردوس کربلا   این طرفه حالتی است که در ادهم است من

چون شمر منع کرد ز افغان سکینه را
کفتا بیان بما ستم اهل کینه را

خوش انکه ناله پی افتخار میکردم   سخن براز نهان آشکار میکردم
چو غنچه لب اصغر فسرده میدیدم   فغان ناله چو مرغ هزار میکردم
گهی بگریه و گاهی بناله گاه باه   علاج زینب باغم گسار میکردم
غم عروس مرا کرد دربدر ورنه   بکوه دشت و بیابان چه کار میکردم
خوش ان زمان که بکلزار کربلا بودم   گهی نظر بگل دکه سنجار میکردم
بهر کجا که زمانه زار خسته میدیدم   خیال زینب پی اقتدار میکردم
گهی سری بگریبان خویش می بردم   گهی نظر بره انتظار میکردم
ز سیخ روی داماد وادی خبری   عروس سوز رخش پر شرار میکردم
چو غنچه خون جگر قطره قطره بردامن   روان ازین تره اشکبار میکردم

[illegible]

رخ سکینه چو شمر آشنای سیلی کرد
گل رخش بستم چو لاله بنفشه نیلی کرد

ای از تو باز رونق بزم بلا شکست   پهلوی فاطمه کمر مرتضی شکست
آندم که شمر بست بر دست‌ها (تیغ جفا)   پیمان تازه بست که عهد وفا شکست
بهر زیور فاطمه زینب خراب کرد   پیکان ناز که دل آشنا شکست
از سنگ کینه سینه آنکه شکسته شد   اشک حیف اینه حق نما شکست
از وی نشان نماند به جگر تخته پاره   در دو رطه که کشتی آل عبا شکست
گردون نکرد رحم به لب تشنگی او   جام سکینه را که به سنگ جفا شکست
زینب کشید چون از بزم کربلا   کاشانه نشاط شه کربلا شکست

زینب در آن خرابه روزی مقام کرد
بهر سفر تهیه اسباب شام کرد

رخت سفر چو زینب بدل از شام بست   بر روی اهل شام در صبح و شام بست
آدم شکست شمر دل‌ها که بر میان   خنجر بقصه قتل شه تشنه کام بست
شمر از پای در رود عیش اید کذشت   آن ساده لوح بین که چه سودای خام بست
زینب فتاده است به بازار ای فلک   بود آن قیامت از که بسلا قیام بست

کرد آنچه کرد

کرد آنچه کرد با دل ابن زیاد کین   با خسته کمال حضرت خیر الانام بست
صد در گشود بر رخ اهل حرم ز کین   زان عهد با یزید که با اهل شام بست
بگشود عقده دل زینب فنا شعر   آن عقده بین کدام گشود و کدام بست

این ماجرا که بشنوی از جفای چرخ
دیگر چه اعتبار بود بر وفای چرخ

گردون رخ زرنگ شفق چون نشانه زد   این قرعه را بنام امام زمانه زد
مرغان باغ را که بسر شور در گشته   عطشان سکینه زه آب و دانه زد
آندم که سوخت سینه اطفال تشنه لب   آتش ز آه سینه زینب زبانه زد
حال عروس گشت پریشان چو زلف خود   با صد زبان چو شانه دم از این فسانه زد
آندم که با نهال اسیران کربلا   بر کوه چرخ خنگ ولی شادیانه زد
چون بست شمر پای اسیران سلسله   قرعه دل افغان یکی از آن میانه زد
بلبل شنید چون بچمن ناله عروس   آتش چو برق شعله بهر آشیانه زد

آواز دمی که این زیاد از ره دگر
گفت این اسیر کیست که افتاده از نظر

پس امر کرد کز سرا و معجر آورند   آن خسته را به بزم تماشا در آورند

تا واقع از سکینه و زینب بدل کشند   از سینه ناله‌های دمادم برآورند
آندم زمانه گفت که ای ارکان بیابان   بر کفی که عترت پیغمبر آورند
الجمع را فکنده ز ترس و جبار ضعف   زودک شه که روی بخاک درآورند
بهر تدارک سفر شام امر کرد   بر چاکران خویش که اشتر آورند
زنجیر کین بگردن این بیکسان زنند   تا پای برهنه روی بهر کشور آورند
زینب بناله گفت که زنجیر این اسیر   از طره سکینه غم پرور آورند
این و لی ببین که بیک حلقه بست شان   تا آن گسسته جمع ز یکجا سر آورند
زنجیر با سکینه شه از پی قرین   تا دست هم بگردن یکدیگر آورند

زینب بناله گفت که ای زاده زیاد
مارا خوش است محنت زندان زیاد داد

آنان که جام زهر بلا آرزو کشند   لب تشنه مانده اصغر از آن یاد داد کشند
حاجت بگریه نیست شهیدان عشق را   ایشان بجای آب بخون تشنه‌اند و شور کشند
زاهد ببین نماز شهیدان کربلا   با خون خویش جمله همه غسل و ضو کنند
ای زاده زیاد با اهل حرم مکن   هر جا روند نام شهیر خو کنند
این ره‌بان ز اهل حرم ضد به بلات   هر جا که هست جمله بافسوس رو کنند

زاهد بر

زاهد باب حوض کند عرض از تماس   بر خوان خویشتن شه‌هه اسر فرد کند
وارد بنزد شاه انطفال تشنه لب   صد ره ز خاک تشنه لبان کر سبو کنند
زان تیغ می‌چکد زبان قطره قطره خون   تا این شراب شوق کر اور گلو کشند
گویا شنیده‌اند حدیث نبی اسد   طفلان شهر از غم آن ها در هم گشته

زینب چو کرد بر سر اکشادین نظر
آهی کشید گفت باآن طفل بی پدر

سر حسین که بر شام رهنمات ترا   بر و سکینه که یار سفر فدات ترا
رسم شام و غم کوفه و کشاکش شمر   رضات زینب مبدل اگر رضات ترا
کنون که آمدی جور و جفای تربت ایشمر   فتاده‌ایم ز پا تا بسر جهات ترا
کنون که هست بدور سرت سر شهدا   اساس سلطنت پادشاه جابجات ترا
فغان زینب و آه سکینه شور عروس   بهر کجا که روی در رسد اشنات ترا
زنان زیاده شمر از چه نیست آگاه   غم اسیری زینب اگر جفات ترا
کنه نقد دل و جان عالمین اگر   نثار خاک درت این نه خونبهات ترا
تو غم مخور که چنین هر چه میرسد سهو است   که جان زینب غمخوار فدات ترا
فکنده آتش غربت بجان شمع عزا   کنون که نوحه‌سرا در جهان فغات ترا

آه از دمی که این زبان لعل بود
رو بر سکینه گفت که افسر که برد

سر شهی که بود از سر سنان پیدا | جمال اوست چو خورشید از آسمان پیدا
بسوز تشنگی من نگر که هست هنوز | ز سینه‌ام اثر شعله نهان پیدا
کسان که تیر جفا را بجانشان دادند | نه نام ماند از ایشان و نه نشان پیدا
برنگ و بوی جهان اینقدر منازای شیر | که رنگ بود در موسم خزان پیدا
زنان که حلقه ماتم بدور من زده اند | عروس ناله صفت گشته از میان پیدا
ببین بآه جهان سوز زینب بیدل | که هست در دل او زکهکشان پیدا

آندم سکینه رفت بپای سنان فگار
که شاه سر بلند از آن زیاد داد

وارد هوای خاک ورت بر سر آسمان | زین انقلاب سوده زمین سر آسمان
شمع عزا بدست بآن بزم بیرفو | گاهی ز اختر و گهی از خاور آسمان
عیوق را ببزم فلک ساقی آورد | در ماتم شهید تشنه کوثر آسمان
هنگام صبح بر در او جبهه سا مهر | بازین عزا زند بزمین افسر آسمان
از آن زمان که کشتی آل علی شکست | در بحر کربلا شده بی لنگر آسمان

آن برق نیست در فلک آتش گرفته است | از آه اهل بیت ستم پرور آسمان
این بانگ رعد نیست که فریاد میکند | از ناله‌های عترت پیغمبر آسمان
این قطره‌های اشک که ریزد ز چشم ابر | گرید بحال زینب بی معجر آسمان
زان شب که جا گرفت بزم عزا عروس | هر شب نموده رخت سیه در بر آسمان

وانگه سکینه کرد بآن زیاد رو
کافتاده دور زبابا به من سخن بگو

ای زاده زیاد فغان از جفای تو | زینب شده است نوحه سرا در سرای تو
آخر سفید شد زغمت طره عروس | ای روسیاه آگاه از مدعای تو
جای تو نیست تخت خلافت بزیر آی | باید که دیگری بنشیند بجای تو
زینب اشاره کرد بآن طفل بی پدر | دیگر شکایتی مکن ای من فدای تو
آخر نه سر ز پیکر بابا فتاده | ای زیب تاج فرق شهان خاکپای تو
ترسم که بشکند دل تو زاده زیاد | آخر اسیر شدم من بهای تو
کی میدهم رضا که ز بیدم شوی ملول | ای مطلب از اسیری زینب رضای تو
هرگز مکن خیال که بابا چه میشود | آخر نه فکر کار تو دارد خدای تو
افتاده سر بلند اسیرت زپا فگار | آخر به بین بگو چه شده خونبهای تو

سکینه گفت با نشانه سر بلند
این کف بر خضاب ان او برند

زینب ز پا فتاده امیر حجاز کو — در کوفه شد ذلیل شه دلنواز کو
آنکه ز خویش جبه ز زخم مات مانده است — در سینه است شه فلک قصه باز کو
برق بلا بخرمن جانها شرر فکند — آتش فتیله دل اهل نیاز کو
بنیاد عیش رفت بسی ز رنگ ما — شد فاش راز دل بجهان اهل راز کو
از تاج و تخت دم مزن ای زاده زیاد — محمود ازین جهان بکنار رفت ایاز کو
بگذار این بگو سخن از طره عروس — کوته کن این فسانه حدیث دراز کو
بزم نشاط معرکه کربلا چه شد — داماد بر عروس که می نکرد ناز کو
سوز ربابه ناله لیلی نمانده است — اکبر کجاست آنهمه سوز و گداز کو
از پا فتاده ایم براه وفا قفا — آنکه که داشت عکس نشیب و فراز کو

چون ابتسمی از نشان بر رخ خواهرش خاک
انکه اشاره کرد که ای زاده زیاد

الکر برهنه بین که به لب جان نیز رسد — این راه کربلاست بپایان نمیرسد
بر تن توانمی رهوار کوفه این نوا — فریاد شش ز قفس بگلستان نمیرسد

عزای

خبر این دریدن او نیست چاره — دست شکسته ام چو بدامان نمیرسد
بیمار کربلا نشود مایل دوا — آن درد مند هیچ بدرمان نمیرسد
سهل است رنج کوفه که این محنت بلا — هرگز بگرد محنت هجران نمیرسد
ما در خرابه از مه کنعان فرو تریم — اندوه چاه بر غم زندان نمیرسد
زینب بشمر گفت که از پا فتاده ایم — کز ضعف دست من بگریبان نمیرسد
آنکه که سر برهنه ببازار کوفه رفت — بر دلربایش مه کنعان نمیرسد

وانگاه گفت صبر بهای بلا خوش است
سودای آشنا بسر آشنا خوش است

سکینه بر سر آن بزم بیخبر زند — چگونه اهل نظر از پی نظر زند
خبر ندارد از اندوه خواری زینب — کسی که خار جفایش بر جگر زند
به پرسش عارض داماد صبر نتوانست — عروس غمزده از پرده گر بدر زند
اگر هوای تو در سر ندارد اهل حرم — سکینه تو بهر شهر دربدر زند
چو کرد بر رخ اکبر نگاه دانستم — که یاد روی پسر از دل پدر زند
سکینه گفت که از شام من نپرسی — مگر بگوش تو آن ناله سحر زند
چو سر بلند سنان گشته از نگاهی — طمع مدار که سودای ما بسر زند

پرست دامنم از خون دل که بر دامن   بغیر چشمه خونم ز چشم تر نزد

دانکه شمر کرد نظر زاده زیاد
پای سکینه بسته زنجیر شمر باد

سکینه بسته زنجیر آهنین باید   همیشه در بدر انتظار نازنین باید
سکینه نیز نظر زان باکبر اندازد   که هر که در پا صید آور کمین باید
عروس پای مرگ است هر که می آید   از این سپس بلا جان در آستین باید
زاده زینب اگر رخت خرمنم چه عجب   که شام سوخته زان آه آتشین باید
کس از خبر ز اشارات ماه نو دارد   همیشه در نظرش نقش تیغ کین باید
رود به بزم شهادت کسی که در دل او   خیال عکس رخ صورت آفرین باید
کسی که سنگدل از ره آسمان باشد   ز دست حادثه پامال چون زمین باید

زینب ز کوفه بار دگر چون اسیر شد
خوار و ذلیل شمر شد و دل اسیر شد

زینب ره‌رو ز کوفه و خوش دل اسیر بود   این کشته شکسته نصیب امیر بود
داماد کرد اشاره پنهان بسوی عروس   نقش است نقش روی تو کز دل امیر بود
زینب فتاده از پی بیمار کربلا   کو بد کمین شتاب که مجال نمی زود

با اهل

با آنکه آب چشم من از سر گذشته است   در حیرتم که پای تو بر گل نمیرود
بیمار کربلا ز پی شمر می رود   کس نیست هر که از پا فاتی نمیرود
دارد خبر ز کشتن کش مصطفی زند   بر شام آن ستم زده غافل نمیرود
برق بلا بخرمنش آتش فکنده بود   زینب بشام از پی حاجی نمیرود

زینب چو دید افسر اکبر بدست شمر
گفت از برای این شده ام پای بست شمر

با من همیشه آتشه لب تشنه یار بود   ورنه مرا بکوه و بیابان چه کار بود
آتشه با نظر نخند این چو خوش آن زمان   ما را به پیش آتشه دین اعتبار بود
هرگز نمی گذشت به بزم زیاد پا   در دست زینب تو اگر اختیار بود
در کربلا که همدم داماد بود عروس   تو خنده ساعتی و عجب روزگار بود
از کربلا جدا شدم افتادم از زبان   در آن چمن بناله ز هر سو هزار بود
داماد بگو که نظر بر عروس کن   آخر به چشم او برده انتظار بود
در سر گران که گذشت سر اکبر از نظر   گویا سکینه از رخ او شرمسار بود
یاد از زمان که بود نظر بر گل مراد   در گلشن مدینه که فصل بهار بود
در کوفه چو نکته محنت زینب تمام شد   از کوفه بست رخت سوی دشت شام شد

زینب بنالە گفت کە دارم هوای شام
خواهد بشام برد مرا شمر وای شام

از پیچ و تاب زلف سیاه عروس زار — دانم چگونه میکشد ماجرای شام
هر جا بیاد رزم زبیده بیقرار — کمتر نمیشود در سرها بلای شام
همرنگ شام نیست اگر طره عروس — آن تیره بخت از چه شود آشنای شام
بخت عروس تیره تر از شام میکند — منکر چه پرورش دهد آب و هوای شام
آید صدا ز ناله زینب بگوش او — هر کس که بگذرد ز سر کوچهای شام
زینب بشمر گفت که یکدم شتاب کن — وارهد اشتر من از این جفای شام

چون بود در سنان سر سلطان کربلا
بودند سربلند اسیران کربلا

سکینه کز نه های مدینه در سر نداشت — بسر بگفای این زیاد میل داشت
بهر قدم ز چه رو روی بر قفا کرده — سکینه کام دل خود ز کوفه گر برداشت
بگو که مرغ دلم از چه در قفس ماند — ز کنج سینه تنها پرید اگر برداشت
برهنه سر شد چون عمار از سنان پیدا — خوش آنکه خسرو من سر ز در سرا فرداشت
بکیست که نیست ز راه بلا نمی داند — که زینب از غم اگرچه نشور دربرداشت

بلا

بدکه

سکینه بسر گفت اشک نعل جان بسیار — اگر یزید پلیدش نسیم یار ز داشت
چنین که قصه دلسوز گردش زینب — خبر ز کوکدا از زبان اصغر داشت
سکینه از ره حیرت زبیچه دی میکرد — نظر بشمر و بحکیمی نظر بابکر داشت

خولی نهاد چون سر آن شاه در تنور
شد نور از تنور به پروان چون آن زطور

چون از تنور نور رخ او ظهور کرد — طوفان نوح باز ظهور از تنور کرد
موسی ندیده آن اگرچه بطور رفت — آن نار را که خنده به آتش نور کرد
آتش نمود روی چراغ آن وارث کلیم — آن خانه را از نور تجلی چه طور کرد
نور رخش بچشم عدو باز مینمود — آن مهر بین که دیده خفاش کور کرد

آنشب که زیارت آن شاه کربلا
رفتند انبیا ز ثریا سوی ثری

[illegible]

شعاع او ز پای چون باسمان برخاست — ز حیرت از همی کرد و بیان فغان برخاست
فضای قدس چو پر نور شد ز مهر رخش — برای سجده شکر این فغان برخاست

جوا نبیا همه در تنور حلقه زدند — فغان ز غلغله ها که از آن میان برخاست

پس آنکه از پی تعظیم انبیاء کرام — ز جای خویش نشستن نشست مهربان ز جواب
ز سر بلندی آن شه نادمید خرمی — ز شرم شمر بر افکنده شد سنان ز جواب
نهاد رو به رخ جدش انبیا گفتند — که بلبلی بقفس با شتابان ز جواب
بخون خویش زبان دست و پا خروش آنکه — بخون خویش نشست آنجوان چنان ز جواب
ز دیدن سر آنشه ز پا فتاد آدم — نشست بر در آن بزم که جوان ز جواب
بهر کجا که ره دی شورش دیگر برپاست — خوشش آنکه ز سر خون فغان انجمال ز جواب

زهرا نهاد چون سر آنشه بسینه آتش
گفتا که شمر کرد چنین است زکیه آتش

اینشه ز جور شمر بهین اکبرت چه شد — آخر بگو ز زینب من محبوبت چه شد
چون مهر بر رهنه چرا جلوه میکنی — آتش بسر ز بلند سنان افسرت چه شد
بر غارت که رفت شهادت بشکاد تو — عباس کو که بانت علم لشکرت چه شد
زهرا سر بریده اگر چه دید گفت — هست این ز شبیه پیغمبرت چه شد
اینشاه که پناه و اساس جلال تو — از عندلیب فاطمه بال و پرت چه شد
از کنج جان پاک شهید آخر نشد — کس گفت بر یزید که سیم و زرت چه شد
آنشه بشکوه گفت خود بار درش — اندر که بسته لو نزد حلقه بر درش

منم که از رخ

منم که از رخ اکبر همیشه حیرانم — بر سم کاکل افشان او پریشانم
که در فراش کنج خرابه بنگردیم — که حکایت این کنج خانه میخوانم
بشام فاطمه تنها نمی تواند رفت — منم که سلسله جنبان این اسیرانم
فتاده زینب من از زبان نخواهد گفت — ز من بپرس که حال سکینه ام دانم
نه پای آنکه ره دم برد رسی دارم — زدست آنکه کف خاک بر سر افشانم
نظر ز روی مهی دارم و از این حیرت — چو شمع همشیره حیران چو شمع گریانم

شیر خدا اگر ز زهرا حسین
گفت اکبرش کجاست چه شد اصغر جان

بناله گفت که غارت در نظر دارم — ز حال سلسله کربلا خبر دارم
مگو که اینهمه سودا مگیت در سر ما — که شور اگر شیرین زبان بسر دارم
یزید گر چه کند عیش روز و شب مدام — فغان نیم شب و ناله سحر دارم
سکینه گفت بیا حال من تماشا کن — خبر ز حال انطفای دربدر دارم
مجوان حکایت یعقوب سینه میخوانم — که هم غم پدر و هم غم پسر دارم
بیا که سینه سپر کرده ام ترا ای شمر — به پیش ناوک مژگان عجب سپر دارم
کردند چون زیارت آنشه پیغمبران — هر یک بناله گفت مرا از درتشان

عجب ناله که گفت که ای شه بهین مرا　　کرد از غم زبان تو گران نشین مرا
پیشانیم چو مهر درخشان بود که هست　　از خاک آستان تو زیب جبین مرا
از فیض آن لبان تو سرچشمهٔ حیات　　جان آفرین نموده جهان آفرین مرا
مگر بچشم اشکم تو بر آسمان شبها　　بگذاشت محنت تو بروی زمین مرا
مهر رخ تو کرد مرا هم نشین مهر　　ورنه ز جور چرخ بدل بود کین مرا
صد پرده زنده میشود از خنده لب ز تو　　ترسم لب تو برده بچرخ برین مرا
ای شه ببخش جان تو را از لب بمن　　کاستاده ز مژه ولال و رنگین مرا
گر قطره سکینه که از جان تن رهاند　　از لعل خم بکم که بود جای بجان مرا

موسی بکف گرفت سر آن امام دین
گفت ای شه رسید ید بیضا من به بین

چو شمع روی خود این شه کلام روشن کرد　　برای خانه تاریک وحشت این کرد
چراغ گفتار خود در تنور پنهان کرد　　بمکس کرد جفای فلک کهان کرد
نمود خانهٔ تاریک انبیا روشن　　کنون که مهر رخت سر بدر ز روزن کرد
پرست دامنش از خون دل فلک بجا　　سکینه صبح کار کربلا مدامی کرد
عروس از غم سردی که از کنار شرف رفت　　کنار خویشتن از خون دیده گلشن کرد

بوحشت اداهر

چه شد که اهل حرم شورش دیگر دارند　　شنیده ناله زینب سکینه شیون کرد
مگر که بسته زلف عروس دسته بود　　که مرغ دل بخم زلف او نشیمن کرد
گرفت چون سر فرزند خود خیال ابه　　کشیده آه ز دل گر جفای گردون آه

بهر طرف نگران مانده است چشم بیات
درین میانه بسوی کیست نگاهت

اگرچه آتش بزه سر و شده بدل من　　ز تو در آتشم افکنده شعله آهت
تراکه تشنه جگر گشت شمر سنگدل اشیر　　بغیر مهر و محبت چه بود جرم گناهت
چنین که مینگری سوی مادر بجد غم حسرت　　زخون بشر بنجیرم ای فدای طرز نگاهت
مگر چنین شده خوار و بیکس از ستم شمر　　اساس شاهیت ای شه شه کجاست سپاهت

چون زنج دید گشت سرش ظاهر از تنور
گفتا مگر ز نو شده طوفان نو ظهور

ای شه از فراق تو بر جان رسیده ام　　از جان گذشته ام که بجانان رسیده ام
لب بسته چو غنچه مرا گر زبان تو　　ای سرو پا تو ز گلستان رسیده ام
با من سخن بگو دمی ای شه که بر درت　　از سلک اسیر واله و حیران رسیده ام
هر سو بسی چو یوسف گم گشته گشته ام　　در دشت مصر که بکنعان رسیده ام

طوفان اشک دیده زهرا که دیده ام امروز در حقیقت طوفان رسیده ام
چون بلبلم که آمده ام در سراغ گل یا طوطیم که در شکرستان رسیده ام
رنگین لب چو لعل بخون تست شهها دُر ده بکان لعل بدخشان رسیده ام

هر یک ز اینها چو با آن سر سلام کرد
انشا هم حکایت احوال شاهی کرد

گفت ام الفلک خاک کلم سر بدر نکرد زینب [illegible] شام شد اسیر نکرد
تا شام بمو شبر لیلا رخ عروس آن [illegible] که از آه هم خدر نکرد
دی دیده شعر تشنه دیدار زینبم انگشت دل از خطاب من او را خبر نکرد
با اینکه دید حسرت او از فراق من رحمی بکار زینب خونین جگر نکرد
با من سکینه گرچه در این سفر یار بود جز ناله آن ستمزده کار دگر نکرد
از تب ام الفلک دل بیمار داغدار گیرم که شیوه ز تو پیدا دگر نکرد
برق بلا ز هر طرف آتش فشان بود خوش وقت غنچه که سر از خاک بر نکرد
آندم سکینه گفت که ای شه بکام دل زینب بکربلا ز تو خاک بسر نکرد
شاها چه سود ناله من از جفای شمر هر گز فغان من بدل او اثر نکرد
آوازه ی که نزول انجمع بلا ترا شد دبیر راهبری که بند فغانی ز خدا

تم الکلام

سکینه گفت که کار من ز کار میگذرد مگر که بر سر من آن شهسوار میگذرد
شهها وفا نکند عمر من بتخت شام اگر پس از تو چنین روزگار میگذرد
به بزم ساقی کوثر نماند نشئه مگر که عمر زینب من در خمار میگذرد
بسینه میطپد این مرغ دل ز شوق مگر که از خیال من آن جان نگار میگذرد
شکفته لاله صفت در نهال سرو نگار چو عروس که فصل بهار میگذرد
غنیمت است تماشای [illegible] کن به بین جهان من بیقرار میگذرد
نظر نمیکند اکبر [illegible] مجنون بس که عمر من بره انتظار میگذرد
چه واقع است ندانم میان ما امروز که بر کران زمن آن شهسوار میگذرد
مرا بیند رو بر قفا کند زینب بعشوه از من بی اقتدار میگذرد

سر های کشتگان چو بر اسب بر داده شد
جمعی شکفته رو شد و جمعی فسرده شد

دهنده که به تخت یزید شاهی داد به تخت زینب بیچاره بی پناهی داد
کسی که چهره دلدار را رخ کرد سجول تا ز زلف عروس حرم سیاهی داد
متاع صبر و شکیب آنچه داشت زینب داد فلک نگارت اگر خورد سیاهی داد
دمی که لاف محبت زدم بشاه دین سنان خنجر شمر و سنان گواهی داد

اشاره کرد سرش در نشان پا زیب — میان آنهمه خیل سپاه خواهی داد
بشام داد فلک عشرت شبانه بشیر — با هی بیت نبی آه صبحگاهی داد
فلک چو کفر غم کرد آتش آماده — صلای عام هم از ماه تا بماهی داد
فلک چو شیوه جور و جفا شمار گرفت — بسبط فاطمه دستور بیگناهی داد

راهب چو دید دیر از آن ماه روشن است
گفتا مگر که کلبه من وادی ایمن است

کدام مرغ درین شاخ آشیان دارد — چه [illegible] که [illegible] نشان دارد
مگو که پرتو ماه او فتاده بردر دیرم — چنین چراغ که ماه آسمان دارد
شکفته است ز نخل سنان گلی امروز — خوش انجمن که گلچین باغبان دارد
زلب حیات دهد چون ببرده این بیمار — بحیرتم ز چه خود چشم ناتوان دارد
سکینه گفت چو دید عروس را این بر — به پرسش آید و پندارد از زبان دارد
بود چو چهره دامادش ز خون گلگون — مگو عروس چرا چشم خونفشان دارد
بشمع سوخته پروانسان در چشم هنوز — مگر لب صدای آن بینوا گمان دارد
کشیده سر بگریبان بخودی زینب — درین میانه مگر بار بسی گران دارد
کسی که تشنه شهد شهادت است فنا — فدای یار کند گر هزار جان دارد

ناگهان

تا حشر طی نمیشود — افسانه عروس — این شرح کربلات — بپایان که میبرد
دارم هوای سیر گلی — روی اکبرم — این مرغ خسته را — بگلستان که میبرد
کس نیست کو بدیدن زندگی — احوال این باد — آخر زدست غیر — جان که میبرد
زینب ز داد جاید ما — بیرسه جز او — بر خسته تو تربت — درمان که میبرد
کو قاصدی که نامه — بر وطن برد — پیراهنی ز مصر — بکنعان که میبرد

آه از دمی که نیمه شب آنگاه یاره کان
کردند رو بمنزل سرهای سروران

مگر که تاب بهجران یار — نیاید — بدل قرار و بکف اختیار — نیاید
مگو عروس چرا روی خود — نمی پوشد — که بازار این بلا اشکار — نیاید
سکینه گفت با صغر که ای گل چمنم — بمن رخ تو به بلبل بهار — نیاید
دلا شراب بلا نشئه دیگر — دارد — به بزم ساقی کوثر خمار — نیاید
بغنچه لب تماشای گل تبسم سرد — سکینه را رخ آن گلعذار — نیاید
نمیرود غم بت شه از دل زینب — ولی اگر برود روزگار — نیاید
کسی که طره داماد دید او دامند — عروس بدل از او بیقرار — نیاید
زینب چو دید بهر خوش کشته جلوه گر — گفت این شه است سر حسرت دگر

خوش آنکه جز مه روی تو در نظر نبود   که با رخ تو شبم از شبها سحر نبود
چرا ز حال اسیران خبر نمیگیرد   سکینه را مگر از خویشتن خبر نبود
عروس گفت بدا این چه بی‌مروت است   که درد دل ز فغان مرا اثر نبود
حدیث عشق بپایان نمی‌رسد هیهات   که شرح این غم اندوه مختصر نبود
بریز بر دهن هر بلا که بتوانی   که جز سکینه تیر بلا سپر نبود
بسر هوای تو دارم چنان ز سر گذرم   براه وصلت شهها که سر اسیر نبود
مرا چگونه تواند ز پا درم اندازد   یزید شور محبت اگر بسر نبود

سکینه گفت شها وقت را غنیمت دان
ز بیم شمر لبو اشتم نه بیم سنان

سکینه تو چنین خوار چند خواهد شد   ذلیل دربدر و دردمند خواهد شد
ز سر بلندی تو در سنان شاها   فغان من ز دل آسمان بلند خواهد شد
دل عروس که پای روی داماد است   برام طره او پای بند خواهد شد
ز چشم من نرسد تا گزند بر اکبر   سکینه ز آتش دل چون سپند خواهد شد
بشمر گو که اسیر سکینه ام در شام   بگردنش سر زلفش کمند خواهد شد
بلب رسیده مرا جان شهها ز داغ   جفای شمر و سنان تا بچند خواهد شد

چون روز

چون روز هجر کاشکی امشب دراز بود
هر یک بیار خویش براز و نیاز بود

عروس گفت که ماهم شد آفتاب امشب   مگر که دیده بختم بود بخواب امشب
عروس زلف پریشان خویش داده بباد   گرهست بر دلم افتاده پیچ و تاب امشب
ببزم ساقی کوثر بگرد از اثر عطش   لب سکینه دهد شراب امشب
فغان ز بخت نکونام که خواهد شد   ز سیل دیده من خانمان خراب امشب
خدایرا لب اصغر بمن نشان که دهد   که می کند بمن بینوا ثواب امشب
چه سوز تشنگی اصغرم ببار آید   شود ز آتش غیرت دلم کباب امشب
ز بسکه اشک فشاند دیده زینب   شده منزل من خانه حباب امشب
بگو سکینه دلت هر چه خواهد از غم دل   که تیغ شمر و سنان است بر عتاب امشب
عروس گفت ببیداری این نبینم   جمال اکبر داماد بخواب امشب
اگر نیاده بر زلف او دلم پیوند   ز چیست بر دلم افتاده اضطراب امشب

نگذاشت شمر رخ اکبر نظر کند
با کام دل سکینه شبی را سحر کند

باید بکام تشنه بپا سر گریستن   بر حال اهل بیت پیمبر گریستن

اکر چو تشنه لب از عطش داد جان بار   باید بچشم ساقی کوثر کریستن
زینب بشکوه کفت شهها بکی ابود ما   ما را ز دست شمر ستمکر کریستن
باشد ز شرم اصغر لب تشنه ای آب   بنود عجب ز ناوک و خنجر کریستن
باید کریست تا دم محشر چو چرخ کرد   شغل سکینه از غم اکبر کریستن
شد وقت صبح جلوه کر آن شه تشنه کام   اقبال باز ای عوم برخیال شام

شهها ز هجر تو مردم لب سخن بکشا
بغمد لب ز سخن بندهای من بکشا

چو غنچه کشته ام از سیر سبزه و کل دلتنگ   بیا بجلوه دل من ز غنچه ام بکشا
فضای سینه من ز شاخ تو تار یکست   شهها سا دران تیره انجمن بکشا
ببین که سینه ام از تیر شمر صد چاک است   دمی لکام دلم چاک پیرهن بکشا
غم عروس چو از پیرهن دریده نست   زبان بپرسش دامادی کفن بکشا

آه از دمی که یار دل رجال ورده الصدف
امد بیاری اسرای شه نجف

سکینه کفت فغان از فغان و زاری من   قرار از بر جهان برد بیقراری دل
دلم بیاد دامادی من انیس عروس   بیا بعزت عمر بکرد بحواری دل

راه بنار

رخ نیار بکردانم از تو تا شاها   خدنک ناز تو آید بعم کشاد دل
چو مهر جلوه کند در نشان رخ اکبر   ببین بمیوه نخل امیدواری دل
بشهریاری ما کس نمی کند در شام   بدست شمر اسیر است شهریاری دل

اکر زنان بسی تان بسر خراشی جمع کرد
روانهای سوخته را همچو شمع کرد

نالهٔ کفت که ای بحب سازکارم باش   خدا برا انفس هم نفس کارم باش
ز دم که یاری زینب کنم شهها مددی   برای یاری آن دلشکسته یارم باش
بکفت زار حرم ای دیده اشکبار چوابر   دلا بنالهٔ تو هم بلبل بهارم باش
در آن میانه صدای شنید که فغان   بهوش از اثر نالهای زارم باش
نالهٔ کفت که ای من فدای زینب تو   تو در است باش ببین کرمعد دامنم باش   دل
نالهٔ کفت یکی داد از یزید بیا   که ای اسیر تو بر فکر روزکارم باش
فغان کشید ز دل کفت غم مخور در شام   که من کنیز تو کردم تو شهریارم باش
بکریه کفت که هر کس که خانمان دارد   بکو کجا خبر از چشم اشکبارم باش

اکنون زنان چو شیر بالقوم حمله کرد
شد در سراغ آب لقا خضر بود

۱۱

چو مهر آن اَفق کبریا پدید آمد ‌‌ ‌ بخشم اکبر آن شهسوار پیدا شد
بهر طرف نظری مینمود تا که دید ‌ که سرو قامتی از هر کنار پیدا شد
چو او فتاد بسرهای سروران چشمش ‌ صفای سرو کلاه آن بهار پیدا شد
غبار غصه زد آنها ز دود چون اژدر ‌ غبار موکب آتشه سوار پیدا شد
نظر بجانب گلهای کربلا میکرد ‌ بچشمش آن ثمره اشکبار پیدا شد
بهر طرف بسراغ گلی نظر میکرد ‌ رخ سکینه گلگون عذار پیدا شد

ازدست شمر چون اکبر شادی گرفت
زینب بپیش دیده ز شرم اشنیان گرفت

ناله گفت که رو کرده بیقرار مرا ‌ بشر بین که از او کرده شرمسار مرا
چگونه زینب از آن لاله او نظر سید و سخت ‌ اگر بدست شهها بود اختیار مرا
ز شوق اکبر او زکه از سنان پیداست ‌ کشد هوای محبت بهر دیار مرا
چگونه بسته زنجیر شمری کردم ‌ به پیش ناکه اکر بود اعتبار مرا
برس حال عروس سیاه بخت زمن ‌ که کرده طره او تیره روزگار مرا
بباغ خلد چه حاجت که با رخ اکبر ‌ بداد دل رسد باغ پر بهار مرا
وگر نه جذبه شوق آن کشد دل من ‌ بکوه دشت و بیابان شهها چکار مرا

اکبر

زینب ناله گفت غم خواهر حسین
بهر خدا بده بمن از آن سر حسین
کی میکشم تمام غم ماه و سال او ‌ گر قسمتم شود شب قدر وصال او
افشان بخند چه داند که از غمش ‌ زینب بهر دیار برد پایمال او
از دست شمر ناله و افغان چه فایده ‌ مرغ دل شکسته که بسته است بال او
آنشه که هست فارغ از اندیشه بلا ‌ کی میشود بیاری زینب مجال او
خورشید دل بزم ساقی کوثر نشسته است ‌ کی محنت سکینه فتد در خیال او
بگرد دل عروس بدست آرزو فنا ‌ گر بیکسی نمیکند کسی کمال او
نباکنی ولی بادرخ داماد تازه اش ‌ رو شش شود ز پرتو مهر و جمال او
هم روز من ز مهر رخ او بود چو شام ‌ هم بخت من سیه بود از خط و خال او

آنگه سکینه گفت سر اکبر مرا
بر من بده روز و رها کن سر مرا

بازار آن شه دین غرقه تنگ خواهد شد ‌ میان زینب کلثوم جنگ خواهد شد
لبی چو لب داماد خوش شیرین خواهد بود ‌ رخ عروس عجب لاله رنگ خواهد شد
سکینه چون رخ اصغر و سینه بهند ‌ بسینه هر ثمره او خدنگ خواهد شد

ازین خوشم که شب و روز من شتاب | بشام روز فلک را درنگ خواهد شد
عروس گفت که دل از بلا رها نشود | همیشه قسمت این شیشه سنگ خواهد شد
منم که روز تن بار بار شام خواهم بود | زمام من بجهان ... تنگ خواهد شد
درین جهان تو نخواهد گشود برخ دل | دل سکینه ازین غصه تنگ خواهد شد

زینب بناله گفت که ای سرور شیر زنان
برادرت گرگ ریخت من رحم کن بمن

طی شد بهار ای گل رعنا نیامدی | یکدم بکنار بلبل شیدا نیامدی
من شرح درد دل کنم اینجا چنان ترا | بر پرسش دلم تو که تنها نیامدی
آواز لیلی از غم اکبر بود بتاب | مجنون صفت بدامن صحرا نیامدی
می‌گفت ای سکینه ز سوز عطش چرا | ای بیوفا برای تماشا نیامدی
در خون دل ز دیده روان بود اشکتم | اینجا عجب متاع بسودا نیامدی
اصغر بگریه جرس کاروان [illegible] | همراه ما بشام ز بطحا نیامدی
زینب بهر دیار کجا دربدر شدی | کز سر خرام القصه بالا نیامدی
لیلی بناله گفت کای [illegible] اکبرم | کافتاده شور ان رخ گلنار بر سرم
منم که از رخ اکبر [illegible] کامی | بزم ساقی کوثر بجور داده جامی

منم که از غم غوغای شام تا بسحر | بیاد صبح وصالش نخفته‌ام شامی
بحیرتم که چرا روی او نمی‌بینم | مگر که رفت که عنقای من بگمنامی
رسید عمر بپایان بدرد و غم یارب | بکار اهل حرم حق دهد سرانجامی
بشام ما نرسیم ز پا فتاده خرابم | که گسترده دام من و فلک دامی
عروس زار چو جغدی چرا کند فریاد | مگر جدا شده آن بیدل کج اندامی
چگونه من ز غم او بسر برم عمری | که همدم من بیدل نگشت ایامی
عروس دامن از آن گرفت اکنون | زخم چو عارض داماد من بود گلگون

خوش آن زمان که ز وصل تو کام برگیرم
مگر بلا نگرفتم بشام برگیرم

رسیده جان بلب از هجر کی شود یارب | که کام از لب آن تشنه کام برگیرم
چو بیم و شمر رسان وارم آه از ترحام | میان انبهه بیگانه کام برگیرم
کنون که بیش تو از شوق اقتدار زمت | بدم بگوشه حسرت مقام برگیرم
ندا دخت نظاره بان کای رود | خوش آن زمان که ز شمر انتقام برگیرم
بعجز دامن زینب گرفته‌ام شب و روز | [illegible] از [illegible] شام برگیرم
سوی سکینه برد دل بسوی عروس دگر | میان انبهه دل از کدام برگیرم

چگونه کام من از شهد میشود حاصل
رود درم زهر و از بیم کام برگیرم

لب عروس سخن گر بدیدی از نوشش
شکر ز طوطی شیرین کلام برگیرم

آه از دمی که باز شد آن در بردل ز کف
دری که گرد شهر بردل ز کف صدف

نشد که پرتو رویش ببام ما افتد
سکینه را که زی مقام ما افتد

ز دیدن رخش از پا فتد سکینه اگر
بپای سرو قد خوشخرام ما افتد

عرق ز رگ گلش قطره قطره میریزد
نشد که قطره آبی بکام ما افتد

دمی نمیشود از غم خلاص اهل حرم
همیشه قرعه محنت بنام ما افتد

سرت بنوک سنان چو کرد بود ایکاش
همای اوج شهادت بدام ما افتد

تمام چشم بانتظار گرفته‌ایم آیا
درین میان نظر شه برکدام ما افتد

بر بعض بدرد و غم اهل بیت شاه نجف
که گشت منزل کنار شهر حلب

هر دم بزید داد با منزل دگر
هر دم براه شام فتنه مشکل دگر

ال شیعه او که سر سنان داده سر بباد
ره دست شو زیر تو داد کفن دگر

تشکر کرد که این غم و اندوه در دلم
این مشکل دگر که ندارم دل دگر

آن غنچه

آن غنچه لب که دلم خون شد از غمش
نخل بلا چرا بن ندهد حاصل دگر

از کربلا طینت زینب غم فرات
مردم ز رشته اند ز آب گلی دگر

گلزار کربلا که آنجا بجای گل
هر دم بجوی خونش طپید بسمل دگر

زینب بناله گفت که آید بگوش من
هر دم فغان فاطمه در محفل دگر

دشت حلب که بود چو گلشن فرح فزا
منزل شد از قضا باسیران کربلا

چو شهر پای درآورد از رکاب آنجا
فتاد فاطمه زینب [illegible] از اضطراب آنجا

عروس کرد چرا زدیده جوی خون جاری
سکینه گفت با نخل ماند خراب آنجا

اگر نه ماه اصغر تو گاه جنبش
پس از چه دیده نرگس بود پر آب آنجا

دمی که کرد بآب روان سکینه نظر
چه خاکها بسر افشاند تو تراب آنجا

رخ عروس چو گلگل شکفته جان داماد
ز شرم عارض او گل شود گلاب آنجا

اگر ببارد دهن زلف خود درین گلشن
فتد چو زلف تو سنبل به پیچ و تاب آنجا

بهر چمن که کند ناله زینب بیدل
ز شور او دل بلبل شود کباب آنجا

سکینه گفت بگلشن نمی‌دهد نرگس
عروس گفت بیا با فغان ناله رویم

سکینه رنگ گلزار را چکنم
مرا بباغ چه حاجت بهار را چکنم

گرفتم اینکه بسیر کل چمن رفتم علاج درد دل بی قرار را چکنم
گرفتم اینکه کشیدم بجان جفای زید جفای چرخ وغم روزگار را چکنم
بسیر لاله و گل میروم کنون اما تو خود بگو که دل داغدار را چکنم
سکینه بسر خود جمع کرد اطفالی زهم کشود زشوق چمن پر و بالی

گفتا چو غنچه لب بسوی گلستان شویم
از سیر برگ گل نفسی شادمان شویم

از پرده غنچه را بدر آریم چون عروس یکدم اگر ز دیده گرگان نهان شویم
با هم حدیث غنچه لب خود بیان کنیم آنجا به بلبلان نفسی همزبان شویم
زینب بناله گفت گلی بو نمی کنم گیرم اگر بباغ ارم باغبان شویم
از سیر برگ گل چه کشاید بان خوشم فارغ دمی ز محنت شهر زنان شویم
آن سرو در چمنکه ازمان برگران ما هم روان بسایه سرو روان شویم
در پای گل نشسته و فریاد میکنیم چون زینب و سکینه بهم مهربان شویم
گوئیم داستان غم کربلا دمی تا حشر قصه از این جهان داستان شویم

انجمع چون بناله سوی گلشن آمدند
مرغان بچشم از قصه شان آمدند

بر الکن

سکینه گفت اگر سرو خوشتان جوئی بیا دمی به نشینیم برلب جوئی
عروس گفت که اهل درمن بود قمری که سر گشیده زمن نیز سرو دلجوئی
چسان بگل نگرم سرو لاله کنم که مانده ورجهن حسرت گل روئی
عتاب کرد به بلبل سکینه کی بیدرد بیا بناله من گوش کن چه میگوئی
جواب داد که ای بینوا خوش آمده که هست در نظرم زلف عنبرین بوئی
سکینه گفت بمن رحم واجبست ای گل که نیست چون من آواره بیکس دلجوئی
عروس رفت بیک گوشه از غم ایام بزیر سایه سرو روان گرفت آرام

بسرو گفت چرا پیش من نمی آئی
زپا فکنده مرا این سرو بالائی

زغنچه لب اصغر سخن نگو که نیست بغیر دیدن او در دلم تمنائی
بناله گفت که ناکام شد عروس ای گل نکرد در چمن کربلا تماشائی
بکام دل نکرد افغان کنم کنون که دمی زهم شمر فراغت ندیده ام جائی
سکینه فاتحه مادر زور لب فغان سنان بدست سنان است سرو رعنائی
نظر بچشم بگل کرد رخ اکبر چسان بگل نگرم بی رخ دل آرائی
رخ عروس چو گل ناله میکند بلبل عجب گلی و عجب عندلیب شیدائی

سکینه دید که نرگس بکف گرفته ایاغ
زبان گشود که لب تشنه مانده ام در باغ

چه می‌شود که رسی بر لب آتشم آبی | مگر که در دهن تشنه‌ام نهی آبی
چو دیده حسرت دیدار اکبرم دارد | بحال من نگران است در خوابی
بنزم ساقی کوثر غم خمار ترا | پیاله در کف و در دست باده نابی
کنون سکینه بغم مانده بی کس و تنها | خوشش آنکه خبر ما در رفت قوم در خوابی
عروس از غم داماد خویش چه باید کرد | نه در دل از تو قراری نه در تنش تابی

گفتند کودکان حرم بر سکینه آه
با د احرام بر رخ اکبر نکنی نگاه

از برق کینه سوخت فلک آشیان ما | بر باد داد سرو گلی گلستان ما
ریزد عروس بر رخ من اشک ارغوان | یکجا شده است جمع بهار و خزان ما
ترسم که آشیانه بلبل چو خرمنم | سوزد ز برق شعله آه نهان ما
مرغان باغ فاطمه در دام غم اسیر | تا شد شکسته بال و پر ناتوان ما
سر زیر پر کشیده ز خاموشی نشسته‌اند | مرغان باغ از غم آه و فغان ما
گویم حدیث تشنگی اصغر از دمی | پس شعله ها زبانه کشد از زبان ما

سودای او

سودای او برد سوی بازار شام ما | دردا که نیست در غم سود و زیان ما
سکینه گفت بطفلان که ای ستمزدگان
بعندلیب بگوشید کم کنید افغان

چون بوی گل سکینه ز باد صبا شنید | با بلبلان باغ چه گفت و بها شنید
آمد بیاد غنچه لب خود چو در چمن | از غنچه حکایت آن بینوا شنید
قمری بناله گفت که بلبل کند فغان | زانم که ناله های شه کربلا شنید
آمد عروس همدم بلبل شد از فغان | آری ز آشنا سخن آشنا شنید
پا پرده گشت پیراهن صبر چاک کرد | چون گل حدیث اکبر گلگون قبا شنید
بلبل چو دید بوی وفا آید از عروس | شد پر فشان ز شوق چو بوی وفا شنید
زینب حدیث غنچه لب خود بکس نگفت | در حیرتم که مرغ چمن از کجا شنید

لیلی بناله گفت که آن گلعذار کو
اکبر کجاست رونق باغ و بهار کو

چگونه بی تو بسوی گل نظر توانم کرد | چسان به هجر تو صبر ای پسر توانم کرد
بکام دل نتوانم کشید فریادی | ز بیم شمر نه خاک بسر توانم کرد
خلاف عهد بود ورنه عالمی ز آتش | بناله همه زیر و زبر توانم کرد

بدرد وفای بیمار گر کنم چاره
علاج زینب خونین جگر توانم کرد

بشام گر نبرد شمر زین چمن ما را
بناله یاری مرغ سحر توانم کرد

اگر دهم خبری از سکینه باور کن
که تا بخنجر خود پنجه‌بر توانم کرد

سکینه گفت که ای عمه فکر شام مکن
که از برای تو فکر دیگر توانم کرد

مگو که سر و گلم نیست شام گلشن
زکان فاطمه این چشم تر توانم کرد

علاج درد اسیری اگر ندانم لیک
از این جهان بجهان سفر توانم کرد

سکینه گفت ز سیر چمن چه سود مرا
فلک کنار چمن کربلا نمود مرا

منم که شمر ستم من بخون کشید اینجا
منم که جان عزیزم بلب رسید اینجا

زسعد دست زنان حرم بسر تا حشر
چو دید یوسف من ساربان ز... اینجا

عروس کام ز دامان کربلا نگرفت
زنخل باغ جوانی گلی نچید اینجا

منم ز رشته مگو خاک کربلا که عروس
ز عمر خود نفسی خوش نشد ندید اینجا

چه دید اکبر گلزار کربلا از تو
که غنچه لب تو از خیال پرید اینجا

مپرس حالت سلطان کربلا از من
به تیغ شمر شد آن شاه دین شهید اینجا

باشیانه مرغ چمن فکار آتش
عروس دمی ز دل آه جگر کشید اینجا

فارغ چو شد سکینه ز گلگشت انجمن
گفتا که نامراد مبادا کسی چو من

پیام من که بسلطان کربلا ببرد
ز آشنا سخن پیش آشنا به برد

کسی نیامده است رخ اکبر از باغ
طراوت از چمن سرو گلی صفا به برد

عروس که قد خود چو بر حرام آورد
سکینه گفت کجا میروی خدا به برد

گرفته دامن من درد شد بهر سویم
بحیرتم که چه خواهد زمن کجا به برد

من از بطالع خود دهر گر اینکسان نبرم
خوش آنکه ز سر بیمار کربلا به برد

که اشک دیده بیمار خود گرفته بجام
به پیش خسته خود شربت دوا به برد

مگو که چرخ مرا پیر در بشام مرا
که بهر زینب بیخانمان فدا به برد

ترین اگرچه برادرانش کنیز تو
اما در دل پرده نصیب عزیز تو

عروس گفت بشیرین که دل بیار ببر
خبر ز سرو قد من بهر کنار ببر

بگو ز اشک حکایت سکینه آب بیار
بگریه آب رخ ابر نوبهار ببر

برو که گرد تر از زینب ای کنیز آزاد
خبر تو بری از آن سرو جویبار ببر

زبان فکند سر و من به تیشه کین
حدیث داغ دلم سوی لاله زار ببر

کنونکه از غم دل العطامی اثر این / برو حکایت [illegible] دیار ببر

سکینه گفت بشیرین که ناله زار عزیز

رسید نوبت عیش تو رو به پیش عزیز

خوشا بحال دل او که عالمی دارد / خوشست آنکه بروی زیب اگر غمی دارد
تو در خیال عروسی و فکر دامادی / عروس بیکس ما این که ماتمی دارد
دل تو خوش شود اکنون بوصل دلدارت / خوشا بحالت شیرین که محرمی دارد
بدست شمر اگر مانده بای ور زنجیر / اگر سکینه بیچاره آدمی دارد
اگر عروس نه در فکر زیب است چرا / چو حال در هم من زلف در همی دارد
بآن خوشم که کنم نقد جان نثار شهی / خوشست غنچه که دینار و درهمی دارد
برو تو پیش حبیب عزیز جهان که من / خوشم بذوق اسیری که عالمی دارد

شنید که حلقه زد به در خانه عزیز

کفا بیا چو گنج بویرانه عزیز

بیا که خلوت دل جای این فسانه نیست / تو را که طایر قدس دل آشیانه نیست
بیا که با تو مرا هست نسبتی راز دل / که داغ سینه ام ای لاله از زبانه نیست
تو میروی دلم از جا رود نمیدانم / چه نسبت است میان من و تبانه نیست

بعد

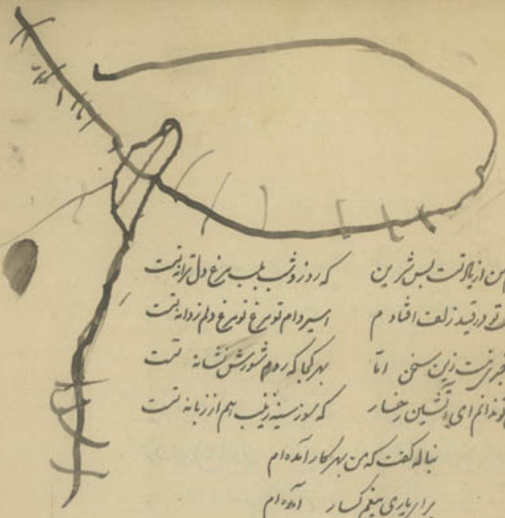

همیشه کام من از یاد تست بس شیرین / که روز و شب لب من غرق دل ترانه نیست
بشوق خال تو در قید زلف افتادم / اسیر دام تو مرغ تو مرغ دلم ز دانه نیست
من در تو اخبری نیست زین سخن اما / بهر کجا که روم شور شش نشانه نیست
چه آتشی تو ندانم ای آتشین رخسار / که سوز سینه زینب هم از زبانه نیست

بناله گفت که من بهر کار آمده ام

برای یاری بی غم گسار آمده ام

زینب ذلیل گشته بهر کشور ایعزیز / گردیده در سرابنه درپیچ ایعزیز
امروز وقت یاری اولاد مصطفی است / کشته امیر عترت پیغمبر ایعزیز
دو خیال اینکه دهم سر راه [illegible] / شور دگر فتاده ترا از سر ایعزیز
اهل حرم که واله بیچاره مانده اند / وارد چشم برخ یکدیگر ایعزیز
من دیده ام بخون جگر داغ [illegible] اصغرش / از من نبرده غم آن سرور ایعزیز
مارا العیش عشرت اهل جهان چه کار / وارو رخ عروس بخون زیور ایعزیز
خرمن جگر چو غنچه شود [illegible] / آغشته چشم من برخ اصغر ایعزیز

گفت عروس نبود زیب و زیوری

بردار بهر دلشده رخت سیهی

دل از صفای گل و سیر این چمن بردار
بجای رخت عروسی من کفن بردار

بآستین رخ خود را گرفته یک معجر
برای زینب بیخانمان من بردار

برای یوسف یعقوب کربلا امروز
عزیز مصر بلا هست پیرهن بردار

بگیر از لب بیمار کربلا جانی
دل از مراد ده شمع در بهن بردار

گرفته اهل وفا جا بمنزل تاریک
چراغی از پی آن تیره انجمن بردار

چو آن کنیز بلا بر عزیز راهی شد
میان جمله عزیزان دهر سرور شد

سکینه گفت خوش آمد نگار من آمد
علاج درد دل بیقرار من آمد

صفای گلشن من رفته بود آمد باز
طراوت گل باغ و بهار من آمد

بمن رساند فلک باز جان شیرینم
هزار شکر که روزی بکار من آمد

مپرس گرچه بوصل کنیز خورسندم
که قدر و قیمت من اعتبار من آمد

همان برادر من بهر طرف شادم
که باز مانده عمر یادگار من آمد

سکینه گفت بزینب که ای اسیر تو من
بیا که صید شده جان شکار من آمد

دلم چو فاخته و کوکو زند ز شوق که
بجلوه سرو لب جویبار من آمد

عروس گفت چه شورت باز در سر او
سکینه گفت عزیزی شده است همراه او

بطعنه گف

بطعنه گفت عجب شهسوار آوردی
پی شکار شدی جان شکار آوردی

نگفتمت رخ زردم بسان چمن کن
تو زین قرار همه رنگ و نگار آوردی

نظر کنی بعذار از ره دگر آری
مشخص است که از بهر کار آوردی

کنون که بهمره تو همره تو آماده است
چه غم که خوش روز کار آوردی

ذلیل اگر شده بودی به پیش ما اکنون
هزار شکر بجود اعتبار آوردی

بر چشم او چه ره عروس آشکار شد
زین ناز ز روی رو او شرمسار شد

چون یکنظر بزینب افتخار کرد
آهی کشید و ناله بی اختیار کرد

زین چو دید زینب از دو دل گرفته است
رو کرد بر فلک گله از روزگار کرد

دیدی چه کرد بخت من از غم عروس
بازم خجل ز عارض آن گلعذار کرد

شد رخ رو ز غیرت آن بی خیال شبه
گر رده راز اهل حرم آشکار کرد

او چو خزان رسید لب خزان بوم
خوش بلبلی که فکر خزان از بهار کرد

از خدمت سکینه که غافل نبوده ام
در حیرتم که چرخ مرا از چه خوار کرد

شادم از آنکه خوار عزیزی شدم ز غم
گر چند روز بخت بدم خوار زار کرد

گفتار سکینه ای چو بنت علی علام
این بود نزد یار شیرین ملحظام

هنوز چهره تو ای بی‌وفا بحال باقیست / منم کنیز کمین تو تا جهان باقیست
اگرچه راز دلم کرد اشک چشم فاش / هنوز زود و دلم از شعله نهان باقیست
منم که سجده گهم خاک کربلاست هنوز / نشان سجده در آن خاک آستان باقیست
کسی که از اخلاص هر بود و داغ / نمی‌روم ز درت تا بجسم جان باقیست
منم همیشه بدر سکینه میگردم / بسر زمین تو تا هر آسمان باقیست
مرا امان ز درت تا که بعد از این گوید / پرید بلبل این باغ آشیان باقیست
بگیرم که خزان آمد و بهاران رفت / هنوز ز زینت گلشن فغان باقیست

زینب اشاره کرد به بیمار کربلا
کشته عزیز های شیرین بگو بیا

ناله گفت بچه های شهیدی او / عزیز ماست که شیرین شد آشنای او
کجاست های عیش و طرب دل شیرین / که جز محبت کلثوم نیست در دل او
ز زخم سینه شیرین یادگار پیداست / که مانده حسرت دامی بچشم بسیار او
بسوخت خرمن جانش شراره آه عروس / نمانده جز کف خاکستری ز جای او

به بزم عیش عروسی چه حاجت او را / که یار روی عروست شمع بزم او
مکن تغافل از این پیش از شه شیرین / که ترسم از آتش سوزد آخانه او
دلش چگونه بر صدای عزیز شاد شود / گرسته است بمهر سکینه چون نکه او

بیمار کربلا چو بشیرین نظاره کرد
شیرین ز شوق پیرهن صبر پاره کرد

گیرم سکینه خدمتی از من ندیده بود / آخر مرا نه بهر کنیزی خریده بود
گفتم عزیز آمده بر درد دل عروس / از درد دگرشت کاش زبانم بریده بود
امروز از سر تو نمی‌آید این بلا / در کربلا اگر اجل من رسیده بود
خرجه ست سکینه که کار بی‌مزه ام / آخر بگو ز من چه ستمها کشیده بود
امروز دل رسیده شه از من که نیست حیف / روزی که با سکینه دلم آرمیده بود
با خود چگونه دارده نیم سکینه را / انکاش مرغ روح من از تن پریده بود
بهر سکینه عجب بود با چو من / کر حرف تلخ از لب شیرین شنیده بود

آزاد کرد چون شه دین آن کنیز را
کرد امر بر عروسی شیرین عزیز را

عروس بر سر آن بزم غم صلا زد / شنید عابد بیمار دست پا زد

عزیز گفت بشیرین خوشا بحال تو امان   دم از محبت بیگانه آشنایی زند
بجرم آنکه چرا چرخ فرقه محنت   بنام همچو من و زار بینوایی زند
ندانم اینکه عزیز از کجا کجا شیرین   چه نقش بود راه یار ساربان زند
نشد که خون نشود از دل سکینه روان   بهر کجا که کسی حرف کربلایی زند

عروس گفت بشیرین که عیش داماد است
بیا و حجله بیارا که نوبت شادی است

خوش است خاطر شیرین عروس ممتحن است   عزا و عیش بیک جا و این چه انجمن است
کسی ز غیر ندارد خبر درین گفتار   بهر که بنگری در خیال خویشتن است
عروس گفت شهانه [illegible] غم دارد   که چشم حسرت شیرین درین میان باز است
عروس گفت بزینب عروس را چه کنم   که جمله ام درخت غم کهن است
سکینه با من بیدل سخن نمیگوید   مرا از آن لب شیرین امید گفتن است
مرا العیش عروسی چه حاجت دگر   رخ عروس مرا خوشتر از گل چمن است
چگونه حرف توام زد از غم زینب   ز غصه مهر خموشی مرا که در دهن است

سکینه گفت بشیرین دگر ملول مباش
دگر بناخن حسرت دل مخراش

بیا که سرمه کشم دیده سیاه ترا   بچشم ما که شد چرخ چرخ ره داده ترا
بیا که برخ کنم عارضت بغازه که دی   بروی فاطمه دیدم نهان نگاه ترا
زمهر هست اگر گوشوار شده چه عجب   غلام حلقه بگوش است ماه شده ترا
رخت یکی چو مه دیگر رخ چو مهر بود   که زینت حاجت مشاطه مهر ماه ترا
نبرد شرط وفا که چه دریت از من   ولی چه چاره که بخشیده ام گناه ترا
ترا که همره ما از مدینه کرد فلک   کنون بوادی دیگر فکنده راه ترا
بشام هم ز تو چشم امیدها دارم   که دیده ام اثر آه صبحگاه ترا

در کربلا عروسی داماد شد تمام
کردند هم عروس دیگر براه شام

نخل است کربلا که بس برگ بر دهد   بر هر که خورد و شهد شهادت شکر دهد
که عشرت عروسی و که بزم ماتم است   هر دل نهال عشق بنوعی ثمر دهد
که لذت نشاط و گهی محنت عزا است   بر کام هر ستمزده طعم دگر دهد
هر دم دهد بلا سکینه بشارتی   هر دم باو ز عالم دیگر خبر دهد
جام بلا بهر که دهد گر نخورد و ارزد   گیرد بدست زینب و خونین جگر دهد
تخت و زینت برد و زینت کند اگر   رخصت بناله شب و آه سحر دهد

عادت اگر نکرده بمحنت دلم چرا — هر دم بلا فلک بمن دربدر دهد

سکینه را رخ شیرین چو زینت زیور داد
نشان غمش از آن طره معنبر داد

تو خود بگو که چسان دل کسی قرار گیرد — رود بکار دیگر همدم دگر گیرد
فغان که زود بپایان رسید این ره ... — کسی نماند که آن قصه را ز سر گیرد
بیا که دیده جهان خواب خواهد کرد — بگو که دامن خود پیش چشم تر گیرد
چه گفت شمر که شیرین که در جهان اگر — بصد نیاز رو خاک دامن پدر گیرد
شام میرود اکنون سکینه شیرین را — غریب همه شب تا سحر ببر گیرد
سکینه را ببر و مار باوری در شام — مگر که کام دلی از ناله سحر گیرد
ز غم نکاهی خود شکوه مکن شیرین — که هر که شکر کند بر بلا شکر گیرد

زینب عروس چون ز رنا آن کنیز داد
از دست او گرفت بدست عزیز داد

بشکوه گفت در راه جهان وفا نیست — میان اینهمه بیگانه آشنایی نیست
عزیز جان تو شیرین که ناز پرورده ست — درین میانه چرا یار دلربایی نیست
لطیف گردش شد تمتع بروار — که هیچ بزم طرب با جز او صفایی نیست

ز خاندان

ز خاندان نبی مانده یادگار عزیز — جز او ترا به ره دوست رهنمایی نیست
عزیز وار عزیزا چو جان شیرین است — که غیر حلقه زلفش گره گشایی نیست

زین گرفت دامن زینب بناله گفت
رازی که گشته بهر عیان میتوان نهفت

منم کنیز تو عمری است حلقه در گوشم — ز پرده دل بدر افتد چه پرده میپوشم
سکینه هر چه بمن طعنه زد زبان بستم — میان این همه آتش بمن نمیجوشم
بلا رفیق شده کربلا بود شیرین — خوش است بزم شهادت که شهد می نوشم
برو آنکه زینب بکشتندم غافل — تو هم سکینه خدا را مکن فراموشم
اگر دهند همه عالم سکینه را ندهم — من این متاع محبت بهیچ نفروشم

زین چه شنید زاهی حرم حرام که
از آن میان بناله دوید از قفای که

خوشا بحال تو کز دام غم رها گشتی — جدا شدی ز بزم سخت بی وفا گشتی
چو جسم و جان من و تو همنشین بودیم — مرا گذاشتی از من کنون جدا گشتی
ز آشنای یار قدیم واقف شو — کنون اگرچه به بیگانه آشنا گشتی
من از برای ذلیلی اسیر شمر شدم — مدام وصل عزیزی تو مبتلا گشتی

تو هم بحلقه ما پای بند بودی حیف
جدا نمود فلک چون زکینه شمر را
عمریست بر حکایت غم گوش میکنی
ای آنکه رخ زرد شوی زشرم تست
پابند کرده دلم آخر گشود بند
زهر و شکر بکام تو یکسال بود رهش
مرغان باغ ناله زشوق تو می کنند
شمرین که رفت گشت روانها گفای عروس
سکینه گفت که فردا بشام خواهم رفت
هزار گنج آماده کرده چرخ بمن
جدا نمود زمن بخت بد چو شمرین را
تمام روز ببازار شام خواهم گشت
ز کربلا بدر آورد تا بشام برد
اگرچه خوار بسیار میکشم در شام
همیشه در نظر آن سرور بلند بود

کنون جدا از اسیران کربلا گشتی
وداع کرد بحسرت سکینه شمرین را
دیگر مرا چگونه فراموش میکنی
تا کی عروس شوی به پرش میکنی
ای طره که زیب برودوش میکنی
از دست حسرت آنچه سیه پوش میکنی
مرغ دل مرا ازچه فراموش میکنی
آماده شد بشام نگر گفای عروس
بپای کف و غلغله خواهر و مام خواهم رفت
بحیرتم که زراه کدام خواهم رفت
بشام میروم و نلمحکام خواهم رفت
ولی بگوشه ویرانه شام خواهم رفت
پریده ام زقفس تا بدام خواهم رفت
بلی کشید دل آن ننگ و نام خواهم رفت
بزیر سایه آن خوشخرام خواهم رفت

آدمی کو

عروس گفت ازین باغ خوشه بردار
برای غمکده شام توشه بردار

بگرفت داد فلک وعده شام کام مرا — بان امید بسر برده صبح و شام مرا
دمی که کنج غمت سوی سینه جا دادم — نمود گوشه ویرانه مقام مرا
رواج گرمی بازار شام میکشتم — که میرود بشه کربلا پیام مرا
زپا فتاده شاهم زدست عمر کرد — نه دست حق که کشد از ستم انتقام مرا
قد خمیده زینب چو در خرام آید — بجلوه آورد آن سرو خوشخرام مرا
فلک چو گفای عیش زند بپا کرد — ززهر کینه لبالب نمود جام مرا
بمن فلک شکرانه دهد خبر که دهد — میان بادیه شمرین نلمحکام مرا

سکینه گفت اگر چرخ میدهد کامم
که بخت میدهد امروز مژده شامم

بشام همره زینب گذر توان کردن — چو پا نهاده بره ترک سر توان کردن
خدنگ غمزه اصغر بکربلا خوردیم — بتیر حادثه جان از حذر توان کردن
سکینه گفت بزینب که پای بند توام — بخون تو آه قطع نظر توان کردن
چرا تغافل از سکینی تو زینب را — بیک نگاه زخود بیخبر توان کردن

بسوی راه یوسف عزیز حسین — بکربلا ز مدینه سفر توان کردن
کنون سکینه که دامن زند بآتش دل — بآه آتش دل شعله ور توان کردن
غم جهان همه یکسال شام خواهد شد — علاج محنت شام و سحر توان کردن
چه چاره شرط وفا نیست ورنه تخت یزید — بناله همه زیر و زبر توان کردن
چو سرخ روی بیارات او سبب جان را — فدای زینب خونین جگر توان کردن

سکینه اهل حرم را به پیش زینب برد
بشام تا از انجا تدارک شب برد

ز داغ دل کرم صفا لاله راز عمر — گلهای تازه دمید هر از شرار عمر
اماده کرده چرخ بلاها رنگ رنگ — گلهای نو شکفته بباغ و بهار عمر
داریم صبح و شام خیال سالی شام — بنگر چگونه میگذرد روزگار عمر
دامان من پراست زگلهای کربلا — گلها شکفته در دلم از خار خار عمر
بنیاد عمر رو بخرابی نهاده است — دستور زور سینه بدار و دیار عمر
در پرده کرد که چو روز عمر و سرا — اخر دریده پرده ما پرده دار عمر
ایام عمر جمله بمحنت بسر رسید — اخر چگونه گشت بس کار و بار عمر
بناله عمه او گفت راز پنهانی — تو ای سکینه که سر حلقه اسیرانی

دوداد

نمود گوشه ابروی خویش ماه نو — دهد زینب من مژده سیاه تو
زتیغ شمر هلال اتبر است زینب هم — که قدرا است گلگف تیغ بادشه تو
بجرم که چه سترسیاه هم وار ند — سکینه بر رخ زینب کشید گلگونه تو
سکینه شعله خبان حلقه غم شد — رسید عاقبت از فیض شه سیاه تو
مگر بر اتش دل دیده آب افشاند — کشید شعله از سینه باز آه تو

عروس گفت که من زینب کعبه شام
مشخص است از اغاز کار انجام

برنز گفت کزین ماتم است شادی من — مراد جمله برآید زنامرادی من
گفت آنعلک چو قصه اکبر بیان کنم
فریاد شور قیامت عیان کنم

مجرعیان کنه سردامار در سنان — کر بلحظه زنار رخ ازد نهان کنم
دانم سپهر زمین زچه از دست شمر دل — خون میخورم که خون بدل آسمان کنم
دامار اکه از نظر انداخته مرا — در گفتی زینب بخود مهمان کنم
فریاد خبر دار دل هرسنگ کربلا — تا کی زدست شمر سنگ فغان کنم
گرد و بهار ناله کنه غنچه لب من — آن بلبلم که ناله بفصل خزان کنم

بر کرم والد ام بود این همرهان همه / چون خضر راهنما ران کاروان کنم
آن شه که خورده آب حیات از خدنگ شمر / بر من هر آنچه گفت بکن من جان کنم

سکینه گفت که ای زینب جمله ماتم
بمن بگو که چه سان زار و واله مانم

منم که سلسله جنبان این اسیرانم / اسیر حلقه آن طره پریشانم
شده است پیرهن یوسف از سخن رنگین / بخون کشیدن خرابش ماه کنعانم
زمین باکر گلگون قبا عنبر که دهد / که گشته گوشه ویرانه کنج زندانم
اگر خرابه شود منزلم خوشم که بود / بسرم کف خاک که برسر افشانم
بغیر چاره این درد نیستم که کند / کسی که درد بمن داده فلک درمانم
شهی که از غم وصلش پرا شام برند / علاج میکند آخر بدرد درمانم
فدای اکبر لب تشنه صبحدم بادا / اگرچه سوخت ز سوز عطش دل بجانم
ز حسرت گل گلزار کربلات ز چشم / که قطره قطره چکد خون دل بدامانم
ز من حکایت داماد کربلا پرس که من / ز باغ فاطمه مرغ هزار دستانم
بگو بشمر که دست ز پا نشستم بردار / که من بخت خود دست در کر پیمانم
سری که جلوه کند در سنان به پیش من آر / که من بسر دقه آن شهید قربانم

۱۵۱ اردل

آه از دمی که گفت یزید اهل شام
حاضر شوند بر در جان عیش عام

پس امر کرد کاهل طرب را خبر کنند / از مرد و زن که جامه رنگین ببر کنند
بر دست و پا خضاب کنند از پی نشاط / تا فکر حال زینب خونین جگر کنند
بر دل روند اهل تماشا ز مرد و زن / بر حال اهل بیت شکسته نظر کنند
مرغان پر شکسته گلزار کربلا / تا جمله که ز شرم سری بر سپر کنند
اسباب جشن از دف و چنگ و رباب و عود / جمع آورند بر سر ایشان گذر کنند
در کوفه طی نگشت چو افسانه عروس / در شام سر قصه دامان سر کنند
هم سنگ کینه بر لب آتشه زنند هم / بر تیر طعنه سینه زینب سپر کنند
گاهی بطعنه گاهی بخنده گهی بطنز / زان بر کسی ستم بطریق دیگر کنند
گرهان کنون بکام یزید است جشنها / زین مژده اهل شام تبسم سحر کنند

هم امر کرد بر دو جوان حمله کف زنند
بهر نشاط بر سر بازار دف زنند

برخاست شور و غلغله از خواص و عام / کامد اسیر آل نبی بر مقام شام
پر شور گشته کوچه و بازار شهر شام / بوی گلاب رسید مگر بر شام شام

ناکام از آن شده ایران کربلا / کام دل ز دست گردش گردون تمام شام

در حیرتم که با همه جور یزید [illegible] ن / یارب بیان کنم غم و درد کدام شام

آماده کرده منزل ویرانه بهر عروس / ای آسمان ببین تو چه سودای خام شام

هم طره سکینه گواهی دهد باو / روزی که از یزید کشند انتقام شام

با قامت خمیده قیامت کند عروس / یارب مگر عیان شده روز قیام شام

کردند جابجا چو مقامات بیکسان / گویا زدند قرعه زینب بنام شام

ایضاً نوحه [illegible] بیان که چه بیداد میکنی

بنگر کرا حزین که دشنام [illegible]

دردا که قصر فاطمه شد ساخت آسمان / یکجا اساس عترت او تاخت آسمان

شد سرنگون لوای علمدار کربلا / چون رایت یزید برافراخت آسمان

از بسکه بود در پی آزار دل حسین / چندان بکار غیر نپرداخت آسمان

تا زخم تازه بدل ریش [illegible] زند / تیغ ز ماه نو بدلش آخت آسمان

یکجا اساس لشکر آن شه بباد داد / یکباره کار سوختگان ساخت آسمان

از بسکه کرد با پسران شهید برد / بر زم برد و ساخت و با باخت آسمان

گرد آفتاب مصطفوی چون غروب از آن / انجم را بشام در انداخت آسمان

در رفتن از اهل حرم سالکان شام

گفتن بر سکینه باد نشیبهای خام

ای طفل گلعذار چنین خوار کیستی / دلغنچه شکفته ز گلزار کیستی

چشمت براه مانده به هر سو نظر کنی / ای تشنه‌کام تشنه دیدار کیستی

زنجیر سر نهاده بپای تو آزاد ب / پابند چینی و گرفتار کیستی

در شام از تو بر سر بازار شور شد / ای پربها متاع ز بازار کیستی

رنجور کیست اینکه بزنجیر بسته‌اند / کس نیست پرسشش که تو تیمار کیستی

هست از اسیری تو گرفتاری همه / خود در میانه زار و دل افگار کیستی

اشکی که جلوه گر شده از دو نرگس / خونین ز زخم خنجر خونخوار کیستی

چشمی که هر طرف نگرانست در نشان / کو دلبر تو کیست نگهدار کیستی

آن رو که ماه چرخ زبان آب از دو نرگس / کان ماه روی شمع شب تار کیستی

ای مرغ پر شکسته گلزار کربلا / پابند دام طره طرار کیستی

آمد یکی ز جیب به دل خطاب کرد / ای بینوا بگو که چنین زار کیستی

ای دردمند خسته و غمخوار اهل بیت / بیمار کیستی و پرستار کیستی

چون شد عیان بدید زینب او شام / گفتا خان ز ظالمه بد نهاد شام

روزی که چرخ منزل این جمع شام داد — صبحش خبر ز زینب از احوال شام داد

تا درد دل کنند بیکدیگر آشکار — در پیش هر سری بیاسیری مقام داد

بر مجلس یزید یکی را کنیز برد — در کفای یزید یکی را غلام داد

زین العبا که به بازار شام برد — بولعف صفت باسم غلامیش نام داد

پیش یزید برد سر انور حسین — بنگر چه تحفه برد فلک بر کدام داد

کام یزید داد زناکامی حسین — آن تشنه کام را ز دم تیغ کام داد

در شهر شام بهر تماشای اهل بیت — زینت بکوچه و در و دیوار نام داد

در مجلس شراب بزینب مقام داد
فریاد از جفای یزید مدام داد

زحلقه گردهای بزنجیر بسته را — پس کمک بسلسله این نظام داد

زینب کند ز جور تو فریاد ای فلک — فریاد از جفای تو داد ای فلک

بنگر چه کرده که ز دست جفای تو — بطفل خراب گشت و ای آلای فلک

بر دختر یزید بده مژده نشاط — کامد سکینه با دل ناشاد ای فلک

در پرده نشاط نشسته زن یزید — زلف عروس غم زده بر باد ای فلک

با زینب آنچه کرده تو هیچ کافری — با کس نکرده اینهمه بیداد ای فلک

زینب بود

زینب بود مقید زنجیر کین بود — زین مژده شاد بنده آزاد ای فلک

استی همیشه در پی عیش و نشاط شام — یکدم سکینه را نکنی یاد ای فلک

چون شمر فتحنامه به پیش یزید خواند
گفتا که وقت عیش رسید است غم تمام

آید عروس امیر باین کشور ای یزید — بر تخت و تاج خویش بده زیور ای یزید

پای سکینه بر غل و زنجیر بسته ام — بادت مبارک این شهی و افسر ای یزید

خواهی نشان اگر چه پاسبان اگر ز من — کشته سرش بریده باین خنجر ای یزید

سیراب کرده ام بدم تیر طفل او — آبی نداده ام بعلی اصغر ای یزید

زینب بهر کجا که نشیند شود خراب — کامد سکینه اشک چو چشم تر ای یزید

باید که آن گروه بویرانه جا کنند — کنج حقند عزت پیغمبر ای یزید

هستند ز راه نه ندارند هیچ یک — زان جمع بی پناه بسر معجر ای یزید

آیند اگر بساغر کوثر به بزم تو — آماده کو کنند می و ساغر ای یزید

این چرخ پر کرده زکین خم قد عروس — اینک بکبر عهد شباب ای یزید

مرغان باغ فاطمه از حسرت گلی — هر یک سری نهاده بزیر پر ای یزید

من بر سنان ز دم سر آن تشنه لب — بردست غم فتاده عجب کی ای یزید

آخر نه اینکه آنشه پاک سر عزیز بود | با دیدن سرش نهال لطف زار ای یزید
نهال شام پر بود از شور اهل بیت | زینب چگونه شور بپا کرد در ای یزید
دیگر مپرس حال اسیران کربلا | تا حشر طی نمیشود این دفتر ای یزید
زان سم که آتش شد ازین داستان شام | گر سر کشم ز آتش کی اخگر ای یزید
دیگر مپرس قصه ناکامی عروس | طاقت نیاورد دل کس دیگر ای یزید
سرگشته در شبان سرا شه بود چو مهر | بگرید بر او مهر و مه و اختر ای یزید
باید جفا رسد دل اهل حرم شام | صیقل دهد بآینه خاکستر ای یزید
آنشه اگر بشام بیابد عجب مکن | ظلمات گشت منزل اسکندر ای یزید

پس اهل شام بحکم یزید بد افعال
نمود اهل حرم را بعیش استقبال

امشب که باز نغمه آغاز میکنی | بهر یزید ساز طرب ساز میکنی
گلگون بخون رخ داماد میکنی | نوبت چه بر عروس رسید باز میکنی
بستی بکربلا در عیش برخ کنون | دروازه بلا برخش باز میکنی
در شام هر زمان جرس بود چنگ را | امروز با سکینه هم آواز میکنی
وز نی ز داغ همدم او بود نی کنون | نی را بآن سر زده دمساز میکنی

زنها از آن زمان که تماشاییان شام | رفتند بر سر ره انجمن تلخ کام

رخ سکینه چو دیدند شرمسار شدند | بحال زینب مظلوم اشکبار شدند
چو دید زلف پریشان او عروس بجمع | قرار از دل شان رفت بیقرار شدند
ز اهل کاروان بود انگشت حیرت بر | بر پیش او چو رسیدند ازو کنار شدند
بعیش آمده بعد از غم زینب | خیال عیش فرامش شد فکار شدند
زنان شام چو حال سکینه را دیدند | چو زلف تیره او تیره روزگار شدند
ز تاب می رخ آنان که ارغوانی | خجل ز زردی روی عروس زار شدند
شدند جمع به پیش سکینه پیر و جوان | فغان آل علی در زمانه خوار شدند

بخنده گفت یکی بر سکینه کی بی کس
چرا کشیده ز زیر پر چو مرغ قفس

چرا چو مرغ چمن ناله و فغان داری | مگر که آگهی از غارت خزان داری
همیشه دیده اکبر بود نگهبانت | چه غم ترا که چنین یار مهربان داری
چه حسرت است ترا در دل اسیر که گه | نظر بشهر و گهی چشم بر سنان داری
همیشه بر رخ اصغر بهی بذوق نگاه | مگر چو لاله بدل داغ آن جوان داری

مگر میان تو و آن شهید رمزی هست
که گاه گاه با دعشود نهان داری
بود ترا ز چه رو چشم بر زمین از شرم
اگر نه شکوه از جور آسمان داری
بباد رفت بساط عروس حجله او
هنوز قصه داماد در زبان داری

سکینه چون سخن دلخراش او بشنید
بناله گفت که محنت کسی چو من نکشید

منم چو مرغ قفس سوخته پر و پر دارم
ز غارت چمن کربلا خبر دارم
ز من حدیث غم کربلا بپرس که من
خبر ز حال اسیران در بدر دارم
ز تیغ شمر چو لب تشنه شد شهید اصغر
همیشه حسرت آن طفل در نظر دارم
بشام زنده کسی من بسر نخواهد رفت
چو شمع بزم طرب عمر تا سحر دارم
بباد رفت بساط نشاط عیش عروس
هنوز رخت سیه ای فلک ببر دارم
مراست نقد دل و جان بذل اگر چه زرم
باهل شام نیازی که سیم و زر دارم
نثار شام اگر محکم است یک چه غم
که من هم آه جهان سوز چشم تر دارم

ز اهل شام یکی بر عروس گفت بناز
که ای اسیر سیه بخت تا کی دمساز
بناله گفت مرا در جهان پناهی نیست
بغیر گوشه محنت گریزگاهی نیست

یزید بسته ز هر سو ره نشاط بمن
مرا بجای دگر غیر شام راهی نیست
شکست لشکر سلطان کربلا ما را
کنون بجز غم و درد و بلا سپاهی نیست
کشید بخت سیاهم بسوی شام کنون
و گرنه هیچ مرا در جهان پناهی نیست
اسیر بی‌کس بیدل ز راه دوستی است
جز این بدعوی عشقم دگر گواهی نیست
ببین بآن سر انور که در سنان پیداست
چو دل فروزی او در سپهر ماهی نیست
بآن جلال شهی در جهان نیامده است
بسر بلندی آن سرفراز شاهی نیست
جفای شمر چنین کرده ناتوان در دل
کنونکه طاقت فریاد و تاب آهی نیست
بخون دیده که روی عروس گلگون است
توان شناخت که چون غمزه او سیاهی نیست

زنان شام چو دیدند حال زینب را
میان بزم چنان شور حشر شد پیدا

آهی کشید و گفت که ما را فغان خوش است
بر زینب حزین غم و درد جهان خوش است
ما را خوش است آنچه نهد اندوه روزگار
عیش و نشاط شام بشمر و سنان خوش است
سر گران بود سرود داماد با عروس
غم خفت تا ز آن سه نامهربان خوش است
دایم حکایت غم داماد میکند
ای بس عروس پای بدستان خوش است
زینب بشام شرح غم کربلا کند
با وصف گل بهار بفصل خزان خوش است

وانی سکینه بسته لب از ناله از چه رو		مرغی که شد اسیر قفس بی زبان خوش است
احوال خود سکینه نگوید باهل شام		زیرا که راز دوست ز دشمن نهان خوش است
آنشه نظر کند به رخ اکبر از سنان		از بس که پر ز دیدن روی جوان خوش است
نازد اگر یزید بملک زمین شام		این شمر بر سکینه غم آسمان خوش است

فال چشم کی چون بعاد بیمار
نالد گفت که ادا از چه زد وشن زار زار

سکینه گفت که بیمار روزگار است این		ز جور شمر چنین خسته و فگار است این
شد است زرد ز باد خزان گل رویش		نشان زرد گل باغ آن بهار است این
ز یادگار شه کربلا همین مانده		میان شام از آن شاه یادگار است این
میان اهل حرم از همه عزیزتر است		به پیش شمر اگر چه ذلیل و خوار است این
ز سر بلندی آن شاه سر فگنده بود		ز بسکه از رخ آن شاه شرمسار است این
بگو بشمر که او را ز ما جدا نکند		که با سکینه بیمار و غمگسار است این
بگو یزید جفا میکند نمیداند		که شاهزاده آن شاه تاجدار است این

آه از دمی که سلسله را استین همه
از نوشته ذلسته زنجیر کین همه

سکینه گفت وداد

سکینه گفت چو از دست رفت سرور ما		به بین چه آورد آخر یزید بر سر ما
بباد حجله عیش عروس رفت دگر زن		ز دست حادثه از پا فتاد خواهر ما
کنون که پرورش شه در بزنجیر کرده شمر شریر		بجای شمسه دو خلخال زیب و زیور ما
ز خشم سنور رو رنگین لبش چو لعل برد		ببین به تن آن مهر لعل پرور ما
یزید کرده مهیا بزم عیش آماده		اگر چه ریخته خون جگر بباغ ما
چو مرغ بی پر و بالم دگر جفا آن شمر		بس است آنچه زند سنگ کینه بر سر ما
فتاده ایم ز پا هم براه سر کرچه		نهد بفرق شهان پا چاکر در ما

عروس گفت چو را ده یزید زینت شام
دهم بان اسرا منهم آب و تاب تمام

بر طره سکینه با انگشت تاب داد		وانگه بهانک زلکال و زیرای آب داد
گفت از حکایت غم و ماتم شنیده		با این فسانه دیده ز هیچ آب داد
با اشک شست گرد غبار رخ از رخش		از و صفای زینه دل آفتاب داد
سر حلقه کرد جای بیمار سوار ز		سر رشته با کشه ما کف رقاب داد
حرف چشم سبط نبی یاد قمار		او در انشان بزم شراب داد
آماده کرده بود چو بزم طرب یزید		از و خبر بزینب خانه خراب داد

از بهر حال مشکل خود زاهی از د — هر کس سوال کرد به نوعی جواب داد

آن مطرب شام با اسیران کربلا — با ناله یار نغمه چنگ و رباب داد

زینب به سکینه شوق تماشای شام داشت — تعلیم او بگردش گردان شتاب داد

فریاد از آن زمان که اسیران در بدر

داخل شدند به شام شدند از ره دگر

زینب به ناله گفت که هنگام یاری است — کلثوم گفت زینب فریاد زینب است

آید کنیزوار عروس الفلک به شام — آن در کدام ملت و دین در چه مذهب است

ای آسمان بنال که در کوچهای شام — هر گوشه بر سکینه بلا یک مرتب است

خواهد عروس داد به بزم یزید یب — کامی ز شیشه دلش از خون لبالب است

خواهد رسید چون به صحاف عروس جوان — داماد اگرچه کشته قمر در شب است

فریاد از آن زمان که زنی از زنان شام

زد سنگ که بر لب آن تشنه کام

سکینه گفت مزن ای زن آنکه خسته ماست — جمال اوست که در هر طریق همره ماست

از دست هر دنی سخت تر زد زینب — زخش بکوشه ویرانه مهر دهم مه ماست

ها ز دست ادنت جرم کمال هم — گناه طالع ناساز دولت کوته ماست

چه غم اگر با اسیری شام آمده ایم — که جز بهشت بلغ گدای در که ماست

ببین که کشته دین کربلاست غرق او — که سربلندی او حجت توجه ماست

زینب چو دید حالت آن کشته زار کشتار

گفت ای عزیز جده دشت جفای یار

نباله گفت که حق با تو حکم ما بکند — اگر تو رحم نکردی بما خدا بکند

بجز تو سنگدل ای زن روا نداشته — کس این ستم به اسیران کربلا بکند

خدا اگر آنکه به پاس جفای که دادی تو — خدا ترا به جزای بد مبتلا بکند

بلعل نازک او سنگ را چه نسبت بود — شنیده کس این جفا بکند

کنون که دست بکام نمیرسد ما را — چه چاره زینب بیچاره و بنوا بکند

آه از دمی که سهبان زینب بیچاره شد

از محنت اسیری او بی قرار شد

کف خانه زشمر دل آزار داد از دو — در شام روز را هر چه شد سیاه از دو

ما را ز جور چرخ نباشد شکایتی — داد از جفای شمر که ما این کنه ازو

هرگز نکرد ناله زینب اثر به شمر — با آنکه سنگ آب شود گه گاه ازو

امشب خرابه منزل ما میکند زکین — فریاد از هی بیت رود با جاه ازو

در کوفه گرچه گرسنم زاده زیاد / در شام شد زیاد بیارنج راه ازو
تیر نظر بسینه من میزند عروس / از من بود نشانه تیر نگاه ازو
ما هرچه اکنهیم ز احوال کربلا / حال سکینه خواه ز من یا بپرس خواه ازو
امروز گشت عترت آن شه اسیر شام / هرچند از مدینه گدا بود شاه ازو
داد از جفای شمر که آن شب ز دل عروس / سوزد چو شمع تا بدم صبحگاه ازو
در دل نمانده از غم داماد طاقتی / حال عروس گاه ز من پرس گاه ازو

چون دید سیهی کار حرم سر برهنه اند
دستار خود بسوی عروس حزین فکند

کفتا که شکر کر که دلم شد کباب ازو / فریاد ازو که سوخت دل شیخ و شاب ازو
امروز در خرابه دهد جا بما جهی بیت / فردا که گشت خانه ایمان خراب ازو
افتاد از دست کمانکار داماد در سنان / هم بر دل عروس بود پیچ و تاب ازو
بنگر کمال اکبر انور که جلوه کرد / با حالتی که شرم کند آفتاب ازو
سرگشته در سنان چه شود اگر شهید / دارد دل سکینه بسی اضطراب ازو
از بسکه سرخوش از لب شیرین اصغر است / بنگر که رفته دیده زینب بخواب ازو
یکدم نمیشود دل سنگین شمر نرم / از سر آن شهید که آهن شد آب ازو

الحکمی

زنجیر کین بگردن زین العبا زده / بنگر چه دیده آن شه مالک رقاب ازو
زینب ز شور اهل طرب چون گشته فغان / فریاد می کند دف و چنگ و رباب ازو

فغان که از بلا ز دل سکینه زار
فکند شمر ره او ز کوفه و بازار

زینب شنید که گفت که داد از سنان حسین / آه از جفای شمر ستمگر قتال حسین
فغان ز حال ما شد از چه ز بشام / در حیرتم شدی ز چه مهمان حسین
بسته سکینه ات ز فغان لب بپاکه شد / آن مرغ رنگ بسته چنان ناله ها حسین
آواره کرد آل علی بهر در دیار / بنگر چه کرد گردش این آسمان حسین
زاندم که سنگ کین بلبت انجوزه زند / انگشت حیرتست مرا در دهان حسین
کو کوزنم حرخاخته چون در سنان / گردد روان سر تو چو سرو روان حسین
آندم که میکند رب ازمن نهان نهال / پیدا شود قیامت من آن زمان حسین
بازار شام رونق تو یابد از تهی / کر راهنمود یوسف این کاروان حسین
سودای آن سرم سوی بازار میکشد / در شام نیستم پی سود و زیان حسین
صد نقد جان بیک نگهت کردهم بود / از آن مباد آنکه نشوی سرگران حسین
بنگر که شد میان تماشای ما چنان / آیند فوج فوج ز پیر و جوان حسین

زینب دگر بکوچه و بازار میرسید روی عروس دین شده خونفشان چنین

نالید گفت آن شه عابد بیمار

مگر زمانه رواج متاع هر بازار

آندم سکینه رو بسوی آسمان گرفت زینب بچهره دامن شهروسان گرفت

نگه نگاه حسرت داماد بر عروس ایشمر خود بگو که دل از وی توان گرفت

از ناله که گرمی بازار شام شد سوز دل سکینه مگر در زبان گرفت

از سوز شمع عارض گلنار اکبرم خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

گوید عروس قصه هجران باهل شام بازار گرم بر سر آن داستان گرفت

لیلی چو دید مادر زینب کند عروس باصد نیاز دامن آن نازنین گرفت

چشمش بشمع عارض داماد چون فتاد آهی کشید که آتش از و گلستان گرفت

بر باغ برد لرزش گلش چون صبا ازو رنگ نگار روی گل ارغوان گرفت

که سرخ که شود رخ داماد زرد ازو روی عروس خوی بهار خزان گرفت

کلثوم گفت آه ازین چرخ کینه جو

افتاد چون زینب بازار چشم او

فغان که عمر من سفر آخر شد رسید فصل خزان و بهار آخر شد

زنوالم

زبسکه ریختم از چشم خون دل در شام برنگ این تره اشکبار آخر شد

بهر را دل جور و جفات پندارد دلم که درد و غم روزگار آخر شد

سکینه گفت بکن ای ره سگمی ایشمر که صبر رفت دغم انتظار آخر شد

رسید قصه بپایان دل از زبان افتاد شکیب زینب غمگسار آخر شد

ز مرغ دار جهان سرگشته مرغ دلم فغان و ناله آن مرغ زار آخر شد

عروس حجله بیارات چرخ داد بباد فغان که عشرت آن گلعذار آخر شد

بوصل اکبر شه پاسبان شام امشب خوشا که محنت هجران یار آخر شد

فرار از آن زمان که اسیران بی تراب

کردند جا بمنزل بی سقف و بی حجاب

سکینه گفت که ای شمر در کمین منت در آستان بلا جان در آستین منت

چه غم که منزل تاریک داد چرخ بما که شمع مغفرت آه آتشین منت

چه غم که کرده زمن دور شمر دلبر من که از روز نگار روی او قرین منت

بان خوشم که جهان بار مهران بودم (روادم) دگر چه غم که دل چرخ پر زکین منت

مرا چه غم ز جفای زینب کافر کیش که مهر اکبر شه دین نقش در جبین منت

سکینه گفت فغان ای فلک زکینه تو چه فته ربود مگر کینه ام بسینه تو

زینب ببین کجا جا گرفته است　　در گوشه خرابه و ماوا گرفته است
قدم خمیده از غم آن سرو سر بلند　　این خاصیت از آن قد بالا گرفته است
با یک نگاه آتش پا سر بین چه سان　　صبر و قرار اهل تماشا گرفته است
پر شد فضای شام ز بیت‌الله عروس　　اکنون فغان او ره صحرا گرفته است
از دیدن رخش همه سو دل ز دست رفت　　تنها نه آن اسیر دل از ما گرفته است
بهر نثار پای عروس برهنه سر　　گرجان بدست عقده ثریا گرفته است
از دیدنش شده ز خود بیخبر همه　　هوش از سر سکینه نه تنها گرفته است
گنجینه غم است چه ما عجب نیست　　کلثوم در خرابه اگر جا گرفته است

آه از دمی که رو بسر رفت و نشسته
امشب قرار و خواب ز زینب جدا شده

بود بگوشه ویرانه مقام امشب　　شود بپای حرم زنگیه جوام امشب
بگو بشمر که کام یزید شیرین شد　　ولی سکینه بود از تو تلخکام امشب
عروس فلک فرشت بسر بویرانه　　بنفسها همه در عیش اهل شام امشب
بجای شمع هلال ابت میسوزد　　ولی یزید فتاده بفکر خام امشب
سکینه خون جگر میخورد ز ساغر دل　　پر از شراب به بزم یزید جام امشب

بلبل دارم

سکینه داشت بسر شور بزم طرب　　ز بانگ چنگ بخندید خاص و عام امشب
یزید شب همه شب در نشاط و که داند　　عروس روز کند با غم کدام امشب
بگو بشمر که فردا چه فکر خواهی کرد　　که تاب طاقت زینب شود خراب امشب　تمام
خوش نشسته جبله بفکر کنیزی زینب　　بیان خیال بود خواجه و غلام امشب
عروس گفت به تکار کربلا که مگر　　ز پا فتاده اسیره دختر خوشخرام امشب
دگر چه حاجت زنجیرم ای اسیر افکار　　ز تار زلف تو ام مرغ دل بدام امشب

امشب سکینه با لب و بی قرار بود
با چشم اشکبار خود اختر شمار بود

نالد که گفت فلک ای چه کینه با ما بود　　خوش آن زمان که مراد در مدینه ماوا بود
خمیده قامت زینب ز بار غم در شام　　خوش آن زمان که قد او چو سرو بالا بود
خوش آنکه بود بگلزار کر... جام　　بهر کنار گلی هر طرف تماشا بود
بگو بشمر و برو شدم گشت روا　　هر آنچه در دلت ای سنگدل تمنا بود
کنون دلم ز غم اکبر تش شراره است　　خوش آنکه در دل من جنت تمنا جا بود
بدست شمر ز شورت خوشی بگو در زینب　　ز بانگ جنگ و نه از ناله‌ها نوغا بود
هوای شام لبرود شام چه یکسان　　بجیرتم و مراد در سر ان چه سودا بود

خبر نبود ز انجام کار زینب را … دمی که معرکه کربلا مهیا بود
کنون شده است تماشاش خرابه تاریک … خوش آنکه در نظرش آن رخ دل‌آرا بود

امشب عروس سوی فلک نگاه کرد
چندین ز دست شمر شکایت بپا کرد

با ناله گفت رونق این انجمن ببین … ای مادر شور گلعذار یکسن ببین
پای سکینه بسته زنجیر کین نگر … در کنج دام ناله مرغان چمن ببین
امشب که شمع انجمن آرای ما بود … چون ماه روی اکبر گلگون کفن ببین
در شام یادگار ز گلزار کربلا … افسرده‌تر از این گل و سرو و سمن ببین
داماد من که کربلا زار شام ازوست … در مصر شام یوسف کاری اهرمن ببین
در گفتگو بد که جفت زنند فغان … بسته زبان سکینه ز آن سخن ببین
مهلت نمیدهد که کنم لحظه فغان … بیداد شمر سنگدل و دلشکن ببین

چون صبح گشت شور قیامت پدید شد
در داد که چرخ بکام یزید شد

زینب بگفت که بزم نشاط ساز گشته … در زین عیش بروی عروس باز کنند
باور نمی‌به بزم طرب اسیران را … که خاص و عام تماشا راهی راز کنند

ز دست گریه اهل حرم چه بر آید … مگر حکایت از آن قصه دراز کنند
گهی از سر زلف عروس باز گره … نهان شعبده با چرخ حقه باز کنند
مخالفان عراق از بزرگ و از کوچک … بشان ناز ز حرق شه حجاز کنند
بس آنان ز آتش به این جهان زدن جفت … نظر به شهر سبه دل بصد نیاز کنند
بگو فدا اهل حرم گر چه ناله‌ها کردند … کنون بشیوه دیگر بشام باز کنند

فغان که اهل حرم سر برهنه پا معجر
شدند داخل بزم یزید حیل پرور

گفتا زدند سکه جرأت بنام ما … از کشتن حسین جهان شد بکام ما
از حرق این که آل علی خون دل خورند … ساقی بریز باده عشرت بجام ما
آه از دمی که گفت به بیمار کربلا … کی بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما
صد شکر آنچه باب تو در بدر کرده بود … امروز حق کشید از او انتقام ما
بنگر چگونه یاری ما کرد بخت ما … زینب کنیز باشد و هم آن غلام ما
در کربلا چو حجله او رونق نداشت … زین ره عروس آمده بر جشن عام ما
اهل حرم چه صید حرم دستگیر ماست … کردن تر افکنده چو عنقا بدام ما
زینب اسیر شمر شام آمد از فلک … اکنون بسر رسید غم صبح و شام ما

اندم رید بسوی اسیران نظر فکند
وانگه نظر ز زینب خونین جگر فکند

گفتا که هست با که دلت خرم ای اسیر — شب کیست در خرابه ترا همدم ای اسیر
انسر در عید ترا چون که همدم است — دیگر چرا است ادا قد تو خم ای اسیر
گلگون چرا است عارض داماد در سنان — بگرفته گر عروس باد ماتم ای اسیر
بشکر کباب عترت اشاه محترم — کشته سنان باهل حرم محرم ای اسیر
غلطو چیست از ره پنهان چرا نظر — دارند باهی هست بردی هم ای اسیر
خونین چرا است عارض آن تشنه لب — گرد است خواهری که نهد مرهم ای اسیر
بر تخت و تاج من نظری کن چه مسکنی — در گوشه خرابه بدرد و غم ای اسیر

سکینه خواست که گوید جواب زینب گفت
خموش باش که با یزید غیر دار نهفت

مگر که راز نهانم بشمر ظاهر نیست — ولی چه چاره که زینب بهیچ قادر نیست
چه میتوان دگرای یزید که میدانم — بان ستمزده دل آزرده ترا ظاهر نیست
بغیر صبر دگر هیچ چاره ای بیکس — کنونکه داد رسی در بر تو حاضر نیست
همیشه آنکه دین سوی ما نظر دارد — اگر یزید کباب سکینه ناظر نیست

همیشه عزت آنشه شکور ملیا — که نیست زاری شهادت کسی که شاکر نیست
هنوز در نظر شمر اول جور است — مگر بان ستم پیه نهاب آخر نیست
بپرس تربت آنشه جواب چرا ماشا — بس از چه آتش قهر یزید جابر نیست
بشام چرخ ز بخت رخت غم افکند — که پیش آنشه دین ناله ام مجاور نیست
همیشه در نظرهات آنشه پا سر — اگر چه بر سر نقش سکینه زایر نیست

زینب بصد نیاز نظر بر یزید کرد
وانگه نهان نظر برخ آن شهید کرد

گفتا فغان که شمر امانم نمیدهد — مهلت دمی بآه و فغانم نمیدهد
خواهم که عرض حال کنم لیک غیرتم — رخصت بشرح راز نهانم نمیدهد
شمر ار دهد بمن سر او جان دهم ولی — اینم بمن نشاند ندانم نمیدهد
کشته نهان ز من رخ آنشه نهر کسی — گریم سراغ نخلت نشانم نمیدهد
عمریست از فلک طلبم کام دل اگر — امید جم شمر نشانم نمیدهد
آشفته بسکه کاکل داماد میکند — یکدم قرار باد وزانم نمیدهد
سهل است هر بلا که بمن میدهد فلک — اما لبقه ربات بی قرانم نمیدهد
خواهم که جان دهم ره او دلی یزید — فرصت لقدر داد دل جانم نمیدهد

طی شد حدیث مرغ بهارم فغان که اکنون
برد از گلستان مرغ خزانم نمی دهد
واکه یزید گفت بزینب که ای اسیر
برمن بگو حکایت این جمع دستگیر

گفت ای یزید حال اسیران زمن مپرس / از شرح ریش قصه هجران زمن مپرس
کرده جفای شمر و سنان نیم جان مرا / من بچه گویم حکایت جانان زمن مپرس
آشفته زلف فاطمه زین قصه دراز / حال مرا مگو که پریشان زمن مپرس
از سوز تشنگی لب اصغر چو غنچه است / پژمرده حال آن گل خندان زمن مپرس
کاری که کرده شمر ستمگر به تیر سید / تا حشر این حدیث به پایان زمن مپرس
افسانه گشته دلم از شنیدنش / مات و خموش و واله حیران زمن مپرس
در شام ماجرای سر او که گشته است / رنگین بخون چو لعل بدخشان زمن مپرس
از داستان اشک یتیمان که بر رود / همراه من بگو دو بیابان زمن مپرس

گفت ای یزید حال دلم چون بود دگر جان
برای شام نیست اگر حاجت بیان

شهید گشته شد آنکه بابک که تو دانی / سنان زدست سر او بر آن سنان که تو دانی
بوصل اگر من کرم اکنون رسانی / کنم حکایت هجران با آن بیان که تو دانی

باب

باب کرد نجنگ سکینه تر نشود اکنون / بیان کنم غم اصغر آن زبان که تو دانی
نخورد جرعه آبی بکربلا پس این طفل / فشاند اشک از این چشم خونفشان که تو دانی
نداد جرعه آبش شمر سنگدل از کین / برید حنجر آنشه بمهمان که تو دانی
بحلق اصغر او چون زدند ناوک کینه / خمیده قامت زینب از آن کمان که تو دانی
بر این بجبره زرد و شکسته ام دگر از من / مپرس حالت آن طفل ناتوان که تو دانی

یزید گفت که آن جمع بیکس و ناشاد
بیان ای حرم که عروس بود امام

گفت از حق ای یزید مجاهد نمیکنی / رحمی مگر به بیکسی ما نمیکنی
شغل ماتم است عروس تو در شام / هرگز حیا از آن رخ زیبا نمیکنی
فردا چه سان نظر به رخ شیر حق کنی / کامروز شرم از رخ زهرا نمیکنی
نشکسته قامت خم من در سنان چرا / یکدم نظر بآن قد بالا نمیکنی
دانسته مگر که خوشیم از بلا چرا / ما را بلای تازه مهیا نمیکنی
دارد نشان بزم عروسی چرا یزید / بر عارض عروس تماشا نمیکنی
نیما رخش بمن بستان نقد جان زمن / نبود ترا زیان ز چه سودا نمیکنی
هر یک زاهل شام با وطنه زنند / بیداد بر سکینه تو تنها نمیکنی

ترسم که گیرد آتش از آهش جهان بر او — از آه آن ستمزده پروا نمی‌کنی
اشب فلک کجات [illegible] — گویا نظر به [illegible] یا نمی‌کنی
شبها مگر نمی‌شنوی ناله عروس — گوش مگر به ناله و افغان ما نمی‌کنی

اندم [illegible] زینب [illegible] گفت
گفت ای امیر [illegible] رحمت

امروز خوار غمزده آسمان منم — طفلی اسیر تشنه بی‌مهربان منم
بیخود بود عروس از دهان او مپرس — از من بپرس اگه از آن داستان منم
مرغان باغ سر به پر کشیده اند — از گلشن که [illegible] بی‌آشیان منم
بر تیر و تیغ شمر سپر سینه منست — هر جا ز زخم ناوک و پیکان نشان منم
اینک بگفتن ترحم ادا ز چنگ دشمنی — با ناله و خروش و [illegible] و فغان منم
احوال خلق تشنه اصغر ز من بپرس — اگه ز سر قصه تیر و کمان منم
زاندم که گشته قافله کربلا روان — من ناله میکنم جرس کاروان منم
اکبر ز دامن بکران در سنان — با من خروش [illegible] در نظر آن جوان منم
زلف منت سنبل گلزار کربلا — [illegible] آن گلستان منم
زاندم که سرخ شد رخ اکبر چو گل بخون — [illegible] زخم سرخ [illegible] چو گل از خزان منم

کاهی

کاهی ز شرم سرخ شود که ز غصه زرد — رنگ رخم نشان بهار و خزان منم

زینب شد آب مجروح تشنه شهید
احوال اهلبیت ز من پرس ای یزید

روی عروس در زنار رنگ ماه اوست — رنگ [illegible] ز شام تر زلف سیاه اوست
زینب که آه [illegible] و ناله می‌کند — دایم بکاه اهل حرم تنگ آه اوست
آن شه که شمر کرده سر او جدا ز تن — این جمع بی‌پناه که بینی سپاه اوست
بر هر که غم رسد به رخ او کند نگاه — او شاه هر یک از اسرا داد خواه اوست
در دیده عروس ز داماد حسرت است — منظور را دوست او رخ او نگاه اوست
آن را رخی که زینت لجه شبار — زینب گرفته دامن او در پناه اوست
در کربلا چو آن شه بی‌سر شهید شد — امروز آل علی در این ملک شاه اوست
از سیل سنان شد نیلی رخ عروس — زان سنگدل بپرس چه آخر گناه اوست

آه از دمی که شمر سر آن تشنه شهید
بر طشت زر نهاد به پیش یزید

برخواست گفت [illegible] — برزم ما باین لب خندان خوش آمدی
عمریست چشم من [illegible] — [illegible] یوسف عزیز ز کنعان خوش آمدی

تا چشم من فتاد بآن روی نازنین
صد شکر من از تو شد آسان خوش آمدی

با چوب اشاره کرد بآن لب بطعنه گفت
داری شها عجب لب و دندان خوش آمدی

در دل بسی ز جور فلک داشتم غمی
از دیدنت رسید بپایان خوش آمدی

در حیرتم که خنجر شمر از چه شود کرد
ای داده جان بنیزه دهان خوش آمدی

زینب بناله گفت که بار دگر چنان بگو
یک بر عروس زار یتیمان خوش آمدی

از زیب بزم عیش بر از غنچه لبت
شد شام رنگ گلشن رضوان خوش آمدی

ای یار مهربان سکینه که برده
غمخوار او نبوده بیابان خوش آمدی

بشنو که گفت بمن ساقی شراب بیار
بر غم آتش عطش ای شراب ناب بیار

شکر خدا که صاحب دندان شدم
از کشتن حسین بی کامران شدم

چون یار خسته دل شد بوده ز بار غم
دیدم فرخیده زینب جوان شدم

چشمم فتاد چون برخ زرد تو عروس
بر آن لب سرخ رد چون ارغوان شدم

چون شد از نقش سبز شدم بر بلند ارد
نعشش فتاد چون بزمین آسمان شدم

زینب بناله گفت کران سرو سربلند
منهم زپا فتادم و هم ناتوان شدم

انگه سکینه گفت که فریاد از یزید
او بی زبان نیامد و من بی زبان شدم

بکار آمد

بیمار کربلا چو شنید آن سخن از د
گفت ای فلک چنان که ز گفتت خجل شدم

با ناله گفت ای شه بی سر بیان چه سان
در شام اسیر زینب بیخانمان شدم

بودم عزیز مصر محبت بکربلا
امروز خوار گشته شهر و نشان شدم

زد چوب کین چو بر لب تشنه چو کل بکف
چون از زبان فتاد سکینه عروس گفت

ظالم مزن که آن لب دربار نازک است
مشکن دهن سکینه که بسیار نازک است

دستت بریده باد میازار جان ما
ای رو سیاه کان گل گلزار نازک است

ای سخت دل مگر که دلت سنگ خاره است
بس کن ستم که آن گل گلزار نازک است

در پیش چشم این بیمار این ستم
ای سنگدل مکن چو بیمار نازک است

ار زده آتش بکار جفا میکنی ولی
غافل از این که چون گل گلزار نازک است

زینب بطعنه گفت بزن خوب میزنی
ظالم ببر سه کاین چوب میزنی

از زده گشت آن لب خندان ز دست تو
گردید چشم فاطمه گریان ز دست تو

ای سنگدل بس چو گل افسرده از عطش
زین جرم است شد دل پیکان ز دست تو

آخر فتاد مرغ دلم از زمین کنم
تا کی فغان ز دست تو تا افغان ز دست تو

از شام نبود زندگیم شکایت از غمش امروز گشته مردم آن شام زدست تو
این قدر بیقرار نبودم ز جور شمر صبرم کنون رسیده بپایان زدست تو
بنیاد عمر رو بخرابی نهاده است گشته خراب خانه ایمان زدست تو
در مصر و شام پرده صبر پاره کرد زینب ز شوق آن مه کنعان زدست تو
آورده شمر اهل حرم را بپای تو زین غم مرا رسیده بلب جان زدست تو

آنگه سکینه گفت که ای زاده زیاد
کاری بدار با لب عطشان تشنه کام

ما را جفای شمر ستمکار بس نشد اینقدر جور چرخ دل آزار بس نشد
در شام هم بما نداد آب شمر دون ما را که کرده تشنه دیدار بس نشد
ما را بریسمان ز چه رو بسته دگر زنجیرهای عابد بیمار بس نشد
زلف سکینه را ز چه بر باد میدهی بر باد رفت آنکه گلزار بس نشد
آن لب چو برگ گل بود آزرده آتش تشنگی مرغ دلم که مانده زگفتار بس نشد
منعکس برادران را که در زندان آورده چو سرو برفتار بس نشد
تا کی جفا کنی باسیران کربلا این ظلم بیحساب این غم بسیار بس نشد
آنگه عروس گفت که از سیلی ستم نیلی شده است این رخ گلنار بس نشد

این ظلم

این ظلم بیحساب که ما را برهنه سر گرداند کوچه و بازار بس نشد
آنگه عروس گفت که از سیلی ستم نیلی شده است این رخ گلنار بس نشد
این درد بی دوا که به بیمار کربلا کردی مرا بشام پرستار بس نشد

و آنگه یزید گفت بشمر ای ستم شعار
سرهای سایر شهدا پیش من بیار

سکینه گفت که آگه از آن فتنه منم زمن بپرس که من عندلیب این چمنم
بپیش من سر اکبر ز تن جدا کردند ز بوی آنکه کنعان پرست پیرهنم
برادرم سر عباس شد جدا از تن همیشه در نظر آن شهید بی کفنم
چو شد بساط سلیمان کربلا برباد کنون چو خاتم حرمت بدست اهرمنم
اگرچه بسته خیال این اسیرانم ولیک بسته زنجیر شمر دل شکنم
حدیث سرو دکلهای کربلا ز من بشنو شکفته مانده ز بیم سنان بلب سخنم
عجب حکایت از احوال کربلا دارم اگر تو گوش دهی آن فسانه شرح کنم
ز سیل دیده جهانی خراب خواهم کرد دمی که رخت از این بکوشه فکنم
بگو بشمر که از جان من چه میخواهد کنون که خاطرم آزرده هم فسرده تنم
بدیده حسرت گلهای کربلا دارم منم که یاد آن سرو لاله و سمنم

یزید گفت سر کیست در سنان این
سکینه گفت سر اکبر جوانست این

یزید گفت چه خوش زلف مشکبو دارد | سکینه گفت که این زخم بر گلو دارد
یزید گفت چرا تیره است بخت عروس | چه غم باد که چنین یار ماه رو دارد
سکینه گفت که از ما نهان کند رخ او | کجا چو شمر کسی خصم کینه جو دارد
یزید گفت چرا کاکلش پریشانست | سکینه گفت هر صد دل تبار مو دارد
یزید گفت چرا عارضش شده رنگین | سکینه گفت که با خون خود وضو دارد
یزید گفت بحسرت کند نگاه چرا | بروی خاطه باد و چه گفتگو دارد
سکینه گفت که آن یار شد بهوال دایم | هراس از ستم شمر تند خو دارد
یزید گفت چرا زرد شد رخ زینب | ز دیدن رخش از دوری چه آرزو دارد
سکینه گفت که با هم علاقه دارند | ببین که درد دل از آن که روبرو دارد
بشر که چه حاجت عروس را زنجیر | کمند کاکل دلدار در گلو دارد

گفتا که کیست صاحب این گه مهوشانست
گفت ای یزید این سر دلدار کربلاست

یزید گفت که برد این جوان قرار از من | عروس گفت که هم برده اختیار از من

[illegible]

یزید گفت مگر گردنش صراحی بود | عروس گفت که سر دیده شد گدای از من
اگر نگار سیداد شمر نیست مرا | که برده تاب و توان درد انتظار از من
مرا چه کار بعیش و نشاط شام یزید | که عیش از تو غم و درد روزگار از من
دلی که غارت طرار کربلا کردند | نهان نمود رخ آن سرو گلعذار از من
در آن میان چه مرا با نیاید سنان | نداد گوش بمن زرد گوشوار از من
چو خون ز دیده روان کرده ام بهر منزل | نشانه ایست بهر شهر و هر دیار از من
عروس ماتم داماد خود گرفته کنون | که رفت یار رخ او عز و اعتبار از من
کنون چو قمری بی بال و پر اسیر توام | کنار و جوشده آن سرو نو بهار از من
بشر گو که سر او بمن دهد نفسی | جهان دهر چه ورد داست از تو یار از من

والغاه گفت صاحب این سر بود کدام
کلثوم گفت فرق علمدار تشنه کام

گفتا مگر که صاحب این سر امیر بود | گفت آری ای یزید چو شیر دلیر بود
گفتا امیر گرد من از زنده بود گفت | این تخت و تاج در نظر او حقیر بود
گفتا مگر بدام کسی بود پای بند | گفتا بدست زینب بیدل اسیر بود
گفتا لبش چو چشمه حیوان دهد حیات | گفتا که سبط ساقی زمزم غدیر بود

از بسکه داشت در دل آتش آرزو — ناخورده آب تشنه و بیدارتر بود
با جام دست تشنه لبان چونکه میگرفت — دستش بریده شد که چرا دستگیر بود
سقای کربلاست که اطفال تشنه را — سیراب مینمود و خود از آب سیر بود
گفتا که بود این سنان که فرق او — گفتا بنوک نیزه شمر شریر بود
گفت از چه سر فکنده بود گفت آن شهید — دایم ز شرم اهل حرم سر بزیر بود
بودند تشنه کام جوانان کربلا — او منفعل ز گردش این چرخ پیر بود

چون یک بیک یزید ز سرها نشان گرفت
وانگه سراغ اصغر شیرین زبان گرفت

یزید گفت که حیران شدم ز حالت او — سکینه گفت که دارم بدیده حسرت او
یزید گفت که این طفل را گناه چه بود — سکینه گفت که از شیر بس [illegible] او
چه دیده آنکه در این تشنه لب بود آنهم — نخورد جرعه آبی فدای غیرت او
تمام بسته زنجیر زلف آن طفلیم — فتاده‌ایم باین حالت از محبت او
ببین بجامه بیمار من که افتاده — به بستر الم و غم ز درد محنت او
ببین بحالت زینب چگونه حیرانست — تو خود بگو که کسی دیده بدولت او
فغان ز حالت آشفته دین که می بیند — چه میکشند به بزم یزید عترت او

وانگه

وانگه عقاب کرد بشمر آن لعین پست
گویا هنوز سینه سیاه زنده است

گفت ای یزید خسته درد و غم است این — بیمار هجر آنکه علیست دم است این
باو تسلی دهی پدر درد زینب است — گویا ز خم کاری او مرهم است این
آن دم عروس گفت ببین قامت خمیده — بر زلف عنبرم که خم اندر خم است این
از پیچ و تاب آن تن رنجور راضی است — از تیر کشته شه ناکام است این
ریزد عرق ز شرم رخ زردش از رخم — گویا که مگر به برگ گلم شبنم است این

پس گفت زهی گوش بحکم یزید کن
این سعی چو سار شهید اهل شهید کن

آن دم بعمو فاطمه بگرفت دامنش — گفت ای شه دلیر به نجار بر منش
خونریز کشش نخجر آن خسته این بس است — کار زده گشته است ز زنجیر گردنش
رحمی به بی‌نوایی زینب کن ای امیر — این بس که گشته کوفه ویرانه مسکنش
از دو یمن بلند فغان سکینه را — ترسم رسد بگوش نبی شور شیونش
با جدم اگر زنی لاف دوستی — امید دست این ستم کند بس شیونش
تاب جفای شمر ندارد که کودکست — گشته ضعیف رخته ز دیدن اینتنش

از گلی عذار من نبود جز گلی نشان   گز زرق کینه سوخته یکباره خرمنش
این یادگار آنشه دین است حرمتش   غیر از گلی نمانده ز تاراج گلشنش
خاک خرابه بستر او کرده خشت   بالین او به بین بفضای نشیمنش

جلاد آمدم آنشه بیمار خسته را
بگرفت و برد تا کشد آن دشمن [illegible] را

سکینه گفت بابی بیکسی چه کار کنم   چه چاره بر غم و اندوه روزگار کنم
رسید کار بجایی که [illegible] شوم   بخلق راز نهان خود آشکار کنم
چه زندگی است که کار زمن نمی آید   بغیر از آنکه روم سر ز دل اختیار کنم
بحال خود بگذارد مرا یزید دمی   که با فراغت دل ناله های زار کنم
سر یزید نالم ز درد دل نه روا   که شکوه از ستم کار پیش خار کنم
عروس گفت که تا کی بناله زینب سو   ز دیدن رخ داماد شرمسار کنم
خوال رسید فغان از یزید کو بگذاشت   بکام دل نفسی ناله در بهار کنم
بعلم کشتی بچار کربلات یزید   خجل منم که چه یار زبان فکار کنم
مرا چه کار بعزت چو خوار زینب   که خاک بر سران جز اعتبار کنم
تا که دو دیده ناله کنان در بر یزید   جلاد گفت وای که تو ای پلید

آمد صدا که خاک جهان بر سر یزید   زینب شده خاک نشین در بر یزید
بر خانه تو آمده بر سر زنان نبی   گوید چه شورش است دگر بر در یزید
است دعا گشاده و گوید که یارب او   رخصت دهی ز تیغ زبان اسر یزید
دانا چه آورد بسر اهل بیت من   ای کاشکی عقیم شدی مادر یزید
شور دیگر فتاده به بزم یزید باز   خون که میچکد ز دم خنجر یزید
بس جنب این هنر که اولاد مصطفی   هر یک اسیر آمده بر کشور یزید
با پرده و حجاب عروس سیاه بخت   تا کی کند نظر بزر و زیور یزید
خواهد که قطع نسل شه لا فتی کند   تا بد از آن چه نشاء و دو دختر یزید
درد افتاده جهر امید زینبم   در شنید غم از ستم چاک [illegible]

چون دید حال آن اسرا ایلچی فرنگ
گفتا ز زحمت دل تو مکر زنگ

این جمع با قرار گرفتار گیستند   در ناله های زار آن زار زار گیستند
گفت در نظر سوی آن تشنه لب   پیدا نشود که تشنه دیدار گیستند
گفت ار چه پاره پران صبر کرده اند   یعقوب وار روز [illegible] گیستند
گفتا عزیز مصر بلا بند و نقد جان   در دستشان [illegible] گیشتند

گفت از چه رو ز شوق تماشای رنگ گلی　　　محو نه جلوه های رخسار کیستید
گفت از چه لب ز لطف نبکری　　　اکه نشوی که تو گلهای گلزار کیستید
گفتا ز سوز دل همه آتش گرفته اند　　　سرگرم شعله رخ گلنار کیستید
گفتا نظر بگو که گوار شر کن　　　این گلرخان بهمن که چهای خوار کیستید
گفتا سخن بگو که این گروه　　　آگه کنید محرم اسرار کیستید
خوشدل نشسته ام به بزم یزید مست　　　سرخوش ز نشاء دل هشیار کیستید
هم غصه اند و هم غم بیمار می خورند　　　رنجور گشته اید و پرستار کیستید

زینب چو دید رحم فرنگی قال گشته
گفتا این حدیث شنا زه من طراز گشته

ما بیکسان حلقه شر ستمگریم　　　کافر نیم عترت پاک پیمبریم
از هر رهی چرخ دربدر شام و کوفه ایم　　　آواره یزید بهر شهر کشوریم
ما خسروان ملک دیار شهها دتیم　　　هر چند سر برهنه و پا تخت افسریم
هم درخرابه خاک نشینان محنتیم　　　هم محرمان گنج خداوند اکبریم
ما هر زیب جنت و هم زینت جهان　　　هم بر عروس زیب جهان زیوریم
محنت کشان آتش بیداد و بریم ما　　　از پا فتاده غم از نشا و پا سریم

ارکان دین قوام شرع و مقام امن　　　حامی و مناو زمزم و احرام و مشعریم
غواص بحر محنت و دریای غم بنم　　　هم ناخدای کشتی ایجاد لنگریم
قرآن علم معدن جود و احسان دین　　　آیات حق سلاله اصلاب انوریم
اما چه سود با همه این قدر منزلت　　　خوار و ذلیل از ستم شمر کافریم
پژمرده غنچه لب اطفال تشنه کام　　　دارد خبر که تشنه دیدار اصغریم

ایلچی چو از حقیقت سلطان خبر گرفت
سر تا بپا ز آتش آن شمع در گرفت

گفت ای یزید رفت شکیب و قرار هم　　　روزم چو شام تیره شده روزگار هم
بر باد شد ز جور تو گلزار کربلا　　　پژمرده تو شده گلهای این باغ خار هم
منم که خار گلشن رفت ضلالتم　　　افسرده شد چو فصل خزان بهار هم
اینان که بانوان حریم خدا علند　　　کشته خوار و زار تو به اغیار هم
بودند هیچ صید حرم محترم ولی　　　در شام دستگیر شوند و شکار هم
این بیکسان که پرده نشینان عزتند　　　استاده اند در بر تو خوار و زار هم
غلطان بروی خاک شهیدان کربلا　　　افتاده ام به پای کفن و پای بزار هم
بنگر بغنچه لب داماد نو عروس　　　کز خون خویش یافته رنگ نگار هم

آن سرو سر بلند چنان در سر سنان   کز نا زبر کشیده ز زینب کنار هم
آمد یزید سوی غلامان نظاره کرد   جلاد بقعی فرنگی اشاره کرد

کفت ای یزید باز چه بیداد میکنی

کفتا بهم جان ز چه فریاد میکنی

کفتا نمیخورم غم خود   بلکه برشد دلم   کز بهر قتلم امر بجلاد میکنی
دارم غمی که تو دل آل   مصطفی   آزرده کشته باز از و باد میکنی
در آتش است از تو دلی وارث   خلیل   نمرود وار باز چه بنیاد میکنی
تا کی ز دین کین سر اطفال   بر سنان   فرعون این کند که تو شداد میکنی
آمد نثار کفت که ای سرو سر   بلند   شادم از این که از غم آزاد میکنی
کفت آن سر بریده که صد آفرین   ترا   کاین یک با اهل بیت کرم امداد میکنی
خود را خلاص میکنی از قید کفر   اگر   جان سعی فدای سید ابرار میکنی
با او بلطف کفت عابد بیمار   اگر   کوی شهادتی مرا اشعار میکنی

ایلچی چو یافت فیض شهادت پس از زمان

سوی خرابه اهل حرم باز شد روان

سکینه کفت که زندان بیاد کنعان به   بپای بسته زنجیر کنج زندان به

مرا که ساکن ویرانه

مرا که ساکن ویرانه ام خرابه خوش است   [illegible] بیت الاحزان به
مرا که کوشه غم این دو چشم کریان خوش   لب فسرده اصغر چو غنچه خندان به
کنون که زلف عروس از صبا پریشان است   دگر چه شکوه که دلهای ما پریشان به
عروس سعی بود این چنین [illegible] بهتر   ز بار کاکل داماد قنبر افشان به
خوش است آل علی سعی خرابه بی سقف   رواق قصر زر افشان بال سفیان به
نخورد آب بقا خضر کربلا   این رد   که حرق شهد شهادت ز آب حیوان به
چو کرد پیرهن صبر پاره از غم   صبی   سر عروس دل آزرده ورد کریبان به
یکی ز اهل حرم در فغان یکی است خموش   بود ز زینب اگر خوشتر این سر آن به
بلی ببرغ قفس خوش بود خموشی او   فغان و ناله مرغ هزار   دستان به

سکینه بسکه در آتش فغان و ناله کشیده

رسید ناله او در حرم سرای یزید

ز سوز ناله او بنده را دهی از جا شد   ز خواب جست که محشر مگر هویدا شد
یزید گشت سراسیمه کین چه غوغا است   مگر قیامت عظمی بشام بر پا شد
نمود مهر ز مغرب طلوع   یا ما هی   بچشم اهل حرم در خرابه پیدا شد
یزید رو بکنیزش نمود و کفت   برو   ببین میان اسیران ما چه غوغا شد

کنیز رفت بغربا باز [illegible] باز — سکینه را غم دیگر ز نو مهیا شد
زند که فاخته گو که دیده است خواب — عیان ز گوشه سرو بلند بالا شد
ز خواب جسته گوید که در خرابه کنون — عیان بدید من آنچه دل آرا شد
بحیرتم که چرا از دو شه نهان از من — بچرخ رفت مگر مونس مسیحا شد
سراگر اشکت گمیح خرابه تنها رفت — کجا کنون بکجا مایل تماشا شد
جو این از دو دختر یزید شنید — روان بجانب ویرانه بی محابا شد
بناله گفت که این قصر سرنگون بادا — کنون که آل [illegible] خرابه ماوا شد
بسوی خرابه شد آنگه بصد شتاب روان — چنان که پی خبر از پا و سر ز سر پا شد

رسید بر در ویرانه دید بیماری
نهاده زیر سر از خویش خشت دیواری

گفتا که رنگ مرگ ز رویت عیان چراست — این دردمند خسته تنت ناتوان چراست
طی شد بهار و رفت گل غنچه از چمن — مرغ دل سکینه دگر در فغان چراست
ای همرهان طایر طوبی باوج عرش — در گوشه خرابه ترا آشیان چراست
باد خزان وزیده باین گلستان اگر — روی عروس بس چو گل ارغوان چراست
در حیرتم که پردگیان حریم قدس — امروز سر برهنه بخانمان چراست

مرغ دل سکینه گر افتاده از زبان — او را هنوز نام پدر در زبان چراست
با آنکه دستگیر گفتار میکند — با اهل بیت خویش چنین سرگران چراست

بیمار گفت نیست مرا طاقت جواب
بگذر ز من که در تن من کو توان و تاب

گردیده ام ز محنت بسیار روزگار — در گوشه خرابه گرفتار روزگار
گشته ز غصه زرد رخ لاله رنگ من — کس در جهان مباد چنین خوار روزگار
جا کرده ام بگوشه زندان غلام وار — بنگر کجاست یوسف بازار روزگار
وارد نظر سکینه بحسرت گل از ثمر — کو لاله گل غنچه و گلزار روزگار
در شام بانوان حرم سر برهنه اند — هرگز حیا نمانده بر اخیار روزگار
مانده نشان ز چهره گلگون نوعروس — رنگ و شفق بعارض گلنار روزگار
در روی خاک مانده نه بالین نه بستری — کس بنگرد بحالت بیمار روزگار
ما ساکن خرابه و مردم بملک خویش — بنگر وفای اهل ستمکار روزگار
تنها نه اهل شام بما طعنه میزنند — این است کار صعب و دل آزار روزگار

چون دختر یزید به پیش سکینه رفت
فریاد او ز شام بسوی مدینه رفت

نباله گفت که من گرچه نازپروردم دلی بگوشه ویرانه با تو همدردم
سکینه گفت دلت گر کباب من سوزد مدار کار بمن کز زمانه دلسردم
تو غرق خون پدر من ذلیل دربدرم ببین بعارض سرخ تو و رخ زردم
بگفت گر سر از زر دل تو داشت دلم بیاد لب تو دلجوئی نکردم
بیا بخانه ما امشب استراحت کن که اختیار خود امروز بر تو بسپردم
سکینه گفت تو در قصر زرنگار نشین که در زمانه من دربدر جهان گردم
بگفت کنج آماده کرده ام امشب بخاطر تو بساط نشاط گستردم
بگفت خاک نشین خرابه ام فردا ز دست حادثه برباد میشود گردم
از آن زمان که شدم از مدینه آواره ازین سفر نبود غیر ملاله آوردم

تراکه گفت بکنج خرابه ماوا کن
بیا بزیر از قصر ما تماشا کن

بیا بخانه ببین تاج زرنگار مرا به پیش مادر من عز و افتخار مرا
سکینه گفت ز من شمع محفلم خامش بکام دل شنو نالهای زار مرا
بگفت تاکه عیان بیا نگاهی کن نگار رخت زر اندود و بوته دار مرا
عروس گفت برنگ نگار من بنگر سکینه گفت ببین زلف مشکبار مرا

بکربلا

بگفت لحظه در پیش من بیا بنشین ببین دمی خوش روز روزگار مرا
سکینه گفت کنون خوار روزگارم من بباد داد فلک ارکان بهار مرا
بگفت اینهمه فریاد میکنی تا کی که سوز آه تو برد امشب اختیار مرا
بگفت حق نه بر تو درد بیماری اگر علاج کنی درد انتظار مرا
بگفت منتظر کیست چشم بیمارت که کرده حال تو امشب خراب کار مرا
بگفت روی پدر دیده ام بخواب امشب که برده روی نکویش ز دل قرار مرا
مرا نبود درین شهر یار رحمی کرد فلک بخواب من آورد شهریار مرا

تو هم ترحم اگر میکنی بمن امشب
مرا بجای بکن ای دختر از رخ زینب

بگو بشمر که آرد بمن سر پدرم که اشتیاق دو رخ آن خلیل پیغمبرم
بخواب از رخ انور بکمر ببینم باز چنین که جلوه کند در برابر نظرم
صبا بروضه جدم برو بگو کامشب بگوش او برسد از شام ناله سحرم
برنگ آمده ام زین جهان بسر امروز فتاده خرق تماشای عالم دگرم
خیال عارض آن شه زبان درافکندم فتاده شور دگر امشب از غمش بسرم
یزید رحم نخواهد نمود اگر گیرم اثر کند بدلش نالهای بی اثرم

جلال قصر و عمارت یزید را خوش باد   که من ز جور فلک در زمانه در بدرم
مرا بجامه زر خوار نشمر حاجت نیست   هنوز جامه نیلی است زیب پیکر برم
خدایرا اکر آن رو دمی بمن بنما   چه میشود که برآری تو خاری از جگرم
ببینم از سر رویش دمی خواهم   جمال جور که امشب خوش است با قمرم
پس گفت با سکینه چه باید دگر نمود
از آن سر برید چه آید ترا چه سود
کفتا بتاب زلف گرهگیر من نگر   کفتا تو هم بحلقه زنجیر من نگر
بگفت چون دل من کاشکی شادمان بودی   بگفت کاش چو من سیر از جهان بودی
بگفت چون پدرم کاش زنده بد پدرت   بگفت کاش برادرک ناگهان بودی
بگفت عارض گلگون من ببین چه خوش است   رخ تو نیز چو گل کاشکی ارغوان بودی
بگفت این چه سخن بود بیخبر گفتی   مگر که غافل از این چشم خونفشان بودی
خوشا از آن زمان که بصحرای کربلا هر سو   ز گلرخان تن من دشت گلستان بودی
بگفت کاش ترا نیز قصر و ایوان بود   بکام خویش نشسته دگر کامران بودی
بگفت گوشه ویرانه ام عجب جایست   اگر به پیش من آن شاه مهربان بودی
بگفت در چمن شام کاش وقت بهار   دمی بباغ دل من تو همزبان بودی
بگفتا ترا چه ابو

بگفت در چمن کربلا بغصه خزان   تو کاش با من دلخسته در فغان بودی
بگفت کاش بروز زبین چو آل یزید   تو نیز در طرب از جور آسمان بودی
بگفت کاش ز حرق بلا شدی خوش   چرا ستمزده با نام و با نشان بودی
گفت ای اسیر غمزده کوته کن این سخن
هر مطلبی که شکر داری بگو بمن
بگفت اگه از این مدعا نمیبودم   که رحمت آمده بر چشم اشک آلودم
مگو که بر سر مهر تو تو با من بیکس   بدیدن سر آن شاه ساز خوشنودم
بنور او دل تاریک من منور کن   دگر در آتش هجر بر فلک رفته دودم
اگر بود سر بابا مرا کنول بشتاب   اگر تو دیر کنی میرسد اجل زودم
فلک مرا که ببازار شام آورده   بجز محبت او نیست مایه سودم
ز بسکه در دل من هست شوق دیدارش   درین خرابه دمی سر خوش نیاسودم
شده است آنچه این سر گران من بنگر   چگونه ناز کند بر ایاز محمودم
ببین که شهر بشهرم چنان برسوائی   چه غم چو در نظر آن شهید مشهودم
سعطرات بریم شام اهل حرم   که در میانه این جمع مجمر عودم
پس رفت در بر پدرش دختر یزید   بنشست و گفت خاک جهان بر سر یزید

به تخت و تاج شهی اینقدر که مغروری بلطف شهره بشهری که نیز مشهوری
بملک زار اسیران چرا نمی نگری حیا نمیکنی ای اینجا نگر که دوری
نشسته زینب آواره در خرابه تو پر سوز حق بتو نزدیک تو ازو عاری
بخواب دیده رخ آنکه شهید شد امشب سکینه از غم او در فغان تو سروری
بشور آمده فریاد میکند کامشب درین خرابه تاریک دیده ام نوری
بشمر کرد پرسش از سر پدرش ز تو بمطلب ما غم نمیکند شوری
ز دیدن رخش آن طفل خسته میمیرد خوش است ترا که ندارد خبر این تو معذوری
شب است شمع رخش در خرابه روشن کن تو یکه شعله افروز وادی طوری
بشمر گفت بر صاحب سر رسان او را که نیست در دو جهان چون سکینه مهجوری

همراه شمر چون سر او دختر زید
سوی خرابه برد فغانی ز دل کشید

بیا سکینه که جانانه تو می آید روان ز کنج تو بر ایرانه تو می آید
رخش چو شمع فروزان درین شب تاریک بروشنائی کاشانه تو می آید
بدرد آمده از سوز نالهای دل او پا شنیدن افسانه تو می آید
ز شوق حال رخت پر فشان چو مرغ چمن بخورده آب و دانه تو می آید

چو حرف خجلت بودش ادباش کنون چو شمع آفت پروانه تو می آید
برحم آید اگر آشنای تو چه عجب برحم چون دل بیگانه تو می آید
شده است تشنه دیدارت آنکه عطشان ز حرف خوردن پیمانه تو می آید
پی غلامی جانت رقیه تن یا رب ز راه لطف بغمخانه تو می آید

سکینه چونکه شنید از وی این بشارت عیش
ببرد ذوق حلاوت غم مرارت سو

گفت این بشارت از غم و غم نجات داد این ماشکیبی دل بتو صبر و ثبات داد
بسیار گرد تشنه دیدار آخرم ظلمات شام مژده آب حیات داد
از من بگو با تشنه ممنوع از فرات ما را لب تو لذت آب فرات داد
خوشدل شدم که این خبر جرس فلاح از محنت خیال حیات و ممات داد
قدر شب برات و شب قدر کی رسد بر صبح شام من که جبیم براب داد

چشم سکینه تا که بنظاره سرش
آمد نهال لب بلعل پدرش

گفتا که یافتم ز لبت لذت دگر هرگز خبر این نبود مرا حسرت دگر
شهد لب تو کرد مرا سیر از جهان جانم بلب رسید شهادت شربت دگر

دلسرد کرد محنت شام از جهان مرا	کو طاقت دگر که کشم محنت دگر
دیگر نمانده میان جانم که واده رو	اشب ز حالت تو مرا حالت دگر
همرا خود مرا ببر اکنون که فرصت است	ترسم که آسمان بدهد فرصت دگر
اکنون که داد رخصت نظاره رخت	شرمم تو هم ز لطف بده رخصت دگر

رخصت بده که جام شهادت بسر کشم
تا رخت ازین جهان بجهان دگر کشم

حرف لب تو سیر نمود از جهان مرا	جان من چو رفت چه حاجت بجان مرا
افتاده شور جنت فردوس بر سرم	از پا فکند محنت شهر و نشان مرا
تا کی ز بیم نام تو پنهان کنم بدل	تا چند نام شهر بود در زبان مرا
ای شه کنون بگلشن فردوس مایلم	طی شد بشام سیر بهار و خزان مرا
سوزد دلم بحالت بیمار کربلا	کرد این بلا به بستر غم ناتوان مرا
امروز جان دهم بغریبی درین زمین	آخر هلاک کرد غم آسمان مرا

آن پادشاه نهاد چو لب بر لب حسین
آهی کشید و کرد ادای شهادتین

عروس گفت بگوار فلک مه چاره کنم	بغیر از آنکه گریبان صبر پاره کنم

بگو بشر

سکینه بلبل آن گلشن مصیبت بود	چگونه بی رخ او سوی گل نظاره کند
چو از کنار من آن سرو پا کشید دگر	علاج نیست مگر جان از آن کناره کند
رسید عمر بآخر امید نیست کنون	که بی رخش بجهان زنده کی گذاره کند
چو ماه عارض او شد نهان ز من امشب	بشمع خنده زنم گریه بر ستاره کنم
سبب ببرد ان طفل خسته ام شرراست	بسوی چرخ نظر هر اگر اشاره کنم
نمی شود چو دل سخت شمر نرم دگر	چه سود شرح غم دل بسنگ خاره کنم

در آن شب اهل حرم شعله در چو شمع شدند
دمی که بر سر نعش سکینه جمع شدند

فغان که نخل بلا اهر دمی دهد ثمری	نمیدهد بجز از غم نهال عمر بری
امید نیست دهد تا بمن دهد گر دل	دمی نشسته که ز عیش آورد بمن خبری
کسی که از نظر روزگار افتاده	نمی کند رخ او کس از وفا نظری
بلای تازه مهیا کند بمن امروز	رسد بگوش ز بیداد فغان سحری
بتنگ آمده ام از جهان اگر بارد	ز چرخ بر سر من تیر بی بیش از سپری
یزید دست جفا را ستین ورا ز کند	بگویم از غم دل گر حدیث مختصری
بگو بشر که همچون عروس سرگردان	نمیدید دیده کس در زمانه دربدری

بیاید از سر جان بگذرد باین سودا
چراهی پست نبرد ار کرا که امت سری
نشسته اند بر بالای قصر آل یزید
فتاده آل نبی در میان رهگذری
جسان بپای ستم از عروس تاب کسی
چنین تحمل و طاقت ندیده در بشری

عروس گفت فرازم رسد رنه کافور
که میدهد بتو غسل و که میبرد بر گور

کسی چو آل نبی در زمانه خوار مباد
بسان زینب بیچاره دلفگار مباد
چو شخص نعش غریبان کسی نزاید
بحال برده ما کس درین دیار مباد
بشهر کوکه چرا کهنه پاره از ما
کنه مضایقه کو رخت زرنگار مباد
فتاده نعش عزیزی درین خرابه غریب
کسی ز روی کسی این گونه شرمسار مباد
چنین که شهره بشهر است خوار زینب
بحق راز نهان کس از نگار مباد
بحال برده ما هم کسی نمی نگرد
چنین فتاده کس از چشم روزگار مباد
دهم بمرده خود غسل با سرشک
چو چشم من بجهان چشمی اشکبار مباد
کنون که نو گلی من سر فرو برد بر خاک
دگر شکفته بگلشن گلی بهار مباد

یزید گفت که کافور رسد رد هم تابوت
بیاورند با جمع بید لی مبهوت

ببین که کار اسیران کجا رسید آخر
که رحم کرد با حوالشان یزید آخر
جفا نگر که دل شمر هم بدرد آمد
زحال عترت آن خسرو شهید آخر
سکینه دید که جز مرگ چاره نبرد
شد از حیات خود آشفته ناامید آخر
کشیده محنت شام و یزید اول رخت
ازین جهان بجهان دگر کشید آخر
دلش رسید و بیداد شمر حران در شام
ز بیم او بدل خاک آرمید آخر
چه غصه ها که ز دور فلک کشید اول
چه طعنها که ز اهل حرس شنید آخر
ز شوق باغ جنان مرغ روح آن بیدل
کشوده بال پر از کنج قفس پرید [illegible]
اگر ز سختی جرانی بری نخورد اول
ولی ز روضه رضوان گلی بچید آخر
اگر بسته ز زنجیر شمر شد اول
ولی ز رقیه حیات جهان رسید آخر
بگو بشمر که زینب بقامت انطفل
بدست خویش بدرب کفن برید آخر
به پرورید ز اول بناز اگر زینب
بچشم خویش وفات سکینه دید آخر
ز ان یزید بپوشید جامه رنگین
عروس پیرهن طاقتش درید آخر

بهار کربلا هر گلی از عترتش شکفت
پس غسل داد در کفن سکینه گفت

الیطف شاد شو که برون از جهان شدی
فارغ ز جور شمر ز رقیه سنان شدی

بی کوکاره ۵۱

۵

ما را بدست شمر جفاجو گذاشتی — خوش دل بسوی روضهٔ رضوان روان شدی
افکنده ما براه فنا زپا فتاده‌ایم — رنجیده‌ای مگر که زما سرگران شدی
عمری بپروریده ترا در کنار خود — زینب چرا تو جدا زان ناتوان شدی
ای غنچهٔ لب گلشن دل رونق بلا — در باغ خلد با که کنون همزبان شدی
رفتی شکست رونق بازار شام غم — اما تو فارغ از غم سود و زیان شدی
دل شاد باش کز اثر قصهٔ عروس — رفتی بخواب و سرخوش از آن داستان شدی
نقش خوش زلوح دل ما نبرد نو — ور ظاهر از دیدهٔ زینب نهان شدی
کردی مرا بشمر گرفتار و خود خلاص — از محنت زیان و غم آسمان شدی

پس از وفات سکینه بخواب دید زینب
شبی که گفت نبی وای بر تو ای زینب

تا کی شود خرابه‌نشین خواهر حسین — رسوای شام عترت غم پرور حسین
زینت جهان و زینت عرش است آن شهید — کو در جهان نبار ز دو زیور حسین
سرهای خسروان همه خاک رهش شوند — روزی که حق نهد بزمین افسر حسین
روزی که شد شهید علمدار کربلا — از هم گسست سلسله لشکر حسین
چون آن نهنگ بحر بلا غوطه زد بخون — کشتی شکست و رفت زکف لنگر حسین

آتش زد

آتش زدی بخرمن جان سکینه شمر — دادی بباد حادثه خاکستر حسین
زینب که گشته از همه سرگشته‌تر از این — بنگر چه آورند زکین بر سر حسین
آمد برش بشام بزرگ سنان شمر — در کربلا بماند چرا پیکر حسین
سیارزان چه رو شد آن سرگروه فلک — ثابت بود ببرج بلا اختر حسین
بنهاد لب چو بر لب عطشان دخترش — لب ریز شد ز شهد بلا ساغر حسین

بیدار شد یزید سراسیمه چون زخواب
آمد بجوش گفت که ای خانمان خراب

فتاده خاطر زینب باضطراب از تو — حرام گشته بچشم عروس خواب از تو
نشسته تو در ایوان پر ز زر و زیور — شده است آل علی خانمان خراب از تو
تو خفته بر سر تخت زرنگار چو گنج — بود خرابه‌نشین آل بوتراب از تو
بگردن تو بود این جرم آن زنجیر — که شد بگردن آن مالک رقاب از تو
بجای او دل هم پیر و هم جوان سوزد — در آتش است دل و جان شیخ و شاب از تو
هنوز تشنه بود از اصغرت فرات — فغان که گشت دل آب هم کباب از تو
زبان تشنهٔ سبط ساقی کوثر — میان بزم طرب خون شود شراب از تو
بیان کنم اگر از سختی دلت رمزی — شود ز شرم دل سنگ و آهن آب از تو

سرش چو مهر کند جلوه در سنان زین غم — برهنه سر شده زینب چو آفتاب از تو
نشسته آل نبی در غم نهال خلد نشان — دل عروس سیه بخت در عذاب از تو
بروی او در امید بسته هم شده باز — در خرابه پی سقف بی حجاب از تو

یزید دید که شورش میان خلق افتاد
پی خلاصی زینب بشیر رخصت داد

آن سنگدل ز کرده پشیمان کجا شدی — تدبیر بود ورنه هراسان کجا شدی
آن تازه سینه ز شورش مردم هراس کرد — ورنه یهود زاده مسلمان کجا شدی
ترسید بر اساس بنایت خلل فتد — آن کفر پیشه مایل ایمان کجا شدی
گر مادرش نبود جفاکار چون غزال — زینب روان بکوه و بیابان کجا شدی
گر باد ظلم و کینه نبک سحر بشام — زلف عروس خسته پریشان کجا شدی
گر تشنه از بخون شهیدان دین نبود — سیراب اصغر از دم پیکان کجا شدی
گر چوب کین بآن لب خندان نمیزد او — در باغ خلد فاطمه گریان کجا شدی
خونخوار گر نبود چو گرگ آن عزیز دین — گلگون قبا چو یوسف کنعان کجا شدی
آری اگر شهید نگشت آن شهید — از گریه محو نامه عصیان کجا شدی
گریان اگر نبود بفصل بهار ابر — هر سو شکفته غنچه خندان کجا شدی

ایلچی

رنگین بخون خویش نشد گر آن شهید — رنگ رنگار روضه رضوان کجا شدی

یزید چون پی دلجوئی اسیران شد
بر پیش سید سجاد رفت و گریان شد

بناله گفت که رسوای روزگار شدم — ز روی زینب دلخسته شرمسار شدم
فغان که رفت بتاراج شهر گلشن دین — چو لاله در چمن دهر داغدار شدم
نداد شمر اداب بن نجل چو فرات — ز غنچه لب اطفال گلعذار شدم
بشام گشت ز من روز اهل بیت سیاه — ببین چگونه بعالم سیاه کار شدم
کنه لعن من تا بحشر برد جهان — میان خلق عجب صاحب اعتبار شدم
پی دو روزه طرب در جهان شدم رسوا — بظلم شهره بهر شهر و هر دیار شدم
از این ستم که بگلهای باغ دین کردم — ذلیل در چمن و خوار هر دیار شدم
کبوتران حرم پای بند دام شدند — بود بپای من این رشته خود شکار شدم
شهان ملک بقا را برهنه سر کردم — بدین خوشم که درین شهر شهریار شدم
عروس ساکن ویرانه شد چه سود اگر — چو روز ساکن این قصر زرنگار شدم

کنون مگر بخویش ترا آشنا کنم
هر مطلبی که هست بگو تا روا کنم

نباله کفت مرا هیچ مدعا نبود   به بیکسان جهان جز غم آشنا نبود
غم به بستر محنت کند پرستاری   بغیر خون دلم شربت و دوا نبود
بگو بشمر بکن هر جفا که بتوانی   به پیش همت ما راه وفا جفا نبود
پس از سکینه چه حاجت مرا اسیر چمن   که پای گل رخ او باغ را صفا نبود
پس از شهادت اگر اکبرم ببخشند   جهان هر چه در دست خونبها نبود
نمی دهند غم آشنا به بیگانه   جز این ستمزده کس قابل بلا نبود
بشام و کوفه چه خو کرده با غم داماد   دل عروس به چیز دگر رضا نبود
بجای شهر چو عادت نموده ایم چه غم   میان شام اگر شیوه وفا نبود
اگر چه اهل بلا در زمانه بسیار است   ولی بحال من هیچ مبتلا نبود
بریده کشته براه وفا بسی سرها   کسی جوان سر مذبوح از قفا نبود
ز سر بلندی آن شه در سنان پیداست   که در سری سر سودای کربلا نبود
کنونکه کار ز کارم گذشت رحمی کن   مگر که هیچ ترا شرمی از خدا نبود

کفا چه گونه کوشش این مصلحت کنم
باید روم بعمه خود مشورت کنم

رموز دفتر فیض شهادت آن داند   صلاح کار اسیران ناتوان داند

اکر چه

اگر چه بسکه فغان کرده پی زبان گشته   ولیک سر اشارات هر زبان داند
صلاح ملک بلا بایدم ازو پرسید   که رسم زینت باغ باغبان داند
خبر ز حالت داماد دارد آن بیکس   دل عروس همین شیوه فغان داند
رموز ناله مرغی که شد اسیر قفس   ز کاکل پس که مرغ هم آشیان داند
حکایت غم آن شادی ز زینب پرس   که حال ما خود آن یار مهربان داند
جز او که گشته بلای زمین حواله باد   که سر حادثه دور آسمان داند
سخن است ز خونریزی چشم عروس   که رسم شیوه آن تیغ خونفشان داند
از او بپرس که اصغر چگونه گشت شهید   که او حکایت آن ناوک کمان داند
چو بلبل از غم گل ها ترانه سرگرم است   کسی که قصه دلسردی خزان داند
عروس گر نگون براغ رود داماد   ز شرمساری گلهای ارغوان داند
ز من بپرس که زینب چرا فتاده ز پا   سری که جلوه کند در سر سنان داند
نه من ز حالت آن پا لوا خبر دارم   که سر خواری او شمر و هم سنان داند
ز بار محنت اگر خمیده دقه عروس   حکایت فلک پیر آسمان داند
جز آن شهید که سازد تلاوت قرآن   که سر غلغله افراز آن داند
ز حال آن شه بسر سکینه آگاه است   از او بپرس که از طرفه داستان داند

سوی خرابه سپه بار شد روان
کفار یزید داد بما مژده امان

چون این خبر بزینب خونین جگر رسید | گفتا که جور شمر بپایان مگر رسید
دردا که شد چو شمع سحر عمر من تمام | وقتی که شام محنت هجران بسر رسید
آندم ز دست شمر فغان ناله کشید | کافغان او بروضه خیر البشر رسید
شد والهانه چنان که حدیث گل از صبا | گویا بگوش بلبل بی بال و پر رسید
از روضه رسول چو بر خرابت انصه ا (?) | بر گوش آن علیل ز خود بیخبر رسید
گفتا بگوش مرغ جدا از چمن مگر | از وقت شام ناله مرغ سحر رسید
گویا نهال عمر مرا از ریاض جان | فصل بهار آمده وقت ثمر رسید
طرح جهان تازه دگر ریخته فلک | بازم بگوش ناله آن در بدر رسید
یا ماتم دگر شده برپا میان شام | یا بر عروس نوبت عیش دگر رسید
آورده بوی پیرهن یوسفم بشیر | یا بر پسر بشارت وصل پدر رسید
شاد آنچنان شده که گریه دگر بلا | از لو شام مژده فتح و ظفر رسید

زینب گرفت این پیام کربلا
گفتا مگر که مطلب ما میشود ادا

مرغ دلم

مرغ دلم ز شوق بهار دگر زند | گویا که غنچه دگر از خاک سر زند
تا که عروس از غم داماد ماه رو | در شام و کوفه طعنه بشام و سحر زند
آنماه رو که جلوه کند در سنان | تا کی لطیفه خنده بدور قمر زند
در خون خویش تا زند دست و پا کسی | کی لاف مهر آن تشنه خونین جگر زند
آید بزیر لب خشک تشنه تر | ترسم که آتش آه ز خشک و تر زند
باید براه حرمت رخسار شه بلا | پهلو کسی چنان بقضا و قدر زند
آماده گروه خزان بلا هاتف قضا | ما را صلا بمحفل عیش دگر زند
تا چند این یزید عروس سیاه بخت | فریاد از جفا ز تو بیدادگر زند
هر کس که پا براه محبت نهد چو من | باید بشوق دامن جان بر کمر زند
در بحر غم که شهر حسان تاب آورد | چون تازیانه بر سر آن در بدر زند
در کربلا ندید پسر عاشق پدر | یعقوب چند لاف ز مهر پسر زند
تا کی بحسرت اکثه (?) پسر کند نظر | تا چند دست خود بسر از بیداد زند

خواهد اگر که مطلب ما را کند ادا
دارم من از یزید ستمگر سه مدعا

اول ز جور شمر بزینب امان دهد | وانگه بشام رخصت آه و فغان دهد

نشنیده‌است نالهٔ من دختر یزید … گوهمدمی که گوش باین داستان دهد
از بیم شمر ناله نکردیم در بهار … باری امان بنالهٔ بلبل بغزال دهد
بر باغبان بگو که بگلزار شام چند … بر جای غنچه لب بزاغ آشیان دهد
پژمرده غنچه لب اصغر ز تشنگی … تا چند پرورش بگلِ گلستان دهد
بر ابر گو که اصغر لب تشنه از داده است … تا چند رنگ رو بگل ارغوان دهد
گو بر صبا که اکبرم از پا فتاده است … تعلیم تا زچه بسرو روان دهد
در باغ گر ز زلف عروسان نظر کنی … از طرهٔ عروس ستمکش نشان دهد
پامال شد تنم چو زمین در فراقها … یکدم خلاصیم زغم آسمان دهد
هر گه که گیرم از سر آن تشنه لب سراغ … خولی لشمر و شمر بخولی نشان دهد
یارب درین دیار مگر نیست محرمی … بر من نشان ز زلف اکبر ... دهد
در شهر رحم نیست سراغ از که در بمن … شاید خدنگ و خنجر و تیر و کمان دهد
دیگر بگو که اذن سفر از دیار شام … سوی مدینه بر من بی خانمان دهد

بیمار خواست چون برود جانب یزید
کلثوم گفت هست مرا هم بدل امید

عمریست یار کاکل آن تا به رود کنم … تا شرح حال خویش با و مو بمو کنم

درشام چاک

درشام چاک سینه من به نمی‌شود … شاید بیار کاکل اکبر رفو کنم
بر من نگر که با همه این زخم کاریم … دارم بدل امید که آن مشکبو کنم
دارم بدیده حسرت دیدار آن جوان … تا چند سرو قامت او آرزو کنم
چون غنچه لب دلشده از حسرت گلی … تا صبح خود بخود همه شب گفتگو کنم
بر شمر گو که عارض چون ماه ... … خواهم با شک دیده خود شست و شو کنم
تا کی شوم بکوچه و بازار شام خوار … تا کی سراغ زلف خود کو بکو کنم
تا چند پای بسته زنجیر کین شوم … تا کی بیار کاکل داماد خود کنم
آید بلا بپرسش حال حزین از درم … من بهر راحت خانه دل رفت و رو کنم
بنگر تفاوت من و او تا کجا شود … او فاضل است از من و من یار او

سوی یزید سید سجاد شد روان
گامی نرفته اشک زد بنال با فغان

عروس گفت مرا نیز با تو کاریست … مرا که درد دل من نیز اضطراریست
از آن زمان که بغارت برفت حجلهٔ من … بدست شمر مرا طرفه یادگاریست
بکن شتاب دمی گوش کن بدرد دلم … که در دیار مرا نیز درد باریست
نظر کنی چو بسرهای کشتگان بگذر … در آن میانه مرا هم فغان نگاریست

بگو کجاست اسیرت چرا نمی پرسی　　زمانه اینکه بکنج خرابه یاری هست
تو رفتی از من و من از غم تو مشتعلم　　بگو که طالب وصل تو روزگاری هست
عدو مرا بنگاهی نمیکند خرسند　　نگاه من که مرا پیش اعتباری هست
همیشه بسته زنجیر کین بود پایم　　خیال او که بدست من اختیاری هست
بجان شکار من از من نگو نمی پرسی　　که در میان اسیران مرا شکاری هست
چرا چنین ز من بی قرار دور شدی　　نه اینکه با تو مرا از ازل قراری هست
میان گلشن فردوس هیچ میگوئی　　که در خرابه مرا یار گلعذاری هست
فسرده غنچه آن شکفته گردد　　که گفت از عقب هر خزان بهاری هست

سوی یزید گشته چو آن سرو قد روان
آمد صدا ز قبر سکینه که ای جوان

مرو که در دل من نیز آرزوئی هست　　درون سینه من داغ لاله روئی هست
فغان مرغ دلم صبح و شام بیجا نیست　　بهر چمن که گلی هست گفتگوئی هست
بزیر خاک هم این زخم سینه به نشود　　درین خرابه بهر زلف مشکبوئی هست
چه میسودی بحضور یزید بد آئین　　در آن میانه مرا یار نیک خوئی هست
اگر نموده فغان عروس در دل شر　　اثر فغان مرا نیز ره بسوئی هست

ادیبانی

برو به پیش یزید ای علیل زار و غریب
که ترسم از نظر بد ترا رسد آسیب

هنوز زار نشستم اردو دلم هراسان است　　هنوز خاطر زینب از او پریشان است
اسیری از نقیمه یزید نیست عجب　　بدست اهرمن خاتم سلیمان است
نبرد دل از آنکه مکن باور　　مگو یزید ز بیداد خود پشیمان است
ز شرم آنکه خنده ای که از عطش خشک است　　هنوز ز دیده زینب چو ابر گریان است
ببین که از غم داماد خود عروس هنوز　　چگونه واله و مبهوت و تاب حیران است
چو من هزار فدای تو گر شود سهل است　　شهادت تو ز زینب مگو که آسان است
نگشته سیر دل شمر از جفا هنوز　　هنوز تشنه خون تو تیر و پیکان است
ز خون زلف تو چشم عروس لاله عذار　　بهر طرف که نظر میکنی گلستان است
اگر چه گشته آن جا شکست هنوز　　ز اشک دیده زینب شام طوفان است
[illegible] لب تشنه قهر خنده کند　　مگو که غنچه ز شادی بباغ خندان است

پیش یزید رفت چو بیمار کربلا
گفتا بعهد خویش مکن گر کنی وفا

بشر گفت که خواهد عروس [illegible] از تو　　که گوش [illegible] شنید که فغان از تو

چو غنچه گشته بگلزار کربلا رنگین
ستون خویش چه گلهای ارغوان از تو

بحلق اصغرم از آنکه تیر کین زده
شده است غرقه کلثوم چون کمان از تو

چه کرده که اسیران کربلا هر یک
بناله نرح کنه طرفه داستان از تو

چه کرده تو به بلبل که شکوه‌ها دارد
میان باغ ز مرغ هم آشیان از تو

چه ظلمها تو بگل کرده درین گلشن
که می‌کند گله گلچین و باغبان از تو

تو کرده رخ زردش چو گل بخون رنگین
بود صفای بهار از تو هم خزان از تو

کنه چه چاره به بیمار کربلا تا کی
فتد به بستر غم زار و ناتوان از تو

چرا بحالت آن ناتوان نمی‌نگری
مگر طراز رهی او بود نهان از تو

زبسکه از غم آن تشنه لب فغان کرده
فتاده مرغ دل زینب از زبان از تو

یزید گفت که برپا کنند اهل حرم
میان شام عزاخانه بهجت و غم

خرابه با اسیران کربلا دادند
بهر طایران بلا رخصت نوا دادند

ز دیده آب فشاندند و رفت رو کردند
زلو بجه اهل بلا صفا دادند

صدا زدند به پیر و جوان مردم شام
بحلق سرده خال ز غم و بلا دادند

بساط نو

بساط تعزیه گسترده گشت و از دل و جان
بباب شام بآن بزم غم فرا دادند

زنان شام چو واقف بآن مقام شدند
بناله داد اسیران مبتلا دادند

چو آن ستمزده انگاشته بزم غم است
بصد فغان غم بعروس جا دادند

روان چو آن شره کردند چون غزال انجمن
ز گریه زینب بآن گفتن عزا دادند

زبان به پرسش احوال چه بگشودند
خبر بهر یکی از آن نقل‌ها دادند

شده شناد دل بیگانگان بدرد و بلا
دمی که گوش بآن حرف آشنا دادند

عروس گفت عجب یار پایمال کردند
زنان شام کنون مجلس بپا دادند

بغیر صبر ندارند چاره دیگر
کسان که در ره حق بر قضا رضا دادند

علاج عابد بیمار نیست جز تسلیم
بهر که درد که دادند هم دوا دادند

دگر چه سود که از پا فتاده‌ایم اکنون
اگر امان باسیران کربلا دادند

زپا فکند علمدار کربلا را شمر
دمی که بر کف او رایت جفا دادند

فتاد شیر حق از پا چو آن سر زنجیر
بدست آنکه بی شرم و بی حیا دادند

یزید گفت که سرهای کشتگان بکجا
برند بر در ماتم سرای آل عبا

افکند رحم حق بدل سخت چون نهی
شد نرم تر ز موم از این غصه آهنی

کردم رها ز قید غم شمر تا دمی　　زینب کند بکام دل خویش شیون
گفتم بان اسیر که چه یار نو گلش　　در گوشه کند بفراغت نشیمنی
ای شمر که بری دا مار برعروس　　که میزنی با آتش آن جمع دامنی
زینب کند نگاه بحسرت بسوی ور　　در سعاد انتظار تو کج کرده گردنی
وقت شب است شعله طور برفروز　　پیدا شود بشام مگر دشت ایمنی
باید ز روی انجمن آرای آن شهید　　شور دگر بمحفل ماتم بیفکنی
با یکنظر عروس ز را ما خوش دل است　　داند که رفته رفته نشود دانه خرمنی
گر خواهش که زنوای سنگدل دلش　　چون شیشه نازک است مبادا که بشکنی
نعش مکن ز دیدن آن سرو غنچه لب　　از چیدن گلی چه شود کم ز گلشنی

بفکر بود در آن محفل عزا زینب
که حالم از غم اکبر چه میشود امشب

فغان فاطمه کاری کند اگر امشب　　دهد بمحفل ما رونق ~~دیگر~~ دگر امشب
مگر که باغ امیدم شکفته خرم شد　　که مرغ دل زند از شوق بال و پر امشب
غم عروس بپایان کجا رسد که زند　　گرفته قصه داماد خود ز سر امشب
امیدهاست که از فیض حق کند کاری　　دعای نیم شبانه سحر امشب

بگو زانفسه درنجو

سکینه رفت ز خود چو بخبر شبم یارب　　باد که میدهد از حال من خبر امشب
دل از چه شکوه کند باز رو خوش است دلم　　که میکند مه من جلوه در نظر امشب
مگر که شوق وصال شهی زند دامن　　که گشت آتش دلها ز شعله ور امشب
چه میشود که کند شمر چون سر آنشه　　چو مه درین شب تاریک جلوه گر امشب
ز دست شمر کنم ناله سالها اما　　نموده در دل آن سنگدل اثر امشب

آوازه می که همره سرهای کشته گان
آمد بزید بر سر آن جمع ننگ نام

چون دید رو بر اکبر گلگون کفن عروس　　شور دگر فکند بآن انجمن عروس
آندم بشرح قصه آن جمع تلخکام　　بگشود لب چو طوطی شیرین سخن عروس
چشمش بغنچه لب داماد چون فتاد　　بگشود لب بشکوه چو مرغ چمن عروس
زینب ز دیده کرد روان جوی خون چه گفت　　در دامن آن سر خونین بدن عروس
با شکوه گفت شرح غم خود کنه همان　　گویی خبر ندارد از احوال من عروس

یزید گفت بزینب که از چه حال است این
ز باغ عارض اکبر گل مراد بچین

چرا چو مرغ قفس ای اسیر خامشی　　ز دیدن رخ آن گل عذار شکر نشد

چه حالت بتو رو میدهد که حیرانی　　چه نشئه ایست درین بزم غم که بیهوشی
نه هم شعر تشویش غیرتست چرا　　بکاره هر چاره خود نمی کوشی
عروس از رخ ماهی گرفته رنگ نگار　　چرا همین تو سیه بخت ماتم سه پوشی
عروس گفت چه گویم که محو دیدارم　　که دیدن رخ او اورد فراموشی
نهال لب بلب او بدوق گفت ایست　　به بزم ساقی ما شبود قدح نوشی
شکوه گفت که دستی بگردنم افکن　　که مانده در دل من حسرت هم اغوشی
ترا دمت بنیاز گرد و گیرم کام　　مرا نه سر که تسلیم زپا نه هدهوشی
چه بوسه زد به بنا گوش او بگفت این راز　　زمن بپرس که این صحبت است سرگوشی

سری او زیب بیدل سرا در خود
چه در کنار رهد منت نهال بر سر خو

نهال گفت که ای باد رو زپیدائی　　کشیده اخر کار مرا برسوائی
چو سرو گشت روان در سر نشان بر تو　　نمود خم قدم از قد بالائی
نهال لب به لبش چون بسان اید و گفت　　نمانده در دل زیب دگر تمنائی
زمن همین بسراغ لب تو در بدرم　　که خضر نیز ازین شوق گشته صحرائی
سکینه از غم دیدار او سرگردان　　عروس از سر سودای اوست سودائی

شفق مگو که زعکس کلا رخ داماد　　گرفته رنگ و نگار این سپهر مینائی
به بزم وصل رسیدم خوشم ولی افسوس　　که گشت خون دلم از کثرت تماشائی
چو گشت شاه بابا را ان شهید مرا　　نمود در بدر شام شهر هر جائی
حیات داد لبش چون بعابد بیمار　　رواج یافت از ولمت مسیحائی

بیمار کربلا سر آتشه بسر گرفت
آن قصه چون رسید بپایان ز سر گرفت

نباله گفت بکر از سر وفا دستم　　که مدتی است بزنجیر شمر پا بستم
غبار درد و غم از دلم بجام برخواست　　کنون که فارغ از اغیار با تو بنشستم
خوشم به بستر غم مگر عافیت نکنم　　مرا شکایت از این درد نیست تا هستم
برید شمر اگر رشته علاقه ما　　ولی بگفته بشوق تو باز پیوستم
به پیش اهل بصیرت بلند مرتبه ام　　اگر چه در نظر خلق در جهان پستم
مرا نه قوت پرواز و نه بال پریست　　دگر چه سود که از قید شمر حال رستم
اگر زبید بسنگ ستم شکست پرم　　ولی بگوشه دام تو عهد نشکستم

بگاه زینب بیدل در آن عزاخانه
چو شمع سوخت دل اشنا و بیگانه

بسی ز دیده روان گشت خون بدامانها — ز دست شمر و سنان چاک شد گریبانها
ز سوز ناله زینب کباب شد دلها — ز رشک دیده لیلی بخواب شد جانها
اهالی نه نوحه کنند از غمش بکشورها — اهالی نه پر بود از شور او بیابانها
از دست غلغله طایران بگلشنها — از دست شورش اطفال در دبستانها
کنایه از قد اکبر بود — حدیث سرو کل و غنچه در گلستانها
دریده پیرهن طاقت از غم اکبر — هزار یوسف مصری بکنج زندانها
نموده پاره گریبان صبر تا دامن — ازین مصیبت عظمی چه ماه کنعانهاست
ز بار زلف سیاه عروس سرگشته — بباد رفته بسی طره پریشانی
خیال بخت بیمار و سرد — نموده خسته و لال راز فکر درمانها
دمی که عهده د خابت بیازید فلک — روا بود که کند شمر نقص پیمانها
حساب زخم تن اکبر از سکینه پرس — جزا که سینه سپر گردش پیکانها
عروس گفت که خواهند گفت پدر از ما — حدیث حجله دامادی بدستانها
سکینه ساکن ویرانه اهل بیت یزید — نشسته اند ببالای قصر ایوانها
بیا خلیل بهین و بگو باسماعیل — چه سال سحول خود افتاده دید قربانها
فالبس است گر این داستان نگنجد — بلوحها و مجموعها بدیوانها

والجوابه

وانگه یزید گفت که ای شمر روسیاه
آورده چها تو ز تاراج خیمه گاه

گفتا شکست رونق بازار آن شهید — تاراج گشت جبه و دستار آن شهید
آتش زدم بخیمه و خرگاه او دمی — کز بهر آب رفت علمدار آن شهید
چون رفت گوشواره و خلخال دختران — در دیده ما خبر بسیار آن شهید
گلهای گلشن بتول از شد براهی نماند — غیر از گل دفارت گلزار آن شهید
هیچ از لباس شاهی او چون بجا نماند — شخصی طمع نمود بشلوار آن شهید
میخواست دست او ببرد ساربان بتیغ — آخر گذار سینه بپهن کار آن شهید
گوشه ز خشن سیاه ازین او عجیب نیست — این یک نسونه ایست ز اسرار آن شهید
من بعد در زمانه کرامات بیشمار — خواهد شدن آشکار ز زوار آن شهید
آن یک بغیر پیرهن پاره پاره — چیز دیگر نمانده ز آثار آن شهید
کس مشتری نمیشود از جان بآن متاع — جز بیوه که اوست خریدار آن شهید
آتش گرفته از غم این پاره پیرهن — زینب که هست تشنه دیدار آن شهید
گفت این بتول چرا شده رنگین چو گلرنگ — شرمی نکرد از رخ گلنار آن شهید
گفتا که یاد داد بمن چون زمانه نو — گرهان کشید تیغ بر خسار آن شهید

گفتا که یاد داد بمن چون ز ماه نو — گرد کشید تیغ ز رخسار آن شهید
گفتا دلت ز تخت کمالش چو زیر تیغ — گردی نظر بدیده خونبار آن شهید
گفتا اگر چه ز آتش کین حاصلم بسوخت — اما سه جا بجانب آتشه دلم بسوخت

اول دمی که پادشه دین بر رکاب کرد
تنها بجانب صف لشکر شتاب کرد

چون دید غیرت یار و مددکار او کسی — این حال اثر به آتشه مالک [illegible] کرد
آهی ز دل کشیده و بهر سو نظر فکند — وانگه بآن سه شیر ازین خطاب کرد
کاخر ز تشنگی دل اصغر کباب شد — از سوز این سخن دل خلق کباب کرد
افکند چون نظر بلب خشک طفل خویش — با چشم اشکبار نگاهی بآب کرد
گفت ای فرات طفل صغیرم از عطش — امشب نه شیر خورد نه پستان بخواب کرد
مادر بس شد ز آه زمین در سراغ آب — شب تا سحر نظر به مهتاب کرد
امشب ز سوز ناله اطفال ما ورش — با آنکه دیده خانه مردم خراب کرد
سقای کربلا چو از آن شاه تشنه لب — آن گفتگو شنید بسی اضطراب کرد
از جور چرخ پیر زبس آن جوان گریست — ویران بنای ملک دل شیخ و شاب کرد
گر چه از برای زینت دیباچه بلا — فردی ز دفتر شه دین انتخاب کرد

چون دید حال باور ادشاه فلک — از شرم روی خویش بزیر نقاب کرد

اشهر بازگرد که در بزم ماتمش
دیگر کجا تو رحم آمد از غمش

آنشه دمی که جانب میدان گذار کرد — بر چرخ یکنظر ز سر اعتبار کرد
چون دید زندگانی تو دوام نیست — فیض شهادت از همه چیز اختیار کرد
چندی حکایت از حرکات فلک نمود — قدری شکایت از ستم روزگار کرد
که آگهی ز سبزه دی مهر و ماه داد — گاهی خبر ز گردش لیل و نهار کرد
در سینه هر چه داشت امانت ادا نمود — در دل هر آنچه داشت بر او نهان آشکار کرد
شد سرفکنده تا که سرافراز حق شود — خود سعی در سر بلندی خود خاک [illegible] کرد
از سوز ناله کرد دل خلق و قفار — از خون دیده روی زمین لاله زار کرد
از سلطنه خنده بگلهای باغ زد — از روی شکوه گریه چو ابر بهار کرد
در دیده داشت حسرت دیدار خواهرش — زین رو یکی نظر به ره انتظار کرد
چون لب بگشت راه امیدش ز هیچ جهت — خود سعی لطف حق امیدوار کرد
القصه زخم بر تن صد چاک او زدند — با تیغ تیز کین که نشاید شمار کرد
چون هیچ کس بداد دل او نمی رسید — طفلی به پیش آمد و اندر کنار کرد

افشاند خاک چون بسر کنج سیم و زر او نیز نقد جان بره حق نثار کرد
انکه چشید شهد شهادت ز جان کذشت شکر و ثنای نعمت پروردکار کرد
وانکه یزید کفت که رحان آن امیر دیکر کجا دل تو برحم آمد ای شریر

دمی که آتش دین از سر جهان برخاست
غبار غم ز زمین تا باسمان برخاست

چو سرو قامت آن شه بپا درافکندند خروش شور قیامت از آن میان برخاست
نکون نشست چو آن شه ز روی بستر غم فغان ناله ز هر فغان ز کلستان برخاست
زبان بشکوه چو آن مرغ پرشکسته کشود ز سینه شعله آتش شررفشان برخاست
چو چشم آن لب خشک آن شهید افکار حرارت از رخ کلهای ارغوان برخاست
چو کرد غم رخ لاله رنک او بنشست ز خیمه شور دین ناله و فغان برخاست
دمی که آن شه لب تشنه از زبان افکار ز جان خویشتن آتش مهربان برخاست
فغان اهل حرم چون رسید بر کوشش ز جان خویشتن آتش و مهربان برخاست
بباد رفت کل سرو انجمن یکجا چنانکه از چمن جمله غم خزان برخاست
ز سرهوای شهادت ببرد حرف حیات بهر سری که فغان بنشست ان برخاست
یزید کفت بشمر لعین که هان بشتاب بده بسزم عزا زینب این اسباب

ایزد

زینب نشسته بود بحرمان خویشتن میر نجیب چون دید بدامان خویشتن
ناکه وزید بادی و بوی شنید شد اشفته تر ز زلف پریشان خویشتن
در پیرهن ز شوق نکنجد چون زبار بشنید بوی یوسف کنعان خویشتن
تا چشم او فتاد بان پاره پیرهن چون صبح پاره کرد کریبان خویشتن
کر جان تازه یافت از آن پیرهن عروس اما سکینه سیر شد از جان خویشتن
چون دید سوز خاطر برادر دلش افشاند اشک دیده کریان خویشتن
اماده شد بمرک شد المودة از زمان از فکر و درد غم درمان خویشتن
انکه تم شهی بکف اهرمن چه دید بر خاطرش فتاد سلیمان خویشتن
زان غنچه و شکوفه و خندان بسی کریست زینب کباب پاسر و سامان خویشتن

آه از دمی که دیده لیلی در آن میان
افتاد بر سلاح تن اکبر جوان

کفا خوش انکه مرغ دلم را قفس نبود با من بجز نسیم صبا هم نفس نبود
خورسند بود دل ز تماشای نو کلم هر چند شاخ کلبن دولت ارس نبود
فارغ ز جور خوار و کلم در کنار بود اکه ز حرف خاطرم بمجلس نبود
دل بود سر خوش از کل خوش بوی اکبرم در کلشن زمانه جز اینم هوس نبود

1

آن بلبلم اسیر و کن[illegible] از بهر غم … محرومیم ز لذت دیدار بس … نبود

خوش انکه [illegible] کربلا … [illegible] … واقف ز سر ناله این جرجرس … نبود

اکنون بدست شمر اسیرم خوش [illegible] بو … در سینه شور کاکل غم این خار و خس … نبود

هر از چمن بدام اسیرم بفصل گل … خوش وقت بلبلی که بکنج قفس … نبود

آه از دمی که دیده کلثوم پر لوا

افتاد بر لوای علمدار کربلا

بناله گفت که هم بیت زار … بنالم … گهی نهان گهی آشکار … بنالم

از آن زمان که بتاراج رفت گلشن دین … ز دست خار جو مرغ بهار … بنالم

گهی بکنج روی مهر و ماه … میگریم … که از ستمگری روزگار … بنالم

زیار غنچه لبی بسکه فغان شب و روز … کمان خلق که از جور خوار … بنالم

از ان زمان که ز گلزار کربلا … دورم … چو بلبل از غم آن گلعذار … بنالم

اگر چه صبر و خموشی خوشست در ره عشق … ولی چه چاره که بی اختیار … بنالم

بیاد سرو قد خوش خرام خویش هنوز … نشسته ام بره انتظار … بنالم

نه بیم هجر نه امید وصل او … دارم … بحیرتم که برای چه کار … بنالم

گهی بحالت آنکه نظر کنم … گاهی … بحال زینب بی اختیار … بنالم

بهم ای [illegible]

بر پیش انکه این حالت ببو روشن … چو شمع بسکه بشبهای تار … بنالم

عروس دید چو اسباب بزم داماد شس

بزید گفت کنون حق رسد بفریادش

نمود رخ که گلی این چمن … چنین باید … کشود زلف کنون حق رسد بفریادش

بشانه طره مشکین خود پریشان کرد … که زیب حجله داماد من چنین … باید

فتاد از غم داماد خاک … آنگفا … بسر که رونق این انجمن چنین … باید

نهاد لب بلب داماد لب مکید بذوق … لبش که طوطی شکر شکن چنین … باید

دریده پیراهن طاقت از غمش گفتا … عروس غمزده را پیرهن چنین … باید

بخون دیده رخ آن شهید رنگین کرد … که خال آنشه گلگون بدن چنین … باید

چو دید پیراهن پاره پاره او گفت … شهید تیغ بلا را کفن چنین … باید

دمی که سید سالار رفت بر منبر

خطاب کرد که ای دوستان خبر شد

منم که در فلک عزت آفتابم من … ولی بروی زمین سبط بو ترابم من

اگر چه شمر فکنده بگردنم زنجیر … ولی بهر دو جهان مالک رقابم من

رواج تیر و جوان بود … از من … منم که رونق بازار شیخ و شابم من

مهی که ساکن ویرانه ام زجور یزید   ز سیلی کینه او فغان خوابم من
ز شور ناله من اهل شام بیدار اند   دگر بپرس که بیدار یا بخوابم من
زمانه گر دلم پریشان است   چو زلف دختر زینب بپیچ و تابم من
دمی که زلف عروس از صبا شود لرزان   همیشه چون دل زینب در اضطرابم من
هزار داد بلای جهان شکایت نیست   هزار شکر در این فیض کامیابم من
منم که مهر دل آرای عالمم ای شمر   کنون ز جور تو در پرده حجابم من

چه گفت شمه از حال زار رنجورش
شنید چه حالات اهل مجلس از شورش

بناله گفت خوش آندم که مرغ دل پر داشت   کاش بپیش نظر شور عشق در سر داشت
خوش آنکه دیده بدیدار حسرتش بود   خبر ز پرتو آن مهر لعل پرور داشت
دمی که گلشن عیش عروس رونق یافت   ز سوز ناله دل سینه چو مجمر داشت
سکینه از غم زنجیر شمر با حسرت   نظر بحلقه آن طره معنبر داشت
کنون عروس بکنج خرابه جا کرده   خوش آنکه حجله داماد زیب و زیور داشت
شبی بخواب نرفته است دیده زینب   ز بسکه خوف هراس از یزید کافر داشت
ببین یزید که بر ما چه جور کرد کنون   چه قدر رنج بدل از عترت پیمبر داشت

الحمد

سکینه از غم اکبر بیادی بر شام   دگر نه در دل او آرزوی اکبر داشت
شده است زرد چو برگ خزان لعل رخش   خوشش از آنکه طراوت ز دیده تر داشت

بیمار کربلا چو یکی خطبه بلیغ
بر خلق خواند گفت کی ای رهروان در تیغ

چون دست باز دامن اکبر جدا نمود   بر دست شمر داد گریبان ما یزید
از باغ فکنده سرو گلستان ما یزید   پژمرده کرد غنچه خندان ما یزید
شد ... که بهر گلی ناله میکنم   بلبل بداد گوشش بافغان ما یزید
گلهای باغ فاطمه بر باد فنا داد   گلگون ز اشک خون دیده دامان ما یزید
برخون عزیز مصر بلا را کشیده کرد   گلگون قبای یوسف کنعان ما یزید
که طره عروس پریشان نموده کرد   مجموع کرد حال پریشان ما یزید
که گرد جمع دل که حلقه بلا   زلف عروس سلسله جنبان ما یزید
آخر ز غصه پیرهن صبر پاره شد   که چاک کرده دست ز گریبان ما یزید
ما را بکنج خرابه نشین تا کی بشام   خواهد پس از سکینه چه از جان ما یزید
ما را جدا از وصال سکینه نمود   کرده جدا که از غم هجران ما یزید
ای کاش باز جانب یثرب روان کند   برگشته آهوان بیابان ما یزید

ظاهر بخلق چون غم اندوهمند شد — فریاد از شام ز مسجد بلند شد

مسیح خسته شد از درد ناتوانی من

بیان چگونه برون رفت زنده کامی من

اهین زخم تو تقریب شد از مصیبت من — که پر شده فلک از محنت جوانی من
سلام من که رساند باکشته پاسر — که از غم تو عیان شد غم نهانی من
مرا بوعده وصال تو زنده میدارد — زسست عهدی شیرانت سخت حالی من
فغان من نتواند شنید گوش کسی — که بر زبان شده جیب زبانی من
نصیب من غم و درد جهان بود من بعد — گذشت نوبت ایام شادمانی من
بتنگ آمده از ناله‌ام مگر که شده — کنار مرغ چمن از هم آشیانی من
بود عروس بخون سرخ رو تران دولت — زحال او سبب رنگ ارغوانی من

یزید کام روا شد زتلخکامی ما

بعیش روز بجز ماند کامرانی ما

بلند شد چو ز مسجد فغان مردم شام — یزید گفت که گر رخ فلک افتم بر بام
بنوک نیزه چه سر جلوه گر شد اختر ها — زچشم خلق عیان شد بشام اختر ها
سنان شمر مرا در جهان خجل کرده — ز روی فاطمه فریاد از این ستمگر ها

ازل

زدست شمر بزم عروس سر کشته — بباد رفت بسی طره معنبر ها
دگر تلافی مافات کی توانم کرد — کنون چه چاره که رسوا شدم بکشور ها
غم دو سکینه بشرح و بیان نمیگنجد — که پر بود زغمش نامه و دفتر ها
برغم تشنه لبان فرات کرده فلک — پر از شراب ببزم یزید ساغر ها
ببین که داده فلک بر عروس لاله عذار — بخون بپیکر داماد او چه زیور ها
شهی که بد پدر او در مدینه امام — برند عترت او را اسیر بر در ها
بتاج خویش منازا اینقدر یزید که چرخ — بباد داده بسی تخت و افسر ها
ودرین خرابه ببین جن و انس نوحه کنند — گرفته ماتم آن شاه دین پیمبر ها
خوش آن زمان که مرغان کربلا که بشوق — بخون خویش کشیدند هر طرف پر ها
شوم فدای شهیدی که بود در نظرش — گل و شکوفه کم از زخم خنجر ها
فغان که در صف میدان کربلا هر سو — بخون خود چو گل آغشته شد چه سرور ها
زرخم خنجر و تیغ و سنان در آن گلشن — شده چون گل و غنچه شکفته پیکر ها
چو رفت آنشه دین از جهان سلامان — بماند عترت پاکش بدست کافر ها
شهید گشت چو سلطان کربلا ماندند — بحیرت آل علی در میان لشکر ها
یزید کرد چو آن جمع را زغم آزاد — سوی مدینه ز شام اذن باز گشتن داد

یزید دیده که پرشور گشته محفلها زشور اهل حرم خون فتاده در دلها

بناله گفت که آسان نمود عشق اول ولی بکار من اول فتاد مشکلها

بباد رفت زشور عروس خرمنها بسوخت زآتش آه سکینه ساحلها

شده در چمن کربلا چو گل رنگین بخون خرش لب نازنین شمایلها

زخون حلق جوانان کربلا هر سو بیا ببین که چه گلها دمیده از گلها

برای قافله کربلا هنوز فلک جرا دو غصه مهیا نموده منزلها

بشور ناله زینب هنوز خواهد شد روان زشام سوی مدینه محملها

زحال غرقه دریای کربلا اگه کجا شوند دل آسوده گان ساحلها

بیا بصیه که در کربلا و در هر سو ببین بخون خود آغشته طرفه بسملها

ببین بآن سرانور که در خرابه شام فتاده پرتو شمع رخش بمحفلها

محب آل نبی بود چون بشیر زید

باد سپرد اسیران آن امام شهید

زاهل شام شد آندم بلند شیونها کریستند همه دوستان و دشمنها

زنو فتاد بسی عقدها بدلها چون گشوده شد گره ریسمان زگردنها

رها شدند چو آن طایران زکنج قفس شدند نوحه سرا بلبلان بگلشنها

اهالی ... ...

زحال عابد بیمار خسته شد جانها زضعف تاب و توانایی نماند در تنها

اگر زغصه ازین غرق شد تهی دلها ولیک گشت پر از خون دیده دامنها

زسوز ناله زینب شده آتشین گلها زشور او ز زبان او فتاد موسنها

زشعله دل او کهکشان سنبله رخت زبرق آه وی آتش گرفت خرمنها

برون شدند زخواص و عوام پیر و جوان

پی مشایعت اهل بیت مردم شام

عروس گفت کنون رخت از این مغاک بگلستان خبر غارت خزان ببرم

دل کباب لب خشک و دیده خونبار بپیش اهل وطن طرفه ارمغان ببرم

توان و تاب دل از ره بود مرا زو بهم کنون زشام دل زار ناتوان ببرم

بال زمین پر آشوب ازین دیار بلا عجب جهانی از هر آسمان ببرم

بپیش پیر و جوان مدینه شکوه بسی زسوز تشنگی اکبر جوان ببرم

باهل شام چو از حال کشته گان گویم میان این همه ماتم که ره زبان ببرم

بخون دیده رخ خویش کرده ام رنگین ززیب حجله داماد ... ... ببرم

بپیش دختر بیمار آنشه بی سر ز درد و محنت او طرفه داستان ببرم

بجای قاسم و عباس و اکبر و اصغر سوی مدینه غم و محنت جهان ببرم

بسینه از غم آنکه بر سنان زده‌اند — چه داغها که ز پیکر جز سنان ببرم
کمان قامت کلثوم و تیر آه عروس — نشان لب فاطمه زان ناوک کمان ببرم

عروس گفت که رفتیم و ما خدا حافظ
که نیست غیر بلا از بلا بما حافظ

یاد آورید حالت مدهوشی مرا — از بهر شستن جبین خاموشی مرا
هر جا که مطرب آغاز میکند — یاد آورید بزم قدح زنی مرا
گر داد چو سرخ پوشی عروس کنید یاد — در حجله نشاط سیه پوشی مرا
داماد بر عروس هم آغوش چون شود — یاد آورید طرز هم آغوشی مرا
یاری شود چو محو تماشای یار خویش — یاد آورید حالت بیهوشی مرا

نباله گفت که گرشش یان سال کسیبه
که بی بروم ز شهر تا هلال کسیبه

شبها فغان و ناله بسیار کرده‌ایم — از خواب خلق را همه بیدار کرده‌ایم
صبر و قرار از دل مردم ربوده‌ایم — از بس تکلم درد دل اظهار کرده‌ایم
گو از جفای شمر بسالیده‌ایم لیک — زحمت بخلق نواده‌دار کرده‌ایم
گاهی حکایت از ستم زاده زیاد — که شکوه از یزید ستمکار کرده‌ایم

برهر

برهر که حال آن رخ گلنار گفته‌ایم — خونین دلش چو غنچه گلزار کرده‌ایم
اکنون رواج بافته جنس بلاد شام — از بس فغان بکوچه و بازار کرده‌ایم
برهر که روز رانشه سپهر نموده‌ایم — مبهوت تر ز صورت دیوار کرده‌ایم
هم از نمودن رخ داماد خلق را — مایل بذوق لذت دیدار کرده‌ایم
برهر که حال اسیران نمعضیم — بر قبه غم اسیر گرفتار کرده‌ایم
سکان شام همه رنجور درد شد — از شرح حال عابد بیمار کرده‌ایم

زینب بناله گفت بیا ای داستان شام
رفتیم و ماند قصه ما در بها ال شام

ای اهل شام ز ما صبح شام یاد آرید — ز تیره روزی زینب بشام یاد آرید
ز شهد وصل چو کام کسی شود شیرین — در آن زمان ز من تلخکام یاد آرید
بهر مقام چو صحبت گشته ام در شام — ازین ستمزده در هر مقام یاد آرید
ز حال غنچه لب من انفصال گل ز حیا — رسد چه بوی گلی بر مشام یاد آرید
چو می خورید ز جام نشاط آب زلال — ز سوز تشنگی ما مدام یاد آرید
بهر کجا که ببینید نوجوانی — ز حال اکبر شیرین زبان یاد آرید
ز حال زار اسیران کربلا بنید — چو مرغ پی پر و بالی مدام یاد آرید

زقشه کامی اصغر ز بزم عیش آید   بدور در کف ساقی چو جام یار آرید

بهر طرف چو شورش از آن داستان فتاد
بر اهل بیت رخصت رفتن یزید داد

آوازه چو کرد و بسوی کربلا شدند   از قید شام بسته این رها شدند
بنیاد صبر شان همه بر باد رفته بود   روزی که از خرابه باسیران جدا شدند
چون بر کاروان بلا در میان نبرد   آن رهروان زواد حیرت بپا شدند
آنان که بود در پی آزار شان فلک   یکباره بکوکه بغم آشنا شدند
در هر قدم بلای دیگر باز میرسد   پنداشت شمر فارغ ازین ماجرا شدند
بر خواست ناله ز دل کوه رخ نوا   آن رهروان جو نغمه سوزنی فزا شدند
بودند اسیر قید غم آسمان بشام   در کاروان بلای دگر مبتلا شدند
آمد بیادشان چو اسیران کربلا   اندم چو خضر تشنه آب بقا شدند
از نقشهای پیکر خونین کشته گان   حیران ز رنگ ریزی دشت قضا شدند

[illegible] گشت در آن راه غم زدا
پیدا بچشم اهل حرم دشت کربلا
زینب بناله گفت نگه دار محملم   عمریست کی بشر بدیدار مایلم

بگذار تا صفا دهم از چشم تر بجوش   کامروز کشته کعبه مقصود منزلم
عمری بکشت زار بلا آب داده ایم   از خون دل رسیده کنون وقت حاصلم
عمریست دست و پا زنم از شوق کشتید   من غرق بحر محنتم آنست ساحلم
شد سالها که گشته ام از همرهی او جدا   مشتاق روی اکبر شیرین شمایلم
با کام دل نظر برخ او نکرده ام   عمریست مانده حسرت دیدار در دلم
دشوار گردشم اگر کار من بسی   آسان ز فیض حق شود امروز مشکلم
گر تیره بود از غم آن شه شبم بشام   اکنون رخش چو ماه بود در مقابلم
ای آسمان مرا ز اسیری گریز نیست   حیا ز زیر کند و من حیله فاطلم
از بس نشسته تیر غم و غصه بر دلم   اکنون گلی بگل خود آغشته بسملم

آوازه چو که بار دگر با فغان داد
افتاد بر سر محمل زینب بقتلگاه

عروس گفت که بچشم نگار باز آید   که آب رفته ازین جویبار باز آید
هزار شکر که طی شد اسیری کوفه و شام   گذشت فصل بهار و خزان باز آید
چو بحر موج زند در کنارم اشک بصر   مگر که سرو قدم در کنار باز آید
بگشت زار بلا تازه نو دهد آبی   سکینه با شره اشکبار باز آید

ندیده بود رخ اکبرش چو لیلی سیر   بدیدن رخ آن گلعذار باز آید
عروس باستم شمر رفته بود بشام   کنون بدرد و غم روزگار باز آید
اسیر بود چو مرغ قفس سکینه بشام   بحال زار خود آن مرغ زار باز آید
بشام طاقت زینب تمام شد آنجا   بحرم آنکه برای چکار باز آید
چه بار محنت گران بسته بود ازین منزل   گرفت بار غم از آن دیار باز آید

بشیر گفت که ای جمع بیدل و ناکام
بکربلا زچه ره آمدید ز شام

کلثوم گفت از پی دیدار آمدیم   گفته زبان زدوام بحالی زار آمدیم
رفتیم بارها بتجارت بشام چون   بستیم بار خویش ببازار آمدیم
در شام بر متاع بلا مشتری شدیم   انبار با متاع خریدار آمدیم
بودیم قرضه از شهیدان که بید   بهر ادای دین طلبکار آمدیم
از کربلا چو دل گران بسته بود بار   همراه و با دگر بار آمدیم
رفتیم گرچه با دل فارغ بشام شوم   اما بدرد و محنت بسیار آمدیم
چون غنچه لب بخنده بگلزار کربلا   بهر شکایت از ستم خار آمدیم
شادیم ازین که بر سر کوی بلا کنون   فارغ ز بیم شمر ستمکار آمدیم

اکنون

اکنون ز بیم شمر ز جور سنان لبو   بر کوی یار فارغ از اغیار آمدیم

چون خاک آندیار بیفشاند بر سرش
زینب خطاب کرد بقبر برادرش

برخیز از مزار خود ای شهسوار من   بنگر بحال دل پر افکار من
بردار سر ز خاک برین قصه گوش کن   بنگر به بین چه سان گذرد روزگار من
دارم ز شام و کوفه عجب حکایتی   گر با خبر نداری از احوال زار من
از حد گذشت صبر من اندر فراق تو   آخر علاج کن بغم انتظار من
در حیرتم که طالع ناساز من بشام   آمد بکار شمر نیامد بکار من
روشن کجا شود بنو حالم که گرش تر   تشبیه است ناله شبهای تار من
پیداست حال عابد بیمار تشنه لب   از موی زرد از مژه اشکبار من
بگذشت روز محنت و ایام عشرتم   بس طی نشد غم خزان نشاط بهار من
عمرم بسر رسید هنوز از وصال تو   دارد امید با دل امیدوار من

لیلی چو دید قبر جوان عزیز خود
بنمود خون فشان شده اشک از رخ خود

کشید ناله ز دل گفت ای جوان برخیز   که گشته مرغ دلم از غم تو شور انگیز

بشوق روی تو از شام بر دمشق مرا | نداشتم ز هوای تو از کسی پرهیز
شده است تلخ بمن زندگی ز هجر تو | ولی ز شهد شهادت لبانی شهد انگیز
کجا رواست که من مظلام دهر شوم | بزیر خاک بماند لب تو شکر ریز
منم که خوار و ذلیل زمانه ام ورنه | هزار یوسف مصری ز لطف تست عزیز
بقصد یاری کنون بر در تو آمده ام | بجز غم تو مرا نیست هیچ دست آویز
ز قبر خیز دمی گوش کن بدرد دلم | ببین چه گونه بود آب بر د آتش تیز
دل سکینه خون است از خیال عارض تو | دمی ز لطف بکن شاد مال دهن لبریز
بغیر صبر و رضا نیست چاره مارا | چه حیله آنکه ز حکم قضا کراست گریز

کلثوم خاک قبر علمدار کربلا
بر سر فشاند گفت که ای یار بیوفا

مسکنه عمر بود شب هجر تو گریانم چو شمع | هم بامید قدم وصل تو گریانم چو شمع
ایکه من پروانه شمع رخت بودم در شام | که سراپا آتشم که اشک افشانم چو شمع
ز آتش آه من زند آتش بکان اهل بیت | آتش حسرت ز دل با آب چشم نشانم چو شمع
بسکه کردم یاد ماه عارضت هر شب بشام | شد جگر از جهان بکفای جانم چو شمع
از جفای شمر کردم ناله در شبهای تار | تا که شد روشن بعالم راز پنهانم چو شمع

دیده ام

دیده ام چون ماه رخسار تو در بزم یزید | زین سبب از آتش غیرت گدازانم چو شمع
سوختم پروانه سان در شام از شمع رخت | تا ابد در سوختن مشهور دورانم چو شمع
شمع رویت دیده ام در کف ابن زیاد | تا کمال از زمان مشهور حیرانم چو شمع
از دمی کز شمع رویت گشت روشن انجمن | شب نشین کوی سوز و درد هجرانم چو شمع

عروس تربت دریا خود فشاند بسر
بناله گفت که یکدم بحال من بنگر

ز شام آمده ام جانب حجاز روم | کرم بگور تو آورده سخت باز روم
بشام رفتم و دیدم جفای شمر کنون | پی شکایت از این چرخ حقه باز روم
حدیث زلف پریشان خود کنم کوتاه | که تا بکی پی این قصه دراز روم
سوی مدینه کنون سر فکنده از خجلت | ز شرم عارض آنشه سرفراز روم
کز مدینه بصد ناز آمدم بیرون | ولی چه سود که اکنون بصد نیاز روم
بروی خواهر بیمار خویش شب قم | برای دیدن آن یار دلنواز روم
بصد شتاب ز دامم بگوی یار ارنی | بسوی صیه حرم همچو شاه باز روم
ز بس که خاطرم از شمر دون هراسانست | اگر چه میروم اما با احتراز روم
اگر چه قوت رفتار نیست در پایم | ولی بهمت آن شاه چاره ساز روم

خداوکوش یافته ام کسی در شام   بصد خروش کنون پیش اهل راز روم

دانکه برون ز تربت آن شه بصد نوا

خود را فکنده ام بیمار   کربلا

گفتا جهان پر است ز شور   فسانه ام
مرغان باغ بی خبر از ترانه   ام

آن بلبلم که گشته ام از گلستان   جدا
از برق کینه سوخته برق آشیانه   ام

بر شام و کوفه رفتم و دیدم جفای   شمر
دیگر نمانده بهر مردن بهانه   ام

از آب دیده گشت بنای دلم   خراب
در روی آب همچو حبابست خانه   ام

چون ناوک نگاه تو شد دلنشین   مرا
هر جا روم به تیر بلایت نشانه   ام

آخر بگو بداد دلم کی رسد   اجل
کی بر کنار گشته از این میانه   ام

دارم هوای روضه جدم بسر   ز شوق
اکنون روان بجانب آن آستانه   ام

آن بلبلم که شیوه من ناله است و   بس
فارغ ز فکر سرو کار و آب و دانه   ام

در حیرتم که پیش که گویم حدیث   شام
گر بید یله که گوش دهد بر فسانه   ام

بر خلق تنگ گریه همه در اوج عز   تند
تنها منم که خار و ذلیل زمانه   ام

فارغ چو از زیارت آن شه دین شدند
آن رهروان دین همه محمل نشین شدند

کلثوم

کلثوم گفت چند بهر ره کدز   رویم
راهی چو طی کنیم براه   دگر رویم

هر چند گشته ایم خلاص از قفس   ولی
سوی چمن چو بلبل بی بال و پر   رویم

آن شهسوار بود ره ما وقت آمدن
بی او چسان بروضه خیر البشر   رویم

حجاج گر بپا ره کعبه   بیروند
این ره که کعبه است که باید بسر   رویم

روزی که آمدیم ز شام   خبر نبود
اکنون که میرویم ز خود بی خبر   رویم

یوسف ز مصر رفت بکنعان پی   پدر
تا جانب مدینه بداغ   پدر   رویم

در حیرتم که تا بکی از یار آن   شهید
آنهم که بخود دگهی از خود   بدر   رویم

بر کربلا برای عزا دست   برآمدیم
اکنون به بزم درد و بلا نوحه گر   رویم

گلشن مدینه ز گلزار   کربلا
بی پرده همچو غنچه خونین جگر   رویم

نخلی که گشته ایم عجب بارور   شده
امروز بر مدینه بی آن ثمر   رویم

زینب ز قبر آن شه دین گشت چون کنار
آمد صدا ز قبر که ای خواهر   فگار

بر روضه شه سبط سلام من   برسان
بجد مادر من هم پیام من   برسان

بگو که چوب جفا زد یزید   بر لب من
حکایت لب خیزران فام من   برسان

ز حال اصغر لب تشنه   گر زبان افکار
خبر ز طول شرین کلام من   برسان

بگو که از دم تیغ خورد شد سیراب   فسانهٔ پسر تشنه کام من برسان
گهی ز زلف سیاه عروس پیغامی   گهی ز نبرد که صبح و شام من برسان
بگو که قامت زینب خمیده از غم او   حدیث سرو قد خوش خرام من برسان
بحاجیان چه روند از مدینه سوی حرم   تمتع ز صفای مقام من برسان
چه سوی روضه جدم روی از این کاشن   گلی بحاجیان باشه پیام من برسان
بگو چنین تو بر سر کشیده جام بلا   خبر ز گلهای عیش مدام من برسان

چون گلهای عروس روان شد سوی حجاز
آمد صدا که سرو چنین کی رود نیاز

فغان که دور شد آن یار مهربان از من   جدا شد از غم او طاقت و قرار از من
چنین بناز مرو ای نگار سرو قدم   بیا که از تو جفا ناله و فغان از من
همین نه سرو قدم کنار رشد ز برم   که شد ز رفتن جانان کنار جان از من
نمانده قوت رفتارم از پی محمل   که این خبر برسانه بسار بان از من
نمود ساکن بیت الحزن مرا غم این   که یوسفم شده همراه کاروان از من
کشید آن گل نورس چو دامن از دستم   کشید دامن خود دیده هم جوان از من
جدا شد از بر شه همزبان مرغ چمن   رمید با سبب آن سرو بوستان از من

ازبس

ز بس که کس از او هر زنالیدن   که ناله از من و شور از من و زبان از من
فغان که ناله من شد بلند از همه تنگ   چو کرد روی خود آنگاه رو نهان از من
بخون نشسته ام از تیغ شمر تا بکمر   که رفت غنچهٔ این گلستان نهان از من

آمد صدا از قبر علمدار کربلا
که ساربان مرا که مرا نیز در زنجیر

بگو زینب بکجا تشنه که جانم رفت   ز رفتن تو ز تن طاقت و قرارم رفت
مرو که در ره شوقت نه پا نه سر دارد   بیا ببدیده من حسرت دگر ماند
اگر رفت سرم در سنان بر شام   هنوز شور و اول هوس بسر ماند
ز شرم تشنگی طفل شیرخوار حسین   هنوز طفل ز شرمم بچشم تر ماند
اگر روی بوطن ای چه رود مرا نبری   بیا که در دل من داغ این سفر ماند
شکست گلهای عیشم عروس داماد   هنوز حسرت دیدار در نظر ماند
بدل چو عیش بماتم شد انجام آخر شد   کنون نه بزم نه شمع و نه نوحه گر ماند
مکن شتاب که من یادگاری دارم   که پیش ناوک تیر و بلا سپر ماند
کسی نبرد ز احوال من باد خبری   بکنج خانه‌ای از خویش بیخبر ماند
آن کاروان چه دور شد از دشت کربلا   از نیل نوا بلند شد و ناله رزا

عروس گفت بسوی وطن روان شده ایم / فغان که با جرس امروز همعنان شده ایم
اگرچه رو بمقصد رویم و خورسندیم / ولی چه سود که رنجور ناتوان شده ایم
ازین خوشیم که از کشش به رویم / ولی دریغ که دور از آشیان شده ایم
چو لاله مانده بدل داغ از گلی گرم / که فارغ از غم گلچین و باغبان شده ایم
درین چمن ز شهادت برخ روید ما / که ثمر ز گلهای ارغوان شده ایم
حواله گشته بما درد و محنت عالم / که ما نشانه تیر و بلا سپر شده ایم
زبا نظر این جمع در بدر پیداست / که دور از وطن و مهربان شده ایم
نشسته گرد ملال غبار بر دل ما / مشخص است که پامال تیکان شده ایم
زسینه چاک این کاروان توان دانست / که خار این چمن از غارت خزان شده ایم
غم اسیری ما بسکه گشته عالم گیر / بهر دیار بهر شهر داستان شده ایم

آن ره روان چو جانب مقصد روان شدند
از ناله و فغان جرس کاروان شدند

سوی مدینه روان شد چو محمل زینب / ز باغ غنچه لب گشت خون دل زینب
نشست از غم آن گاه رود دلم نازک / خوش آنکه بود در خوش شمع محفل زینب
بغیر خون دل و روی زرد و بخت سیاه / نگشت زار بلا نیست حاصل زینب

از آن کعبه

از آن بدیده من روزگار تیره شده / که نیست ماه رخش در مقابل زینب
رکاب من که بگیرد شتر سوار کند / کجاست اکبر شیرین شمایل زینب
خیال من که درین ملک کارم آسان شد / یکی هزار شد امروز مشکل زینب

عروس گفت که شد خوار این چمن گل من
که پر ز خار ازین بط یران چمن

تا کرده از عراق به بطحا سفر دلم / بر سر فشانده خاک بهر رهگذر دلم
خوش آنکه بود بال فشان از هوای گل / اکنون بود چو طایر بی بال و پر دلم
چشم سکینه مانده درین ره بر قفا / که زود کالبد آن پدر دلم
زانم که رفته جانب میدان برادرم / تا این زمان نشد است از خود بخبر دلم
بیخود بود ز شوق بسوی وطن از آن / گاهی بپا نشسته بود گاهی بسر دلم
نگذاشت دست یاری آن تشنگان کم / آمیخت آب دیده بخون جگر دلم
از بسکه کرده از شره بسیار بلا روان / گردیده بار زین همه زیر و زبر دلم
نگذاشت آب دیده که تا چشم وا کند / در باغ تا کند سوی گلی یک نظر دلم
تا لذت خدنگ بلا را کشیده ام / استاده پیش تیر قضا چون سپر دلم
چون یار آمد آن شه بیسر ز بیخودی / جان برهی فشاند براه دگر دلم

زینب بناله گفت بعطار بر بشیر
این قصه را بگوی باشعار دلپذیر

بگو عروس لبش آب دیده تر ریخت … شکست قیمت در آب روی گوهر ریخت
بگو چو گنج خفی زیر خاک شد پنهان … سکینه بسکه در آن دشت خاک بر سر ریخت
ز سرخ روی گلهای کربلا خجلم … چو مرغ زار از آن مرغزار می آیم
منم که بوسه بآن خاک آستان زده ام … از آستانه آن شهریار می آیم
چو ابر زانکه فشان کرده ام ز دیده خود … باب یاری این کشت زار می آیم
سموم خوش آب سوی بهار کوفه و شام … براهنمای باد بهار می آیم
بروضه شه خیر البشر بصد زاری … بشکوه از ستم روزگار می آیم

اگر کسی ز من احوال کربلا پرسد
نخست باید از آن شاه بینوا پرسد

بشهید تشنه شد آن شاه بی نوا آنجا … سپرد جان بره شوق بیگناه آنجا
[illegible] جان تشنه لب آبی … نه سوز ناله اثر داشتی نه آه آنجا
بپرس حال عروس و نشاط حجله او … که روز او چو شب تیره شد سیاه آنجا
سکینه رخت خود از کربلا بشام کشید … ببین چه داد ز غم آه صبحگاه آنجا

[illegible]

بپرس حال عروس و نشاط حجله او … که روز او چو شب تیره شد سیاه آنجا
سکینه رخت خود از کربلا بشام کشید … ببین چه داد ز غم آه صبحگاه آنجا
بپرس غصه غمخوار کربلا از من … که حال حیرت آنشاه شد تباه آنجا
بخون نشسته شهیدان کربلا رنگین … نبود فرق میان گدا و شاه آنجا
حدیث زلف عروسان سیاه بخت بپرس … گر ز شهان ماهی است تا بماه آنجا
ز سر واقعه کربلا چه می پرسی … که خبر آنشه دین کس نیافت راه آنجا

بشیر چون بدر روضه رسول رسید
سلام داد کشید آه از دل نومید

روزی که پا کشید از این در حسین تو … بگذشت در هوای تو از سر حسین تو
زد غوطه چون نهنگ بدریای خون گذشت … از ماجرای کشتی و لنگر حسین تو
خواهد گفته روز جزا از حدیث شام … شد روی گر توجه محشر حسین تو
شهد شهادت از دم تیغ جفا چشید … ننمود از فرات لب تر حسین تو
اکنون ز شوق جام شهادت نشسته است … سرخوش ببزم ساقی کوثر حسین تو
حاجت بتیغ شمر نبود و سر ره برد … چون کشته شد بشبه پیمبر حسین تو
دیگر مگر دمیدی بآب دخور جهان … چون آب داد تیر با صغر حسین تو

فریاد از آن زمان که بحسرت سپرد جان در زیر تیغ شمر ستمگر حسین تو
از شرم سر بزیر فکنده زبان فکار زینب ز سر فکنده چو معجر حسین تو
میکرد زیر تیغ بهر سو نظر مگر در دیده داشت حسرت دیگر حسین تو
بر شام رفت و گشت سرش شمع بزم غیر از جور ماه گردش اختر حسین تو
چون خضر دل نداد با آب بقا بریخت هم آبروی خود چو سکندر حسین تو
از بهر حسرت کرد خدا جمله را گذشت در کربلا ز خون و اکبر حسین تو
بگذشت از حیات خاطر جهان چو خضر آب حیات از دم خنجر حسین تو

نالد گفت که شه حجاز می آید
شام قافله رفته باز می آید

چه کاروان که متاع گران بها دارند خبر ز گرمی بازار کربلا دارند
گرفته اند عجب بارها ز جنس بلا چه سود ما که ز سر پا به پا بلا دارند
هزار مرحله در سال شام طی کردند کنون که ره بسر آمد نه سر نه پا دارند
نه تاب و حرف با آن جمع سکنی در شام اگر ز شام شکایت کنند جا دارند
خلاص اگر چه ز زنجیر شمر سنگدل کنند ولی چه سود که دلهای مبتلا دارند
ز سیر سر رد کی رشت کربلا آیند عجیب نیست اگر میل کربلا دارند

شنیده اید ز گلهای کربلا بوی چو غنچه رنگ ز گلزار و چو گل صفا دارند
دل خراب و لب خشک و چشم تر قد خم بیا ببین که براه وفا چها دارند
چو واقفند ز غوغای نوا ازین ره بشور آمده اند و چو نی نوا دارند
ز شور راستی سر ز پا در افتادند فدای غیرت ایشان عجب وفا دارند
شنیده ام ز لب ناله سکینه براه هنوز گوش باوازه درا دارند
شکست کشتی آل علی به بحر بلا کنون نه بحر نه لنگر نه ناخدا دارند نه لنگر
بلب شکایت شمر و بدل غم کوفه ز راه شام چه گویم چه ماجرا دارند
رسیده اند بغربت وطن اگر چه ولی ز انتظار شهی چشم بر قفا دارند

چون این خبر رسید بآن دختر علیل
گفتا مگر که وحی نو آورده جبرئیل

بشیر شد و صدای حبیب آورده به پیش خسته هجران طبیب آورده
افزود از زر دیم این نداد لم از جا چنین که رو بفراز و نشیب آورده
هنوز ناله مرغان کربلا یادم نه گل خبر از عندلیب آورده
نوید و صدای شه کربلا دهد قاصد حکایت عجب از آن غریب آورده
ز دیدن رخ او دیده ام منور شد مگر که دست چو موسی ز جیب آورده

نشان زحال عروس و بهر رخ زردش عجب حکایت از آن پای نصیب آورده
زحال او دلم از حال خود شود واقف زشهر شام نوید عجیب آورده

پرسید از کسی که چه شور است جهان
آگاه کن مرا که منم برغ پا زبان

بگفت عیش جهان پرور تو می‌آید طبیب کربلا بر سر تو می‌آید

نوید نصرت دهد قاصد دیار حسین
بیا بر جبه که شد موسم بهار حسین

فرو دو روشنی چشم پیر کنعانی شمیم پیرهن یوسف دیار حسین
شکفته عارض اکبر چو گل از این سودا بشور آمده مرغان مرغزار حسین
عروس داده عجب زیوری بعارض خود خوش است بخت بروز روزگار حسین
سکینه سبحه گلگونه بس دارد میان پرده‌نشینان پرده‌دار حسین
هزار شکر که شد چشم دهر دولت روشن زمین مقدم زینب که ادب یار حسین
گر نصرت و ظفر رسید این ماتم چراست با یکدیگر نهان زمن این گفتگو چراست
این جعفر ار که نبود شیوه عزا هر یک برهنه سر شده آشفته و چراست
آید بشر اگر ز ظفر بخانه عروس گلگون رخ عروس شده زرد رو چراست

خواهد شد از وصال سکینه نصیب من در دل هنوز حسرت آن آرزو چراست
گر گشته در عراق کشته شه حجاز این شور و در مدینه ز آشوب او چراست

چادر بسر فکند پس آمد بقصد فال
گردید سوی منزل ام البنین روان

گفت او چه شورش است که پر شد حجاز از او آشفته حال در مدینه اهل راز از او
غوغای کیست اینکه از او اشک دیده سیلاب است کرده روانه نشیب و فراز از او
شاهی که شد ز قتلش ارکان دین خراب از بار کشتنش بود این شور باز از او
طفلی که بود لبش گل خندان کربلا در هر طرف بهانه عیش است سار از او
غافل بود ز حسرت مرغ دلم عروس نیک است این که رم کند آن شاهباز از او
از ناز سرکشیده زمن سرو ناز من آری زمن بناز نپسندند ناز از او
یا رب چه خاک است شهادت که در جهان ناکام است لذت اهل نیاز از او
از کار بسته خود اندر بلا مثال باشد دری بروی تو از قفل باز از او
شاهی که زخم تیغ شام است دوای او در جان مات آنچه سوز و گداز از او
آهی که زد بجان نی آتش بهر نوا شکل نو بغز دکان احتراز از او
چون چشم آن علیه ام البنین فشار گفتا زمان وصال رسیده است مژده باد

برخیز تا رویم سوی راه کربلا — تا بنگریم تربت شاه کربلا
گفت این خبر نموده ز خود بیخبر مرا — در حیرتم چه آمده یارب بسر مرا
روزم سیاه گشت چو زینب بشام رفت — بنگر چه کرد گردش شام و سحر مرا
تا کی پیاده از شهری کو بکو روم — خود در وطن نموده فلک دربدر مرا
در گلشن مدینه که گل گشته سینه چاک — چون غنچه خفته است بهم خون جگر مرا
دست مرا گرفته بآنسو که می برد — کربلا فکنده محبت آن سفر مرا
گویند کاروان حجاز آید از عراق — یارب برد که بر سر آن رهگذر مرا
دارم حکایت عجب از عالم فراق — بنگر چه داده تلخی محنت ثمر مرا
از شوق وصل دامن جان پاره میکنم — من بعد صبر نیست بهجران دگر مرا
کو دیده تا نظر برخ یوسفم کنم — یعقوب وار کرده فراق پسر مرا
خندان شدم ز دیده گریان که پاک کرد — زالایش هوا و هوس چشم تر مرا
جز حضرت تقدیر لایزال — نبود نگارش رقم قضا و قدر مرا

آوازه چون که اهل مدینه بصد نوا
گردند پیشواز اسیران کربلا

گفت آن علیل بر که بان رهگذر رود — از شوق وصل زینب خونین جگر رود

منهم براه شوق وی از پا فتاده ام — شکسته بال طایر بی بال و پر رود
هر کس فنا براه محبت که پا نهد — چون راه شاه است باید بسر رود
سو جرات از فاطم دروی کربلا — اینقدر جوی خون که از این چشم تر رود
هر یک از این ز دیده باران فتاده ها — منظور دارد از پی صاحب نظر رود
از آه وای قاسم و این سوگ غم عروس — بر هر که بنگری ز خیال دگر رود
ام البنین رسد که بوصل پسر رسد — این درد سینه هم بهوای پدر رود
صد جان برای یک نگه آماده کرده ام — شکی که این معامله ما بسر رود
از بسکه گشته آتش شوق وصال تیز — خواهد ز شوق جان من از تن بدر رود
نبود عجب که گاه بپا گه بسر روم — معذور باشد آنکه ز خود بیخبر رود
کی میشود نصیب من خسته روز وصل — تا چند شام آید و تا کی سحر رود

چو دید شورش اهل مدینه عبدالله
عمامه زد بزمین شد روان بسوی آن راه

نالد گفت که از شوق با شتاب روم — با خاطر آشفته و خراب روم
خوشم که گشته براه برادر زینب — فدای او دو گل ناز پرور زینب
قبول کرد جوانان مرا نبوال — جزای اینکه شدم پیر بر در زینب

زپا فکنده مرا چرخ کرد محنت دهر		هنوز شور چرا هست در سر زینب
مگر که باد صبا مو زد که می آید		شمیم نکهت زلف معنبر زینب
مگو که ابر بهار اینقدر چرا گرید		که آب میکشد از دیده تر زینب
دمی که بهر زینب بسر فکنده فلک		چه خاکها که بسر ریخت مادر زینب
نگاه که مدرسه عروس از پرده		بباد رفت چه کاخ زیب و زیور زینب
نکرد ساقی کوثر سکینه را سیراب		نریخت جرعه آبی بساغر زینب
ز شرم آنکه بسر آتش بزیر افکند		رسد دمی که کشیدند معجر زینب
بود ز شمع رخش محفل جهان روشن		همین نه جلوه کند در برابر زینب

شد کوچک و بزرگ حجاز از غم فراق
فارغ که ای پرست حسین آید از عراق

مگر که آتشه مالک زینب بیاید		مگر برج شرف آفتاب بیاید
اگر عروس کجا خواب بیاید		سکینه نیز بچشم پر آب بیاید
شود دوباره وصال عروس قسمت من		مگر که دیده بچشم بخواب بیاید
برای رونق آن محفل عزا امروز		ز دیده اشک بکام گلاب بیاید
شد است شور قیامت میان خلق عیان		مگر که خسرو رز رحساب می آید

الی آخره

زشرم کیست که خورشید سر فکنده به پیش		مگر عروس حزین بی نقاب می آید
بشام کام دل خویش چون گرفته عروس		سوی مدینه کنون کامیاب می آید
ز بزم عیش بزهره الفلک گوش عروس		هنوز ناله چنگ و رباب می آید
بحیرتم که زیاک کامل رخ اکبر		ز دیده با کی این خون ناب می آید
ز خون دیده بزینب نوشته ام نامه		بحیرتم که کی از وی جواب می آید

و آنکه بشیر زد باهای و هو خبر
کاند مدینه گشته عیان محشر دگر

زینب بناله گفت کنون بر وطن روم		با مکنه از خود بچه رو بر چمن روم
با شمع رو رانکه ازو روشن است دل		در حیرتم چگونه بآن انجمن روم
جز من بسی بکوی بلا ره نمی برد		ای دل بیا که با زبان راه من روم
یعقوب یافت کام دل از بوی پیرهن		عمرست من که از پی آن پیرهن روم
در شام و کوفه ساکن بیت الحزن بدم		امروز هم بگوشه بیت الحزن روم
من از مدینه با دل خوش آمدم برون		اکنون که میروم بدل ممتحن روم
اکنون ز روی لاله رخی بود همدم		اینک بداغ آتشه گلگون بدن روم
گردیده باز آتش شوق وصال تیز		یوسف بکاروان بسوی کنعان شته ایزین

از دل عروس باز بحسرت فغان کشید   زینب که بکام خموشی زبان کشید
خم شد قد عروس چو شد سرو او بلند   روزی که شمر تیغ ز فرق دلکان کشید
ما در میان حلقه ماتم نشسته‌ایم   آسوده شد کسی که قدم زین میان کشید
هرگز ندیده غمزده چرخ چون عروس   روزی زمین چو او که غم آسمان کشید
لیلا بیاد اضطراب تشنه سرخوش است   او بس که حسرت گل آن گلستان کشید
انطفار هم براه وفا سه داد جان   در ساعت منت دشمن از آن کشید
آنکس که سر بخنجر قاتل ز شوق سود   که پا برون ز دایره امتحان کشید
صورت گر قدر قلم از دست در فکند   نقش رخ عروس چو بر لوح جان کشید
از فیض سلطان ساقی کوثر حرام شد   این نشاه برکسی که می ارغوان کشید

سکینه گفت که نزدیک بر وطن شده‌ایم
ولی دریغ که ما دور از انجمن شده‌ایم

عروس گفت که بی یار خود وطن چکنم   چو نیست در نظر آن غنچه لب چمن چکنم
گرفتم اینکه بستم ز نشاط برخ   بدرد فرقت آن یار دلشکن چکنم
سکینه صبر توانم کنم بدرد فراق   مرا که نیست که پوشم پیرهن چکنم
چو نیست اکبر افروز چو شمع بزم آرا   خوشم بمحنت این جمع انجمن چکنم

چو از کنار من آن سرو قد بناز رسید   دگر چه باغ و چه گل سرو یاسمن چکنم
چو چرخ پیرهن بر سرم کشید بخون   بغیر از اینکه کنم پاره پیرهن چکنم
اگرچه صبر ضرورست بر سر بلا اما   چه نیست تاب بدل طاقت بتن چکنم
دمی که زنده که داشتم صبر شدم   کنون که میروم روح از بدن چکنم
هزار نکته ز شرح بلا بدل دارم   زمن چو نیست کسی محرم سخن چکنم
کنار رود غم غربت زیاد در وطنم   چو آتشم بدل افتاد یار زین چکنم

بپرس ای وطن میروم با دل ریش
بیا سکینه که ارارشیه دهیم تکلیش

تا لحظه‌ی بتو سخن بسازی کنیم   با یکدیگر بمصلحت انبازی کنیم
در لوح سینه نقش کنم آنچه دیده‌ایم   تا در مدینه نادره پردازی کنیم
ما خود چو بلبلیم ز گلهای زار کربلا   در گلشن مدینه هم آوازی کنیم
اول دهیم رخصت افغان بمرغ دل   چون از زبان قفار نظربازی کنیم
زینب دمی که شرح کند داستان شام   ما هم بگوشه غلط اندازی کنیم
دیدم ار بلندی نشاه در نهان   ما نیز در مدینه سر افرازی کنیم
کلثوم گرچه اهدم زینب بود ولی   ما هم بهم نشسته دمسازی کنیم

اکنون اساس ما که بتاراج رفته است
بربادتاج صاحب معراج رفته است

نه روز همت فراغت زغم نه شب ماسو   بود براه بلا حالت عجب ماسو
ز جور چرخ که آواره ایم شهر بشهر   به مقصدی نرسد از ز طلب ماسو
کنون نه فکر دگر می برد بسوی وطن   چه گرد ور بدر کوفه و حلب ماسو
کسی ز سوز تشنه لب خبر گیرد   بیاد کاربتن مانده تاب تب ماسو
چسان رویم بسوی وطن بابن دلت   نه اینکه آمده خیر البشر لقب ماسو
به پرسش اهل مدینه چسان کنم اظهار   که خوار کرده غم خسرو حلب ماسو
فلک بمقصد مقصود می برد اکنون   بره نمابه مقصر ره طلب ماسو
مگر چه قدر ز خوان بلا بود قسمت   بلاورد دو غم محنت لقب ماسو
سبب شفاعت امت بود دگر نبود   روا که خوار کند چرخ بی سبب ماسو
ز تلخ کامی ما پیش کس شکایت نیست   که ذوق صبر دهد لذت رطب ماسو
بیا ببین که ز مجموعه غم محنت   چسان نموده فلک بیت منتخب مارا
شدم سلسله جنبان حلقه ماتم   ببین قضا بکجا برسد نسب مارا
چگونه خلق نه بینند ناتوانی ما   که دیده اند درین شهر حکمرانی ما

خواتی الله

خوش آنکه عارض اصغر شکفته بود چو گل   خوش آنکه لعل لب او چو غنچه خندان بود
خوش اگر من بردان گلستان بود   قدش یار چو سرو سهی خرامان بود
کنون خمار بهر شهر شور ناله ما   خوش آنکه راز دل من بخلق پنهان بود
خوش آنکه بود عزیز دیار خود اکبر   خوش آنکه یوسف من زینت ماه کنعان بود
خوش آنکه تکیه شرب نشیمن ما بود   خوش آنکه طی بر قدش باغ رضوان بود
خوش آن زمان که پریشان نبود حال عروس   خوش آنکه زلف وی از باد عنبر افشان بود
خوش آن زمان که به بزم طرب نصیبه شدت   سکینه محو تماشای روی جانان بود
بروی اهل مدینه چسان کنیم نظر   نه اینکه شه دین در مدینه سلطان بود
کنون نه کهنه لباس نه معجری داریم   نه خسروی نه اساس نه لشکری داریم

اساس حجله داماد ما زیور کر
رخ عروس چرا زرد گشته زیور کر

مگر ز بیت جهان نشین که مان بشتاب   فغان که جرس کاروان اصغر کر
چسان رویم کنون بر برهنه سوی وطن   عروس ما ز چه بی پرده است معجر کر

به بحر شام ز طوفان اشک چشم عروس　　شکسته کشتی ما ناخدا و لنگر کو

بباد رفته چرا تخت و تاج خسرو ما　　اساس سلسله عترت پیمبر کو

بباغ فاخته کوکو همی زند شب و روز　　که بود سایه آن سرو ناز بر سر کو

کنون به تیر و خدنگ بلا سپر شده ایم　　شهی که شد سپر تیغ و نیزه و خنجر کو

سکینه گفت بجز زغم که نبود ازین گویند　　چه شد یزید کجا رفت تخت و افسر کو

عروس گفت که ای ساربان مران محمل　　شنیده ام ناله لیلی بلند اکبر کو

کجاست بدر چو آن خونبهای حسین　　کجاست وعده موعود روز محشر کو

گرفتم اینکه بشوق هوای باغ بقیع　　پریده باز ز کنج قفس ولی پر کو

فریاد از آن زمان که اسیران کربلا
کردند رو بجانب یثرب بصد نوا

سکینه گفت که من بی کاروان شده ام　　زناله با جرس امروز هم زبان شده ام

کجاست آن شه بی سر که بود همره من　　کشیده سر به فلک باز شعله آهم

مرا مخواه ازان شاه سر جدا خجال (؟)　　بیا ببین که چه کرده است دست کوته بیم (؟)

کسی نگشته چنین خوار در جهان که منم　　گرفتم اینکه بلاکش غم در بلا شاهم

به تیره روزی خود گریه میکنم زین غم　　که گشته محفل اغیار روشن از ماهم

چه سود ازین

چه سود ازین که بپایان رسید روز فراق　　که من ز عاقبت کار خویش آگاهم

کنند خلق بهر شهر شرح قصه من　　منم که اینهمه ضرب المثل [illegible] افواهم　　افواه

ز جور شمر ز ظلم یزید باکی نیست　　که من براه وفا جز بلا نمیخواهم

براه حرمت مرا نیست شکوه از دشمن　　که شاه و ما ز ستم چرخ نیست آگاهم

پریشان بیابان همه خوار سوی مدینه روم　　که دیده اند درین شهر عزت و جاهم

بباغ مرغ شب آهنگ میکشد فریاد　　شنیده است مگر ناله سحرگاهم

فریاد از آن زمان که ملاقات یکدیگر
کردند اهل یثرب و آن جمع دربدر

حکایت عجب آمد غبار بر لبها　　بلند گشت ز اهل مدینه یاربها

زیاد ماه رخ اکبر آن زمان مردم　　ز چشم خود ز بلین ریختند کوکبها

عروس گفت نبودم ز روزها فارغ　　سکینه گفت که کردیم ناله ها شبها

اگر ز حالت بیمار کربلا پرسند　　شمر فتاده تب ها ز تاب آن تبها

چو چشم اهل حرم یکدیگر فتاد آندم　　نگفته درد ولی فاش گشت مطلبها

نعم عروس برانصب بلا آمرخت (؟)　　فریب داد شمر و یزید منصبها

یکی بفکر بلا و یکی بذوق همراست　　میان خلق ته این اختلاف مذهبها

تمام نوحه‌گران عزای آن طفلند　　چو طایران چمن کودکان مکتب‌ها

چو چشم زینب مسکین بآن علیل افتاد
ز شرم او قلم از دست جبرئیل افتاد

بزرگ گفت قضا بر قدر که این چه عزاست　　که رسم ماتم سلطان کربلا برپاست
جهان ظلمت و ماه آسمان چو دود عزاست　　که گوییا آن اثر از نشئه مقام بلاست
زخم کاری زینب چو مرهم کاری نیست　　ز حرت هر نفسی چون مسیح جان بخشاست
ندیده بود ببالین بستر آن دختر　　که از غمش بچمن غنچه لب نوحه‌سراست
ببین که مرده ز نو زنده شد ز تربت صبر　　بچش که لذت هر میوه در مذاق جوداست
نمی‌کنند ز بلا شکوه آنکه مید ...　　که بنده را همه جا یاور و پناه خداست
سکینه گرد سیاحت بسی بکوفه و شام　　کمنزل رسید بمقصد هنوز در تعب است
اگر ز حسرت اگر بدیده لیلاست　　چرا بابو نگران چشم نرگس شهلاست
فکنده‌ام عجب بارها درین بازار　　که هرکه را نگری از سرش سر سوداست
کنم قصه کار بهزار داستانها　　ببین زناله مرغان چه شور و چه غوغاست
همان ز شرح تمنس ماتم است عروس　　ببار هرکه نظر میکنی ازین کالاست
خراب کشته جفای عدو شان کجا　　که از خرابه کوفه کنه شکوه بجاست

فلست از الهم

قیامت از اثر شور کربلا اثریست　　که شور عرصه محشر ز شور آن صحراست
زحال آن حرم عالی ای طبیب دانستم　　که چاره دل رنجور ما لب عیسی است
کلیم طور بلا گشت عابد بیمار　　درین معامله او صاحب ید بیضاست
بود حکایت هریک از آن لب شیرین　　درین چمن چه عجب طوطیان شکرخاست
سکینه تشنه دیدار سرو بالایی است　　که سرو باغ تسلی از آن قد بالاست
عروس گفت که سرخوش ز جام عهد شدیم　　سکینه گفت که آتش و تشنه‌کام کجاست
ببین که در لب هریک حکایت دیگر است　　که هریک از غم معشوق خویش نوحه‌سراست
اگرچه شمع ندارد در سوختن پروا　　بگو بشمع که پروانه نیز بی‌پرواست

جبرئیل چون سوال ز حق کرد در جواب
آمد چنین ندا از پس پرده حجاب

رموز فیض بلاش کربلا داند　　که آشنا همه اسرار آشنا داند
ز سیر فیض شهادت تو نیست آگه　　که قدر منزلت کشتگان خدا داند
مگو که اینهمه ذلت چرا کشید عروس　　که قدر زلف پریشان او صبا داند
نه بزم ساقی کوثر ز حوق مدهوش است　　کسی که فایده نشئه بلا داند
کسی که نیست چو بلبل ز حسن ... واقف　　رموز ناله آن بینوا کجا داند

حدیث گلشن دین تا شنوید از زینب　　که شرح عهد گلی آن سرو پنوا داند
عروس کرده ز شوق بلا سراز پا گم　　ز بیخودی ره حق سر نپا داند
نیافت لذت آن تیغ آبدار کسی　　نشان آب بقا خضر رهنما داند
از آنکه پای کیخ تهی نشد پیداست　　که سر کز خون شد کربلا داند
عروس قصه دامان خویش میگوید　　بیا که نقش عجب طرفه ماجرا داند
هنوز تشنه دیدار اصغر است عروس　　که در زمانه چنین شیوه وفا داند
مگو که رو بقفا زینب از چه رو کرده　　که سر تشنه مذبوح از قفا داند

ببین چگونه براه وفای ما یکسر
گذشته اند شهیدان کربلا از سر

همان شهید که ذبح عظیم آیت اوست　　نجات اهل جهان غایت شهادت اوست
بروز حشر بود دستها بدامن او　　وز آن میان همه را چشم بر شفاعت اوست
ز ناله های حسین بینوا خیزد　　هنوز در لب آن بینوا حکایت اوست
همین عروس نه زان لاله رو خجل گشته　　که سرخ روئی گلها هم از خجالت اوست
ز خصم گشت اگر ده هزار زینت عجب　　که یادگار ز شیر خدا شجاعت اوست
بگو که زینب از انجام کار غافل برد　　که در بدایت او آنکه از نهایت اوست

اهالی

نهایت ره عشق ای رفیق تا چه بود　　که صد هزار غم و غصه در بدایت اوست
بغیر زینت آن تشنه شهید نگر　　کنایه این همه طاعات از ولایت اوست
بکن مضایقه از اشک چشم در غم او　　باب چشم روان گشته بدایت اوست
مگر چه قدر جفا بر سکینه کرد یزید　　که در لب همه این بیکسان شکایت اوست
بکربلا نه همین سر بلند شد بسنان　　که هم بعرصه محشر بلند رایت اوست
اگر چه نیست فنا را بغیر نوحه گری　　ولی بروز حساب این عمل کفایت اوست

چون شه تمام حلقه ماتم چه دایره
شد آن شرر چو شعله جواله سایره

سکینه از سر حیرت نشسته تصویری　　خوش آنکه بلبل این باغ داشت تقریری
ز زلف خم بخم آن اسیر شام سکر　　که حلقه حلقه شد از حلقهای زنجیری
بناله دامن زینب گرفت عبدالله　　ببین که بهر جوانی چه میکند پیری
ببین که از غم اصغر چه آل روان کرده　　نگاه حسرت او تیر از پی تیری
عروس گفت که ای خواهر علیل بیا　　شد است حجله عیشم خراب تعمیری
بناله گفت که بیمار درد هجر منم　　اگر بفکر منی ای طبیب تدبیری
من از اشاره ابروی او شدم واقف　　که شیر بر رخ اکبر کشیده شمشیری

ز حال مرغ دل زینب از کسی پرسد   بود اسیر خم طرهٔ گره گیری
چو دید فاطمه بیمار کربلا را گفت   عجب که آمده شیری بصید نخچیری
بدرد وت از چه شه کربلا نکرده دوا   مگر تو هم چو من از تشنه لب زبان گیری

فغان که دامن زینب گرفت جبه اله
بناله گفت که ای شاه گو کجاست سپاه

کجاست یار من ای شاه مهربان چه شده   بناله است جرس یار کاروان چه شده
چرا چو بلبل تصویر گشته خاموش   تو مرغ گلشن دینی ترا زبان چه شده
چرا چنین شده زار و خسته در سجور   قرار و تاب تو کو طاقت و توان چه شده
چرا چنین شده پژمرده گلشن جنت   کجاست سرو گل باغ باغبان چه شده
دمی کجاست این پیر ناتوان بنگر   ببین که از غم هجران آن جوان چه شده
چرا سکینه ثمر زبان خموش شده   گل از خروش که چه گل لب از فغان چه شده
بناله گفت که با انکه طایر قدسم   ببین که گلشنم از غارت خزان چه شده
نه اینکه طایر بستان سرای این چمنی   چه شد خروش نوای ز ناله و فغان چه شده
از آن زمین پر آشوب قصه بشنو   ببین که حال سر از جور آسمان چه شده
براه شام تو سردار آن سپه بودی   کنون ز زینب کجا شه گورستان چه شده

الله اکبر

زینب بروی اهل حرم خود کرد یک نگاه
از پا فتاد گفت که از دست شر آه

ببین که طفل رشک مرا دامن است هنوز   که کار چرخ ستم پیشه با من است هنوز
مگو که از غم عیش حجله داماد   میان اهل حرم شور و شیون است هنوز
اگر ... بیاد خزان گلی چمنم   بدیده حسرت گلهای گلشن است هنوز
مگو که در نظرم نیست نور دیده من   که دیده ام ز رخ او که روشن است هنوز
بر صحرای رسیدیم و ما نیم خرسند   که با من این فلک پیر دشمن است هنوز
ببین که از اثر زخم حلقه زنجیر   مرا نشان اسیری بگردن است هنوز
هنوز شعله آه من بود روشن   فضای سینه من دشت ایمن است هنوز
اگر چه رو بوطن کرده ام ز غربت لیک   مرا بگوشه حیرت نشیمن است هنوز
مگو که لاله رخم کرده رو نهان از من   که داغ سینه زینب معین است هنوز

بناله گفت بگوش آن شهید جفا
طفل ... داد جان شهدا

ببین که کرده فلک تیره روزگار ترا   که برده باد خزان رونق بهار ترا
نگشته راحتی کار من هنوز تمام   که لیلا از این بمن افکند چرخ کار ترا

کنون ز جور تو خالی است باغ اشرف شیخ — که ز تحت بادِ خزان جمله برگ بار ترا
بسوی پسر بنشین چشم خویش روشن کرد — که بوده برگ اجابت یوسف دیار ترا
نموده فیض شهادت چو کار عجب رنگین — بکون خویش چرا مان کلمه ار ترا
قبول کرده طفلان ترا بتقربانی — بپوشش آتش دین بکرا اعتبار ترا
کنون که خاطرت آسوده شد بپایان آخر — چه چاره کرد فلک در دو اشکار ترا
اگر حکایت آن عرصه بلا برسی — فلک فکند زیاد شهسوار ترا
ز دور چرخ چو قمر بناله و گرگر کو ای — که کرده خاطر از آن سرو قد کنار ترا

فتاده دیده ام البنین چو زینب
بناله گفت کنم ناله روز ها تا شب

زینب حکایت پاره رخ اکبر چه میکند — بنگر که در چرخ بد اختر چه میکند
اکبر دهد که طرح قیامت فکند در رفت — در حیرتم که در صف محشر چه میکند
ان تشنه جان داده شهیدان کربلا — بنگر که شوق ساقی کوثر چه میکند
زینب بفکر برگشت در حرف زندگیست — هر کس که پا رسید بو سر چه میکند
حق داد جبین بلا ملک بریزید — آتش که گرفت چون زر سر افسر چه میکند
عیش جهان خوش است یزید پلید را — جز درد و غصه آل پیمبر چه میکند

داماد عروس عجب زیب داده است — آن بیدل ستمزده زیور چه میکند
حالی که کار کرد بدل آن ناوک بلاست — تیغ و سنان و ناوک و خنجر چه میکند
چون راز باز پرده بدر شد بکربلا — دیگر سکینه چادر و معجر چه میکند
جانش شد فدای برادر که ناخدا — چون غرق گشت کشتی لنگر چه میکند
ما بازماندگان همه از کار مانده ایم — چون شاه غرق خون شده لشکر چه میکند
لب لب عروس بهار گفت چرخ — آن ظلم کام غمزده شکر چه میکند
غواص بحر خون شده آن شاه تشنه لب — بنگر که آن نهنگ در آور چه میکند
اول غم شهادت اصغر بخور بیان — آخر خدا را اکبر و اصغر چه میکند

سرگرم صحبت اکبرین با سکینه بود
روزی که با خبر زن اهل مدینه بود

جز آنکه بهر رمز بلا که میدانم — جز آشنا سخن آشنا که میدانم
بجز سکینه که از سر کار آگاه است — حدیث واقعه کربلا که میداند
بجز عروس که از طایران حرم است — زبان بلبل دستان سرا که میداند
ز شور ناله ام اهل مدینه با خبر شد — که سوز سینه این بینوا که میداند
حدیث یوسف مصر بلا بپرس از من — که حال آتش گلگون قبا که میداند

مگر که حالت اهل حرم بشام چه بود / که شرح محنت آن ماجرا که میداند
مگر که طره لیلی چرا پریشان است / که حال درهم او جز صبا که میداند
زبان اهل بلا دیگران چه میدانند / مگر که حالت من آشنا که میداند
بجان تشنه لبان لطف تشنه کام نگر / ببین که شیوه مهر و وفا که میداند
ز ذوق شهد شهادت فقط خبر دارد / چو خضر لذت آب بقا که میداند

عروس گفت که زان یک روضه عدم
رسیده ایم بر قتیلی که گشته خم قدم

فغان که برخ دلم ناله سر نکرده هنوز / بکام دل سوی کلی نظر نکرده هنوز
جراحتی که مجروح ما چه میدانم / کسی که سینه به تیری سپر نکرده هنوز
چه داند آنکه چرا گشته غنچه خونین دل / نظر به غنچه خونین جگر نکرده هنوز
هنوز کس نشنیده است ناله زینب / فغان من بدل او اثر نکرده هنوز
عروس تا نکند آبیاری این باغ / روان ز رنگ خود از چشم تر نکرده هنوز
شکفته است چه گلها بهر چمن اما / ز زیر خاک گل سر بدر نکرده هنوز
ز ذوق حال شهیدان کجا شود واقف / کسی که شربت شهادت بسر نکرده هنوز

بلکه

سکینه گفت که سیری از آب دیده من / نثار عمر تو زیر و زبر نکرده هنوز
هنوز شب بفراغت نکرده ناله عروس / ز شام شکوه بشام سحر نکرده هنوز
مگر که سوز دلش یافته است تسکینی / که آتش دل خود شعله ور نکرده هنوز
هنوز وصف شه کربلا نکرده فغان / بکام دل که خاک بسر نکرده هنوز

آمد بیاد ناله به بیمار کربلا
گریه خلق او که چه شه شهید شد

مگر که یوسف مصر بلا کجا مانده / که بعد آن گلگل فنا کجا مانده
چو کعبه دل زینب بود به دیده خراب / صفای مروه و حاجی و منا کجا مانده
کسی بکعبه مقصود ره نمی یابد / که راه گم شده ای رهنما کجا مانده
علم کجاست علمدار کربلا چه شده / اساس چشمه آن کربلا کجا مانده
کجاست سپه اهل شباب کو اکبر / قرار و طاقت و آرام ما کجا مانده
بناله گفت کسی حال ما نمی پرسد / که در جهان ره و رسم وفا کجا مانده
کو چو اسیر و پا کرده ام کم این قوم / که بر کجاست در این جمع ما کجا مانده
بشام رفت سرش مانده در زمین نعشش / ببین که آتش پی آشنا کجا مانده
چرا سکینه ز زبان عمر بشکند / فغان ناله آن بینوا کجا مانده

میان بحر بلا مانده‌ایم سرگردان — شکسته کشتی ما ناخدا کجا مانده

دانکه خطاب کرد بانقوم ای امام
که قافلان رحلت انجمع ظلام

خوش آنکه پا خبر از روز و شام ز شب بود — چو این ستم زده در فکر صبح و شام نبود
مگو که زینب از اکبر گرفت کام دلش — که غیر مرگ در آن دشت هیچ کام نبود
نداد جرعه آبی بما یزید مگر — بما حلال بر شمر و سنان حرام نبود
چه سرد ماه که بگذار از کربلا دیدیم — یکی لعنت آن شرد خوشخرام نبود
چه من زخویش شدم بیخبر ندانستم — کدام بود و کدام از خود و کدام نبود
در آن مقام که آن شرو قه رسید از من — بغیر ناله کسی بر سکینه رام نبود
مگو عروس چرا شام را نکرده خراب — بسیار ز اشک که در فکر انتقام نبود
بزیر خنجر شمر آن امام کرد سجود — بکربلا که کم از مسجد الحرام نبود
ز فیض او بسنان سربلند شد اکبر — مگو که شام مرا عز و اعتبار نبود
کسی نبود که در حجله عروس دلش — اسیر حلقه آن زلف مشکفام نبود

زینب بناله گفت زنان مدینه سو
یکلحظه بشنوید فغان سکینه سو

بالا از زمان

یاد از زمان که خسرو من کامیاب بود — عالم غلام اکبر مالک رقاب بود
یاد آنکه در مدینه چرا بود سکینه — در مهد ناز دیده اصغر بخواب بود
خوش آنکه بود پرده نشین حریم ناز — پنهان رخ عروس بزیر نقاب بود
یاد آنکه در میانه داماد نو عروس — که ناز و که تغافل و گاهی عتاب بود
امروز هیچ بود سایه پایمال دهر — آن روز سر بلندتر از آفتاب بود
آن شب که شمع بزم وفا بود روی او — چون مهر و مه ز شرم رخش در حجاب بود
خوش آنکه بود زینت بزم بلا عروس — زینب چو زلف فاطمه در پیچ و تاب بود
هر شب که گریه سر زغم چرخ کرد می — از سیل اشک خانه مردم خراب بود
با آنکه بود آب روان از فرات باز — از سوز تشنگی دل اصغر کباب بود
هرگز نکرد بر دل این دلان اثر — جائی که از انفعال دل سنگ آب بود

آواز وی که گشت چو طرار جستجو
آمد سکینه کرد بیان نحو گفتگو

حسرت که کام من ناکام بر آمد — عمر من بیچاره در این ره بسر آمد
چون لب لب فاطمه نهادی چنین گفت — بنگر که چه سان نخل حیاتم ببر آمد
افسوس چو شمشاد بسی نخل جوانم — عمرم بر آمد که نکاهم بسر آمد

زینب بسوز فرقت چه تشنه دیدار امروز که بر گشت همان تشنه تر آمد
یارا آمدم از خسرو این شهر چو امروز دلدار در قلعه مرا بر نظر آمد

آمد عروس گفت که ای عمه مو بمو
بشنو ز من فسانه آن زلف مشکبو

در گلشن تو بلبل شیرین سخن منم از نظام طوطی شکرشکن منم
هم در عراق شور بهر کشور از من است هم در حجاز رونق هر انجمن منم
همکار ساز و انجمن آرا فرح فزا در حجله عروس هر مرد و زن منم
عریان بروی خاک بیابان کربلا آنکس که دیده پیکر آن بی کفن منم
چون شد فدات اکبر و اصغر بکربلا اکنون فدایت ای بفدای تو من منم

بر چشم او چه روضه چه شش شد آشکار
فریاد کرد و گفت که ای شاه تاجدار

نگو که چه کنه شمع انجمن مالو فلک برد تماشای هر چمن مالو
چو ماه نعش شهیدان کربلا عریان چه حاجت است دگر جامه کفن مالو
بهر دیار که رفتیم در جهان رفت کسی نبود نه همدم نه هم سخن مالو
همه اساس شه کربلا بغارت رفت نداد شمر بمن پاره پیرهن مالو

ابتدای

از این خوشم که خاک گلش ز خش فارغ که نه ز سبزه گل و سرو و یاسمن مالو
مپرس حالت بیمار کربلا که اثر هنوز مانده از آن تازیانه بر تن مالو
نصیب ما ز بلا شد تمام در غربت که خونگه چرخ برد جان وطن مالو

زینب بناله گفت که ای بچه چاره ساز
طی شد ره عراق رسیدم ز حجاز

عروس تازه حکایت ز شام آورده خبر ز کوچه جمع و ز شام آورده
فلک چرا حرم را بشام برد اسیر کنون بناله ز بیت الحرام آورده
بگو که از چه بانشه فدا نشد زینب گران شیوه بزهرا اسلام آورده
فلک ز اکبر شیرین زبان جدا کرده سکینه را ز وطن تلخکام آورده
ز باد صبح چه خوش بوی آشنا آید مگر که بوی گل بر شام آورده
مگر چرا که اهل حرم خمیده شده که از کجا ز جوانی پیام آورده
بنطق آمده لعل لب عروس مگر حدیث آن لب فیروزه فام آورده
دمی از او بشنو قصه خرابه شام که خوش حکایتی از آن مقام آورده
سکینه بر ده دهی از من عروس باز آورد بدین که برده دهی از من کدام آورده
باد مگر که ز شام ارمغان چه آوردی که پاره پیرهن آن امام آورده

آه از دمی که اهل حرم با دل خراب
رفتند سوی روضهٔ آن سید انام

سکینه گفت که ما خود کبوتر حرمیم   چرا ز وصل تو چون آشیانه گمشده‌ایم
مگو که طرهٔ زینب چرا گره‌گیر است   که پای‌بند خم آن سر زلف خم بخمیم
گمان مکن که بدون حیات خرسندم   که بی‌وجود حیاتی تو طالب عدمیم
اساس حشمت سلطان با غارت رفت   شکست لشکر او ما بقیهٔ الشمیم
هنوز حسرت آن تشنه‌لب به دل مانده   هنوز تشنهٔ دیدار آن مسیح دمیم
میان اهل حجاز و عراق بیقدریم   گمان کنند که نه از عرب نه از عجمیم
حواله گشته به ما درد و محنت عالم   بلاکشان دیار مصیبت و المیم
دمی به پرسش احوال ما زبان بگشا   نه آنکه بردر آن شه عزیز و محترمیم
اگرچه خوار و ذلیل زمانه‌ایم اما   به پیش اهل نظر سرفراز محتشمیم
خریده‌ایم به بازار شام جنس بلا   که نام ما همه دانند کاروان غمیم

زینب ناله کنان گفت که ای شاه بلند
ذلت کشیم تا کی این ظلم تا بچند

روزی که دامن تو ز کف داده‌ایم ما   هر جا بود بساط غم آماده‌ایم ما

زانم که

زانم که سرو قامت اکبر ز پا فتاد   کو دست ما تهی است که آزاده‌ایم ما
هر جا که بگذریم سیاه غم و بلا   آید به پیشواز که شهزاده‌ایم ما
زانم که پای بست کمند محبتیم   هرگز زبان به شکوه نگشاده‌ایم ما
باری بسوی ما نظری کن شها کنون   کز چشم روزگار بیفتاده‌ایم ما
ما در خیال شهد لب اصغریم غرق   سرخوش نه از شراب نه از باده‌ایم ما
مرآت نقش نقش شهیدان روان ماست   آری ز نقش هر دو جهان ساده‌ایم ما
در خاک خفتگان ترا اید بیاد ما   اکنون که در حضور تو استاده‌ایم ما
کوشیم تا چه حکم کنی در خصوص ما   سر در کمند شوق تو بنهاده‌ایم ما

آنگه عروس گفت که بنگر بسوی ما
بشنو ز من حکایت داماد کربلا

کو طاقتی که قصهٔ ما سر کند کسی   این آن فسانه نیست که باور کند کسی
چون غنچه خون شده دل این جمع سنگدل   کو وصف غنچه لب اصغر کند کسی
ترسم که شور روز قیامت عیان شود   گر یاد سرو قامت اکبر کند کسی
ما مرغ پر شکسته خرابیم گر زبال   تا شکوه از زمانه ستمگر کند کسی
این آن حدیث نیست که در صفحهٔ جهان   تحریر او بخامه و دفتر کند کسی

داند که چیست لذت جام بلا اگر — تشنگی اگر ز وعده عجز کند کسی
باید که جام زهر بلا را بسر کشد — گر آرزوی ساقی کوثر کند کسی

آندم عروس گفت به بیمار کربلا
که بی‌نوا تو شرح کن احوال بی‌نوا

گفت یار بمن یار وای بر من و دل — نداد تنگ وفا بار و وای بر من و دل
عزیز مصر بلا کیست من که دی بودم — بشام رونق بازار وای بر من و دل

فغان که هم نفس آه و ناله سحرستم
برادر شام مکو با سکینه هم سفرستم

حدیث حجله مپرس عروس حسرت داماد — ز من مپرس که از خود خراب بی‌خبرستم
مگو که گرد غریبی نشسته از چه برویت — که مدتی ز وطن دور گشته دربدرستم
عجیب نیست گر از آن من زمانه بسوزد — ز سوز عشق جوانی چو شمع شعله ورستم
مرا کشیده ساز از شام شوق شهید — عجیب نیست که سودای عشق او بسرستم
بیان کز غم آتش سرشته چه نام — که پایمال حوادث چو خاک رهگذرستم
کجا حکایت اکبر توان نمود فراموش — که مهربانی آن ماهروی در نظرستم
مرا بسیر گل و لاله بهار چه حاجت — که من بفکر تماشای گلشن دگرستم

اگرچه تشنه دیدار حضرت اهل حرم هم — دل چو من نبود اینجا کسی که تشنه‌تر ستم
مکو بمهر رخش اینقدر چرا نگرانی — که خلق جمله بدانند کافتاب پرستم
اگرچه دامن وصلش رها شد از کفم آمد — بدین خوشم که ز نار بردی او نگرستم
خوشش آنکه بود چو پروانه پرفشان دلم اشیع — که سوخته‌ام سراسر بال و پرستم
ز خون دیده کنارم ز عکس رخسار است چو گلشن — کمان کند تکلف از آرزو پر ستم
همه ز سرو قدی سایه بر سرم نفکنده — منم که در چمن دهر نخل بی‌ثمرستم
لشه که سوختی در کنار خود بشانم — که من جان ز دل و دل جان خسته‌تر ستم
به گریه سیل فنا چه غم که غرقه بحرم — چو من ز سر بگذشتم چه حاجت به پر ستم

دمی که همچو زینب سوی شام روان بود
همه شه خواه بخوان که کفتگوش در زبان بود

از من که رساند بر حضرت سلامی — وانکه برساند دلم از غم پیامی
ای شمع شب تار من ای روشنی دل — افسوس که افروخته در کلبه شامی
ای لعل لبت چاره ضعف دل زینب — یاقوت یاقوت ندانم که کدامی
هر روز خیالت دهدم مژده دیگر — دارم ز تو در بزم بلا طرفه مقامی
روزم ز رخت روشن و از زلف تو تار است — خاطر نیم از زلف و رخت صبحی و شامی

الشهید لیست چاره بیمار محبت	یکدم نکند چرخ مرا شاد بکامی
صد مرحله بنشستم نهایات ز کو فه	این طرفه که آن ره نبود جز دو سه گامی
بیخود بود از جام بلا جمله ندانم	از دست که تشنه بگیرد که بکامی
کی سرو ببالای تو مانند چه تو نبود	در باغ صنوبر روش سرو خرامی
پروانه که شد سوخته دیگر چه زند دم	ای بلبل ماتم زده فاموش که خامی
آن شب که صبا قصه زلف تو نیاورد	مرغ دلم آسوده نگشته از حلقه دامی
ای شمر بد اندیش زند کوس حکومت	تا چند که این دبدبه را نیست دوامی
امروز ترا تنگ گر از نام حسین آید	فردا که شود نیست نه ننگی و نه نامی
ای شمع رخت رونق هر بزم اگر ما	در خلوت خاص تو در گفتگی عامی
از روزن ما پرتو روی تو نیفتد	ای ماه جهان تاب چرا بر لب بامی
از دیده نهانست گر آن کاکل مشکین	هر لحظه صبا بوی تو آرد بمشامی
ای مرغ زبان بسته چرا لب نگشایی	خوش نه نوازی دل ما را بکلامی
گر خواجه عالم شود امروز عجب نیست	بنود چو فنا بر در ت ایشه غلامی

هنوز قصه احوال کربلا ز بیانست
رسیده ایم بمقصد اگرچه آه آفت

بلاکو

سکینه گفت که تاکی ز دیده اشک فشانی	عروس گفت مگر غافلی ز راز نهانی
من و ترا نبود قسمتی بجز غم و حسرت	قضا چنین شده تغییر حکم او نتوانی
مگو که تشنه دیدار او چرا شده زینب	که تیر تشنگی ناوک بلا تو چه دانی
علاج تشنگی من زلال وصل تو باشد	تو لحظه بنشین که آتشم بنشانی
فسانه شور بعالم ز شرح قصه اکبر	حکایت غم او هر کسی کند بزبانی
بچشم پیر فلک در میان در میان جمع جوانان	نیامده است چو داماد ما مراد جوانی
دمی که شد سر زنجیر کین بگردن زینب	نشسته کس به زینب ز غم خلاص زمانی
هلال ز شمر زند تیغ کین بپیکر اصغر	که چرخ هم بکمین بکف گرفته کمانی
میان باغ دل غنچه خون شدست از انجم	که از عطش شده پژمرده طفل غنچه دهانی
نگذارد از آن لب که بوسه بستانم	شهها چه شود از شمر وا من بستانی
ترا مگر شود ای مرغ هرزه ناله فراغت	که بذوق بهار رو که بفکر خزانی
اگر ز سر بگذشتی بخون خویش نشستی	بیان معامله پس کو دهست نیست زبانی
ز سر بلند ز انشاه نامدار قران یافت	که هست اهل بلا را ز عشق نام و نشانی
دلم بحالت آن شاه تشنه کام بسوزد	که شمر شوم با آب پای لب ندهد [illegible]
از آن گروه که ریختند خون شهیدان	کسی نمانده نشانه ز شمر و نه سنانی

یکی بفکر غنیمت یکی بذوق شهادت فتاده بود بلا هر کسی رهو بکمانی

عروس گفت بکر آن بلند بالا را
که بر کوه بیابان قرو داده ما را

چو خون از دم آن تیغ جانستان بچکید رشک حسرت ازین چشم خونفشان بچکید
ز شرم عارض گلفام شهید باغ گلاب کرد و از دست باغبان بچکید
ز حسرت رخ اطفال ما هر روز صبح ستاره خون شود از چشم آسمان بچکید
بود گلی از غم داماد غنچه لب گریان نه شبنم است که از گل بگلستان بچکید
عروس چون رخ زرد نگار خود بیند عرق ز شرمش از آن روی ارغوان بچکید
لبش که قطره آبی از صفا نکاشش بکام تشنه این طفل بی زبان بچکید
ز شکم از سر دیده تا که روان شود شبها که خون ز دیده است ایچ ح جاودان بچکید
همیشه طفل ز شکم ز دیده بر دامن ز حسرت رخ اطفال ناتوان بچکید
دلم که خون شده است از غمش کنون نگر که قطره قطره ازین روان بچکید
ز خت چو مهر عیانست در نسال اما ز بیم شمر ز چشم اشک من نهان بچکید
هنوز تلخی بود کام زینب از غم تو هنوز رشحه شهادت از آن دهان بچکید
همین نه گریه شمر سنگدل بحسین بحسرت اشک هم از دیده سنان بچکید

فار حسرت

فار حسرت آن شهریار تشنه جگر ببین که خون دل از دیده ام چسان بچکید
گفت کلثوم که از حال دل زار مپرس
که بدل مانده مرا حسرت دیدار مپرس

باز آواز دلم از همه زبان می آید مرغ دل از غم زینب بفغان می آید
یارب این بزم شهادت چه مبارک جائیست که ره سر بان کوی جوان می آید
کربلا را مگر از شیشه ز جان ساخته اند کز سر کوی تو بوی دل جان می آید
سودها از سر سودای شهادت دیده اند سربلندان که ازین کار زیان می آید
تو مگو اصغر تشنه چرا خندانست گلی نورسته چه داند که خزان می آید
میکند غمزه پنهان سوی داماد عروس با خبر باش که تیری ز کمان می آید
تیر پیداست ندانم که کمان دار کجاست این خدنگی است که از دیده نهان می آید
تو یقین دان که ندارد خبر از لذت عشق هر که بر کوی شهادت بگمان می آید
گفت زینب چه کو کو زندان قمری دل بر سر سرو اگر آن سرو روان می آید
کربلا که شود از خون شهیدان خاک گرد ره شمر از آن دشت سنان می آید
همت ور بزم شهادت خبر از کس مپرس که فلان میر قدو دیا که فلان می آید
انکه از بزم محبت بکناری برفت این زمان با ثره اشک فشان می آید

این چه شور است که در دل گمشان از غم حسین (؟) … بر بریده اصغر زبان … می آید
تشنه تیغ بلا شد شهیدان غمش … نیست عاشق ز بلا هر که گریان می آید
کربلا طرفه مقامیست که از فرق بلا … بنگر از جوش ملک این همه آواز می آید
رحمت اینک شهیدان که ز غم … بر سر کوی تو با نام و نشان می آید

سکینه گفت چه شور است بر حجاز افغان
چه شعله ایست در امداد ای راز افغان

فلک بخلق دهد هر دمی بلای دگر … بهر زمان کند آماده کربلای دگر
ببین که دیدم این چشم اشکبار چسان … بکعبه دل ما نیست هم صفای دگر
کسی که تشنه شمشیر آبدار بود … نمی‌رود ز ره کربلا بجای دگر
بغیر طعنه بیگانگان کوفه و شام … ندارد آن شه مظلوم آشنای دگر
بگو چرا شده داماد با رشید عروس … که نیست جز خم زلفش گره گشای دگر
مدفن شام اگر بگذری نمی‌شنوی … بغیر ناله و از ایشان صدای دگر
کسی کجا شود از صف غم خلاص که چرخ … همیشه بند دگر شهید بپای دگر
مخالفان عراق از ره حجاز روند … نه بینوا که نیابد زنی نوای دگر
فلک همیشه زینب را بیار که بار … فرستد از پی جور دگر جفای دگر

بگو چرا شده کنج خرابه جای عروس … که نیست قسمت آن کنج غم سرای دگر
سکینه منحصر در کربلاست آری نیست … بغیر ناله آن طفلک رهنمای دگر
بکش ز دامن آن شه دو عالم دست … در این قضیه چرا نیست ناخدای دگر
بغیر لعل گهر کرده و دیده میریزی … بآن شهید سزا نیست خونبهای دگر
اگر بدولت شاهی رسد فنا چه عجب … که نیست بر در آن شه چو او گدای دگر

شدم حمزه خاک آستان کربلا ساکن
که لطف اوست در روز جزا بجرم من ضامن

اگر خود سگ اندر نمیکردم چه میکردم … اگر از لطف او باور نمیکردم چه میکردم
اگر جان از ره خاکش نمیدادم چه میدادم … براه حالت ترک سر نمیکردم چه میکردم
در این گلشن که بوی بیوفائی آید از گلها … سر خود گر بزیر پر نمیکردم چه میکردم
دلم از تشنگی میسوخت کربلا این امید از خضر … سراغ آب اسکندر نمیکردم چه میکردم
اگر در تشنگی از چون صراحی سینه شکری … به بزم ساقی کوثر نمیکردم چه میکردم
از این شادم که مردم از غم هجران که بر جان … فدای عارض اکبر نمیکردم چه میکردم
اگر این همه موجی شمر و دل سوزان … لب تیر از دم خنجر نمیکردم چه میکردم
بگو بر من تجلی جفای او چسان کردی … مدارا گر با این کافر نمیکردم چه میکردم

باین تلخی که در کام منست از محنت هجران   اگر یاد لب اصغر نمیکردم چه میکردم

بدشت کربلا اینسان که ناید کاری از دستم   اگر خاک درت بر سر نمیکردم چه میکردم

شب تاریک هجران رخ اکبر اگر در شام   فغان از گردش اختر نمیکردم چه میکردم

چو دارد تشنه کامان را لب کوثر و شیر جامی   گر از تیغش گلو تر نمیکردم چه میکردم

سرهای تشنگان که بنوک سنان بود

از سر او مرا سخن در زبان بود

چون خواست روی خویش به بیند در آینه   در پیش رو نهاد بهر منظر آینه

که درد دل سکینه کند در رخ عروس   پیداست عکس روی تو چون آب اندر آینه

تنها نه از دیدن روی تو دل الم   آینه محو روی تو با شد هر آینه

اگه شدم ز حسرت شهادت نکو بود   از نقشهای عجیب رخ اکبر آینه

گر گرد در دشت بلا از رگ گلوی چه غم   روشن شود بصیقل خاکستر آینه

آینه تو ماهست ز تنها دلم که ساخت   از شوق عکس روی تو اسکندر آینه

از شرم خشک لبت ای شه تشنه کام   سرابست شیشه دل کوثر آینه

هر جا که بنگرم تو نمودار بوده   در چشم مات روی زیبای تو یکسر آینه

تا کی ز رخ جمال من این نقش بر زند   ای رحالت این دل پر غم پرور آینه

دل خوب فته ز حسن تو داند که آگه است   از حسن روی یوسف پیغمبر آینه

سرهای کشتگان بنظام سر تبند   گو بیا که بسته شد چکد پیکر آینه

یکجان و یکدل اند شهیدان کربلا   یک صورت است هست نه چند در آینه

داند چرا جمال تو پیداست از دلم   این سر ظاهرات بود مظهر آینه

خنجر بود بجان تو آلوده یا بود   ای کشته نقش روی ترا خنجر آینه

اگه ز حال اکشته ز تشنه نیست کس   بر عکس روی اوست دل اصغر آینه

بنود ستاره و آنچه بینی فنا که هست   بر اشک چشم ما فلک انور آینه

کبری زینب بیچاره گفت که بیدل

بی کج و زحمت غربت چرا شیدای

گفت زینب که باتش دهی آخر دادم   که لبصبه شوق باین دام بلا افتادم

فخرم از بندگی ارست که در قید دیم   ورنه از حالت او از دو جهان آزادم

گرچه کامم ز غم فرقت اصغر تلخ است   هرگز آن لهجه شیرین نرود از یادم

گر خرامان شود آن سرو دگر حاجت نیست   به تماشای قد سرو دگر شمشادم

دامن خود مکش از دست من ای سرو بلند   نه که آخر بکمند تو سری ننهادم

شکر این نعمت عظمی نکنم بس چکنم   همه محرومم ولی از وصل تو تنها شادم

عاقبت منزل ما شام بود دانستم / روز اول که عنان غمت از کف دادم

مانده در دیده من حسرت دیدار شهی / بر سر نالهٔ درین حالت بر فریادم

گر من از شهد بلا سیر نگردم چه عجب / نشود سیر دل شمر هم از بیدادم

بفغان گفت عروس است لب تشنه بود / حجله عیش من آماده چه شد دامادم

گفت داماد چه غم کار نکاری خورشید هردم / شیر شیرگان تو آید بمبارک بادم

شکر در سلک وفات تن بفصادادم هوش / نیست در کوی بلا حاجت هیچ امدادم

مدعا گنج وصال تو بود ورنه بگو / که چه کار است درین دیر خراب آبادم

مگر ای شمر نشان صید حرم نیست حرام / گرچه صیدم ولی از سلسله دگر صیادم

گفت زینب که شها با تو وصیت دارم / ترسم این محنت هجران بکند بنیادم

صبر کن تا بنوکر زنم نفس دردم دل / مشت خاکم بره شوق مده بر بادم

چه بباشم تجهانم زنده آخر نه منم / آدمی زاده نه از سنگ نه از فولادم

سنگ بر سینه زنم پاره شود این پیسری / آخر ای خسرو دین کرد غمت فریادم

با سینه ام سکینه کز این قصه فنا / لب ببستم ولی آن بند زبان بگشادم

کنون ز من شنو قصه شهیدان را
که بر تو شرح کنم وصف حال ایشان را

جوان

حریم عرش برین خلوت شهیدانست / ندیم محفل حق حضرت شهیدانست

اگرچه درد غم از خاک کربلا خیزد / شفای هر مرض از تربت شهیدانست

بگو که عکس رخ شاهد ازل پیداست / عیان در آینه طلعت شهیدانست

ز خاک بوی جوانان جان فشان آید / که بوی گل اثر نکهت شهیدانست

مدام شیوه این جمع تشنه خونخواریست / مگر سرشته بخون طینت شهیدانست

ببین به لاله رخان بهار حسن عروس / که سرخ روی همه از غیرت شهیدانست

بکشتگان صف کربلا مگو اموات / که زنده اند همه از دولت شهیدانست

دمی که عرصه میدان حق شود برپا / زمان دیدن حشمت شهیدانست

مدار نه فلک از سربلندی شهیدانست / قرار خاک هم از فطرت شهیدانست

مدام تیغ به کف گرفته چرخ بدست / که خوف در دلش از سطوت شهیدانست

چه غم گران شه بیسر روز ذلت دید / که کعبه محترم از حرمت شهیدانست

ببوی گلی گران مانده چشم نرگس باغ / مگر بدیده او حسرت شهیدانست

بغیر غصه و خون جگر نخورد اکبر / همین ز خوان بلا قسمت شهیدانست

بگو که محنت شام انتهای ذلت بود / که ابتدای عشرت شهیدانست

گذشت نوبت عیش و بساط آل یزید / رسید مژده کنون نوبت شهیدانست

اگرچه عرصهٔ کین تنگ بود بر شهدا — فضای خلد برین وسعت شهیدانست

ببین به بخت جوانان اسیر غم پرور — که خم زبار غم محنت شهیدانست

نه شبنم است که در برگ لاله می‌بینی — که در رخش عرق از خجلت شهیدانست

میان بطالع بخت فنا که در معنی — بلند مرتبه از همت شهیدانست

پس از مراجعت از شام جابجا بار

به پیش روضه چه شمع گشته ناله زار

روضه حسرت سوی آن آستان آورده‌ام — نقد جان بهر نثار پاسبان آورده‌ام

رفته در خاک درت جان نهان مشتاقان مباد — تا که باشم تا بگویم نقد جان آورده‌ام

از کرم نبود که سایل را برانی از درت — کین دل آزرده را با صد گمان آورده‌ام

سر بسر از قاف تا قاف جهان گردیده‌ام — من چه دارم تا بگویم ارمغان آورده‌ام

جز دل کاشانه ملکی ضمیر پاک تست — تا که از سیمرغ جان نام و نشان آورده‌ام

بر درت ای داور اهل زمین و آسمان — شکوه‌ها از جور چرخ آسمان آورده‌ام

من خرامان دیده‌ام سرو قد اکبر بشام — حسرت بسیار از آن سرو روان آورده‌ام

تا بدامان گلهای بهار کربلا — غنچه‌ها زان چمن خاطر نشان آورده‌ام

تا شوی آگاه از نیرنگی این چرخ پیر — جامه رنگین داماد جوان آورده‌ام

ابله

سر برهنه زینب و کلثوم را من دیده‌ام — رفته‌ام در شام اسرار نهان آورده‌ام

صد هزاران نالها سر کرده‌ام تا عاقبت — خویش را با بال و پر بر آشیان آورده‌ام

من ندانم شرح حال دل کنم با دلبران — گر دیار کربلا صد داستان آورده‌ام

تا بداند لذت لعل شکربار عروس — قصه آن طوطی شیرین زبان آورده‌ام

بس که خون از عارض گلنار او نالیده‌ام — در چمن بر غنچه‌ها سودا بر فغان آورده‌ام

وقت رفتن در کنارم بود جانم این زمان — قالب بی‌روح و جسم ناتوان آورده‌ام

هم خبر از کربلا دارم هم از احوال شام — هم گل باغ و بهار و هم خزان آورده‌ام

من کجا شرح غم اکبر فغا خواهم سرود — گر غمش مهر خموشی در دهان آورده‌ام

چو زلف در هم زینب پیچ و تاب افتاد

دل سکینه بکس با اضطراب افتاد

یارب این بزم شهادت چه عجب انجمن است — که بهر گوشه صد کشته خونین کفن است

ای جوان مرد بان دشت گذر کن بنگر — که بسی پیکران از هر طرف نیز زنست

همت مردانه فدا کرد با آتشه جان را — هرکه مشتاق نشد مرد مجوس که زنست

خصم را اگر که آهسته بیندازد تیر — که در این دشت بسی لوکا نازک بدنست

هر طرف زخم تن کشته شگفته چو گل — تو مپندار چنین لاله و گل در چمن است

برخ اکبر و بر قامت دامادش نگر   که کجا در چمن این لاله و سرو سمن است
زیب فتراک بسر بسته نعش اکبر   گر زند نعره عجب نیست که بیخویشتن است
نیست ممکن که دل خود برهاند زینب   از خم زلف سکینه که شکن بر شکن است
کرد دل سرد غریبان جهان عشق زد طعن   سنبل آن طره مشکین که بدو ابهار وطن است
قدم آهسته گذارید بدان تربت پاک   که در آن خاک بسی لاله رخ سیم تن است
آه ازان لحظه که زینب بفغان گفت بشاه   ای که شمع رخ تو رونق هر انجمن است
همه کشتند ز فیض کرمت اولادش سخت   تیره بی چشم ز تو تنها ستم تو بمن است
هر یک از دو برد دل بسم شکستش دارد   دل ما تو به شکن دلربا و دلشکن است
گو مکن گو نکند قصه شیرین دهان و شکر   اگر با تست که شکر لب شیرین دهن است
شیر دل دو ز کنون بر بدنش بنشسته   رنگ سنبل ز تن او ببرد که در پیرهن است
بوی مشک است که از خاک شهیدان آید   کربلا غیرت صحرای خطا و ختن است
خوار گشته است درین عهد سلیمان حجاز   این زمان خاتم دولت بکف اهرمن است
شده تلخ کنون قصه دلبر زیبا   همه جا قصه فرزند حسین و حسن است
کام [illegible] صهبای تو شهها   که ز فیض تو فنا طوطی شیرین سخن است
[illegible] از [illegible] بر سر بر دان   ناله از دل کشیده و گفت ای پسر و جوان

میروم زین شهر و در دل درد هجران ترا   دل بدلبری سپارم جان بجانان میبرم
تا بیفشانم بخاک کربلا شاه کربلا   قطره خون جگر چشم و در افشان میبرم
گرچه جان عشق قدر و مقدار زینب شد بر درش   تحفه باید بلبل پیش سلیمان میبرم
چون نبود دامان گل دولت خار ازین گلستان   جای گل زین باغ الحول دل بدامان میبرم
میروم گر سر بگیرم قصه او در حجاز   بوی پیراهن ز یوسف سوی کنعان میبرم
گرچه اصغر رفت اما زخم او در کارت   یادگاری در دل از آن تیر و پیکان میبرم
میکنم آشفته تر از زلف زینب حال خلق   هر کجا یکشمه زان زلف پریشان میبرم
شمه از فضل آب دیده اهل حرا   گر بگویم ابر دریا آب حیوان میبرم
گر بخوانم قصه لب تشنگان کربلا   خضر را از آب بقا تا خورد عطشان میبرم
گر کنم شرح غم فرزند یعقوب حجاز   باز گیرم دولت یوسف را بزندان میبرم
شمه از داستان کربلا گویم بخلق   دسته گل سوی شهر ازین گلستان میبرم
که توان پی برد بحر بیکران کربلا   قسمت خود قطره زین بحر عمان میبرم
سر گریبان صد چاک آنشه بر دو تن   دامن صد پاره و چاک گریبان میبرم
نیست چیزی در جهان خوشتر ز حسن اکبرم   پیش یوسف ارمغان آینه جان میبرم
حسرت گلگون ز جان کربلا در دیده ماند   میروم در سینه داغ لاله و ریحان میبرم

محنت شام از رخت بی‌شمع (؟) تنها بهم — بر رخ خشت غریب بی‌سپاه تابان برم
قمری آشفته حالم سر بکش از من نیاز — میروم در دل سراپای سرو خرامان بپرم
باز میکردم ز سر افغان اکبر فغان — باز لیلی را چه مجنون بر بیابان برم

کفت لیلی کز درد مرا درمان نیست
کفت جوابی که غم هجر ترا پایان نیست

گر بامن قالب افسرده ز رجان آید — محنت غم تو محنت کده بیابان آید
رشته بار درین وقت چه جان از نامه غریب — گر ز خاک در تو بوی تو چون جان آید
غم زینب دل اهل جهان بگیرد — خانه خانه کن از او غبار که نشان آید
عجب گر از لب اصغر سخن نشنیده — زچه ره از غمش از آن غنچه خندان آید
حجله عیش عروس است که هر کس آنجا — بر خود با دل مجموع پریشان آید
شکر زینب تفاوت چه عراق و چه حجاز — بنکار دل او و صحرا و نه جوان آید
گفت زینب که بیعقوب بگو غم سخن زد — بو لعقلم شد اخترنا ز کنعان آید
ذخیره گفتی شامم نکند سپری ام — گر از این معجزه بر دل آیه غلطان آید
بدار از این مار ظلمهاش بکشم سیدانم — بیش از آنم کش بکشد درد که درمان آید
نسیم منت شما و فدا گر را — که بر رفتار چنان سرو خرامان آید

اکم هم که

گرچه رحمی نکند شهر دلی جان مرا — پند از کافر صد ساله بایمان آید
نوگلی چون رخ اکبر بچمن نشکفته — گرچه هر ساله گلی تازه به بستان آید
نرسد دست بدامان تو دانم چکنم — دست کوتاه من از نابکر پیان آید
گر کسی گذر افتد بدیار کوفه — ناله زینب از آن دشت و بیابان آید
پیش پیکان بلا تا که نشان خواهد شد — همه کس سینه سپر کرده بمیدان آید
گفت زینب منم آن خسته که هر دم ریزد — بهر قتل من محنت زده قربان آید
قسمت خضر شد آن فیض فنا نیست نصیب — گر سکندر به لب چشمه حیوان آید

گفت زینب که تا کی بنالی ای اسیر
گفت بکار بزرگان ای جوان خرده مگیر

در غمش هر دیده را از گریه جویا میکنم — دامن الوده خود را شست و شوی میکنم
گر نگوارد چه رو سر بگریبان برده — با خیال روی اکبر گفتگوی میکنم
گرچه ممکن نیست ما را جستن گنج وصال — قوت تا هست در پا جستجوی میکنم
ار از آن دارم که بینم بار دیگر روی او — من کجا و دیدن او آرزوی میکنم
بر مشامم تا رسد بوی گل روی عروس — هر کجا بینم گلی در باغ ابری میکنم
تا شود روشن ز شمع عارضش بزم عروس — تا سحر هر شب خیال ماهروی میکنم

نذر دارم که روم بر کوی شاه کربلا   خاک کوی او به مژگان رفت و روب می‌کنم
روزگار من پریشان می‌شود روزم سیاه   چون خیال طرهٔ آشفته موئی می‌کنم
حاجیان گر گشته می‌گردند بر گرد حرم   کو فتا منهم طواف خاک کویش می‌کنم

سکینه گفت کسی کو ز چشم یار افتد
یقین بود که هم از چشم روزگار افتد

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش   یتیم خسته که از پا برکند خارش
طبیب بر سر بالین من نیاید   کسی که غمزده شد کس نمی‌شود یارش
بباغ غنچه لب من کجا شود خندان   که خون همی رود از دیده‌های اسارش
همین نه از ستم شمر ابر کرب نشست   که قطره قطره چکد خون ز تیغ خونخوارش
اگرچه رونق بازار مصر شد یوسف   چه شور شام نباشد رواج بازارش
چه قدر قیمت جنس بلا نداند غیر   بغیر آل عبا کس نشد خریدارش
حکایت لب خشک عروس از من پرس   که نیست چون دل من تشنه بیدارش
نگو چرا شده بیمار کربلا بیکس   که غم فزون شده از سیر رفت غمخوارش
دگر چگونه بیابد فراغتی زینب   که چرخ می‌نکند جز جفا و آزارش
دل سکینه بگلزار کربلا خون شد   نشانه‌ایست از آن باغ روی گلنارش

براد

برادر شام مرا کار مشکل افتاده است   کسی که دل‌شده شد سخت می‌شود کارش
ببین که مرغ دل من چه قصه سر کرده   که سوز او شده پیدا ز طرز گفتارش
همین که رونق گلشن ز آب چشم منست   گرو گرفته صفا باغ خلد و انهارش
هم از طراوت او شد گل چمن شاداب   هم از لطافت او ابدار اشعارش

سکینه بر رخ انجم کرد چون نظری
برمزداد ز احوال کربلا خبری

نباله گفت که رسم جهان جفاست همه   چگویم از عمل او که خود خطاست همه
وفا نکرده فلک در جهان بهیچ کسی   تمام خلق ازین کار بی‌وفاست همه
ندانم ابر بهاری چه خاصیت دارد   که غنچه دگران این باغ با صفاست همه
مگر که از اثر غارت خزان است این   که کربلا بیران چمن زار بی‌نواست همه
اساس شاه مدینه همه بغارت رفت   اساس سلطنت شام بر بقاست همه
کسان که خسرو ملک حجاز بودندی   کنون بمحنت بیمار آشناست همه
بپرس حال اسیران کربلا از من   که سر برهنه و زنجیر کین بپاست همه
بغیر حلقهٔ زنجیر نیست بالش شهر   مگر که حلقهٔ زلفش گره گشاست همه
بدور چرخ ستمگر که شیوه ستم است   چه اعتبار که عیش جهان فناست همه

آن دختر علی چو رخصت ناله داد
با گریه رو بجانب اهل حرم نهاد

خطاب کرد زینب که عزتت چو نشد / چرا دل تو ز دور فلک چنین خون شد
یزید بر سر تخت و بروی خاک حسین / بحیرتم که چرا کار چرخ وارون شد
اگر نیافته پیوند با تو جان و دلم / ز دیدن تو چرا حال من دگرگون شد
سکینه گفت که زینب ذلیل پیاید / چو دور چرخ بکام یزید ملعون شد
اگرچه پرده نشین حریم عزت بود / ولی ز شور ز لیلی شام مجنون شد
بحیرتم که ز دیدار عارض تو چرا / قرار و طاقت من کم غم من افزون شد
همین نه از غم آتش تشنه‌گی خجلم / ز شرم تشنه‌لبش خم نشین فلاطون شد
ز رنگ دیده من قطره قطره می بارد / بیک دیگر چه به پیوست نقطه جیحون شد

کرد پرسش ز من افسانه آن جمع شهید
گوش کن تا که کنم قصه القوم رشید

رهروانی که ز جان در طلب جانانند / در سر کوی شهادت همه سرگردانند
تو مپندار که در سلک وفا در مانند / دردمندان غم عشق که پا در مانند
بر در شاه شهیدان پی جان افشانی / همه را دیده بره منتظر فرمانند

همه در بزم شهادت نه گلگون کفنند / همه در مصر محبت چو مه کنعانند
اثر نوشش جام شهادت بنگر / که در آن بزم بلا شاه و گدا یکسانند

زغمش پیر و جوان بنده و آزاد همه / رشته شوق در آن وقت بجان غلطانند
کشته‌گانی که جهان از غمشان میگریند / خود بگلزار ارم غنچه صفت خندانند
ای فرات این چه عجب بود که ز شوق / تشنه‌کامان تو سر آب دم پیکانند
آری آنان که خورند از دم تیغ آب حیات / تشنه لب تشنگی خضر بلا میدانند
همه مست از کرم ساقی کوثر سیراب / تو چه دانی که شهیدان ز چه رو عطشانند
همه در بزم جنان مست و چه پا پر شنند / گرچه در معرکه کرب بلا عریانند
صد ره از ره آتش و پسرند جهان / پایمالان ره او بسر بپانند
هر یکی سینه سپر کرده به پیش آتش / بنگر این تشنه لبان را چه عجب فرمانند
سر این طایفه با چشم حقارت منگر / گر گدایند بچشم تو ولی سلطانند
همه مشغول در تن یکدل و یکجان هستند / همه در کوی وفا دست بیک دامانند
سبب گرمی هنگامه حشر الجمع است / باعث رونق بازار جهان ایشانند

چو نکه از آن نهادند بفرمان قضا   زآن سبب گر صفت عاشقان چو کانند
بر سر بزم محبت همه چون عمارند   بر در گری سلامت همه چون سلمانند
خبر از حالت اصحاب ندارند فنا   همه جا قصه شاه شهدا می خوانند

کفت التعلیل غنچه که این جمع از چه راد
هر یک کنه لطف زتو از شام کفکند

هردم سکینه سر کند افسانه دکر   بر طره عروس کشد شانه دکر
هردم فلک زند ز علی اسر دکر   بر دارد از سری نهد بر سر دکر
هردم گلی شکفته شود در سنان   هر دم دهد نهال محبت بر دکر
هردم کنه قیامت نو سرد قامتی   هر دم جهان شود بجهان محشر دکر
هر کس که پای بند کمند محبت است   باید که از دری زجو بر در دکر
هر دم بخون نعش شهید درکی فلک   بر حجله عروس دهد زیور دکر
الشهر جز تو درین شهریار نیست   شاهی ندیده کس چه تو در کشور دکر
ای چرخ کجمدار بکورات دیده   در دهر چون سکینه ستم پرور دکر
غیر از حور شعشعه افتاب نیست   در فرق اهل بیت نبی معجر دکر
ای چرخ غیر خنجر خونخوار شمر ال   تشنه بخون ما نبود خنجر دکر

هردم ز سوز تشنگی آتش تشنه لب   بر سر کشد نرم بلا ساغر دکر
جز این علیل کس نکند جان فدا شهها   نه اصغر دکر نبود نه اکبر دکر

کفت زینب چه آن از رشش در شام دیدم در سنان
کفتم آن مه بر زبان کرده نزول از آسمان

باز از فو یوسف دیگر ببازار آمده   باز زجنس بلا زینب خریدار آمده
اکه است از تلخ کام کر کانیک بناز   طوطی شیرین زبان من بگفتار آمده
دیده کلثوم از سنان پیدا سرو ماه کفت   سرو ناز گلشن یثرب برفتار آمده
مطلع از حال زینب بود آسوده کان   واقف از حال او هر کس گرفتار آمده
بر رخ دل مشتاق دیدار رخ گلنار اوست   روز و شب از یاد او بر ناله زار آمده
تشنه آب دم تیغند این لب تشنه کان   هر کرا این ذوق نبود نقش دیوار آمده
زینب او را سوی در شام هر کس دید کفت   عاشق شوریده بین از بهر دیدار آمده
کر بوزینب سنان شمر اکسیر زینت   عادت دهر این بود کاین همه خار آمده
اکر ار با کاکل عنبر فشان ایکه شام   لیلی غم دیده هم با چشم خونبار آمده
از غم زینب کسی را نیست از خود آگهی   این مصیبت آفت دلهای هشیار آمده
از پریده نهان رنگ روی زینب ظاهر است   کو اسیر حلقه آن زلف طرار آمده

غم بود در آن حلقهٔ بلا حلقه زده — یا طبیبی بر سر بالین بیمار آمده
غیر غم با بخت آن غم دیده نبود سازگار — درد و سندان بلا را غم پرستار آمده
کشتگان کربلا آب از دم خنجر خورند — ای شهیدان تشنهٔ آن تیغ خونخوار آمده
طاقت و تاب و توان تاراج خواهد شد کنون — لشکر غم بر سرم امروز بسیار آمده
تا کی از شمع از تو بزم دیگران روشن بود — بتو هر شب چشم من تا صبح بیدار آمده
در غزل ای آتش دل زین ورق شعله فشان — طبع گوهربار من چون بحر زخار آمده

ام البنین چه دید که زینت فغان کند
گفت این چه گردش است که این آسمان کند

چه فتنه هاست که گردون درین جهان افکند — که سنگ حادثه هر روز در میان افکند
ندانم این چمن آرا چه مدعا دارد — که گاه طرح بهار و گهی خزان افکند
جدا نمود ز حوا بحسرت آدم را — ز سوز فرقت او آتشش بجان افکند
بسوختش جگر از لطف غنچه لب بنگر — که سرو را چه گل از چشم باغبان افکند
ز رنگ و بوی گل باغ کربلا بنگر — که شور در دل مرغان گلستان افکند
چه آتش است که بر جان انس و جن افگار — شرر بنخل تن هم پیر و هم جوان افکند
ببین که مرغ دل از حیرت که خاموش است — مگر که مرغ چمن را که از زبان افکند

ببین بسرخ روی عروس لاله عذار — که پرده از رخ گلهای ارغوان افکند
ز چاه چون بدر آمد دوباره یوسف را — عزیز مصر ز زندان امتحان افکند
اگر نه در دل یعقوب مهر یوسف بود — که شور بر سر آن پیر ناتوان افکند
شهید معرکه کربلا ببین خود را — نهنگ وار بآن بحر بیکران افکند
کشته بحال زینب در کربلا بنگر — که بر کجاوه آن میر کاروان افکند
فغان که چرخ کماندار باز از سر کین — بقصد خسته دلی تیری از کمان افکند
سر بریده اکبر چو دید زینب را — بسوی او نظری از سر سنان افکند
ببین بحالت آن بینوا که سرور پیش — ز شرم عارض او شمر و هم سنان افکند
چو دیده دیده خونبار آن غریب ز شرم — ز دست خویش سنان تیغ خونفشان افکند
بحال تشنه جگر نفس ببین بگو — که بر زمین ز چه خود را از آسمان افکند
بجام که فلک این چه سنگ حادثه بود — که بر میانه یاران مهربان افکند
درین چمن که فنا چون هزار دستان است — که شور در دل این مرغ نوحه خوان افکند

گفت زینب که ز عباس ندارم خبری
گوش کن شرح کنم قصهٔ این سیری

چو تیغ از کف اکبر فتاد از ضعفش — بابن شراره با آن دفتی چو برق آتش

چه پرسیده به تن جفا ز هر سو یم
که من به شست قضا زخم خورده آهویم

بهر طرف که نهم پا گریزگاهی نیست
اسیر طره آن طفل عنبرین بویم

سوی خدنگ سوی خنجر و سوی پیکان
بحیرتم که کنون درد خود کرا گویم

مرا مکن جدا از روی مادرم ای شمر
که یک شب دید در خیمه حسرت رویم

کنم چو قمری بیدل فغان مگر رسد
بگوش سرو قد من صدا که کو یم

جراحت من بی‌سلح چگونه خواهد شد
که بوی مشک دهد کاکل سمن بویم

به ناتوانی من خنده می کنند این قوم
کنون که نیست دگر قوتی به بازویم

کسی راهم نده تا بخیمه گاه روم
بداد من نرسد کس که بیکس و کویم

میفکنید جدائی میانه من و او
که من عزیز پدر ناز پرور اویم

مگو چو لاله بخون رخ زرد چرا شده
چنانکه پرده چشم سپید شد میرویم

میان معرکه سرکوب این سپاه منم
بر زانیهمه چوگان فتنه من گویم

دگر چه تیغ و چه خنجر که زخم من کاریست
نهاده زینب ازین غصه سر بزانویم

ز بس خنجر و شمشیر زد گم دانم
که من براد بلا عاشق و فا خویم

مگو که اینهمه سرگشته از چه میگردی
بگو برت دلم گم شده است میجویم

ببین کمال صبر اله اگر این چه صنعت
بخون زد از من جهی رنگ سرخ میشویم

الحمد

اسیر حلقه زلف سکینه است دلم
که پای بند خم آن کمند گیسویم

ز روی طعنه بسنگ بلا ستم مزنید
دمی که گشته شیشه اصغر شکست پهلویم

چه غم ز رو جسام فنا که سیکیست
ز جان آل عبا کفه ترازویم

چو نعش اکبرش افتاده دید مادر او
بناله گفت که این خاک ریخت بر سر او

اگر نبود بخون تو آسمان تشنه
چرا بخون تو شد تیغ خونفشان تشنه

کسی کباب تو چون آتش نمیوزد
چو من کباب ندیده است آب جوان تشنه

تمام اهل حرم از لب تو سیراب اند
منم که مانده ام از خضر در میان تشنه

ز سوز تشنگی ای غنچه لب درین گلشن
گل بهار بود چون گل خزان تشنه

سکینه تشنه لبت بسکه خورد شد سیراب
منم بدیدنت ای گلرخ چو باغبان تشنه

مگر شتاب چرا ایکه ز شوق لبم
چه می کنی بلب چشمه روان تشنه

ز شمر سنگدل ای تشنه آب میخواهی
ز سنگ خاره کند هر گز این گمان تشنه

کسی بجان تو ای تشنه لب نباشد
که هم دل تو بود تشنه هم زبان تشنه

چنانکه تشنه آبست جان مستسقی
منم چو دیدن روی تو ای جوان تشنه

شنود گرید لب خرق ساقی کوثر
چرا بباغ جنان رفتی از جهان تشنه

شد از تو تیره چو شب روز من بیا امید | منور است ز ماه رخ دل آرایت
هنوز جامه رنگین نکرده عروس | سیاه پوش شد از ماتم غم افزایت
توی یوسف کنعان کربلا امروز | سکینه است میان زنان زلیخایت
اگر چه حسرت لیلی ز خاطرش افکار | چرا عقاب سر خود نهاده بر پایت
مگر نه شنوی ای گل بهار جان | چگونه ناله کند عندلیب شیدایت
چرا از آن لب نازک شکر نریزی | که تلخکام بود طوطی شکرخایت
چه حیف در بر تست ای شمع محفل جنت | که سوختن دل انجمع ز تست پروایت
یقین که بر سر بازار شام خواهم رفت | کنونکه بر سر زینب فتاده سودایت
سکینه منتظر توست در حرم برخیز | بیا بخیمه که خالیست جان من جایت
بحال ترک لیلی بنو حاله بیار | عجب که زنده نشد از دم مسیحایت
توان شیر ببین که چون شده | ببین که این که شکسته است قد و بالایت
شده است غنچه صفت عارضت بخون رنگین | کنون صفای دگر رسیده تماشایت
ز ناله تکیه چو قمری درین چمن کوکو | بگو فتاده ز پا سرو قد رعنایت
فغان چنین که ز عشاق تشنه لبی | امید است که گردد روا تمنایت
عروس گفت بام البنین که ای مضطر | بپرس از من بیچاره قصه اکبر

همین نه تشنه بود غنچه لبت که بو | درین چمن همه گلهای ارغوان تشنه
همین نه تشنه با آب تیغ ابدار توی | بود بخون تو هم شمر و هم سنان تشنه
همین نه تشنه دیدارت ای شهید منم | که خصم هم ز غم تست جاودان تشنه
مگو که تشنه دیدار من چسان شده | بر پیش آب شود مضطرب چسان تشنه
درین چمن که لبت همچو غنچه پژمرده | مگر شده است چو گلهای گلستان تشنه
کسی که طالب شهد شهادت آید شه | براه حق شده چند باستحان تشنه
اگر سکینه بود تشنه لبت گاهی | منم بدیدن روی تو هر زمان تشنه
ز دیدنت شدم از خود بدر چگونه شود | ز دور دیده اگر آب ناگهان تشنه
گمان مکن که گریزان بحق زند که دارم | که بی رخ تو برادر منم ز جان تشنه
نه من هوای تو دارم که سنان کو شمر | بود بروی از در گفتار حال تشنه
شهید خنجر شه تشنه کام فغان | روا بود که شود کشته مهمان تشنه

آن شه چو دید اکبرش افتاده بر زمین
در بر گرفت و گفت که ای یار نازنین

چرا چنین شده بیمار چشم شهلایت | چرا بخون شده گلنار روی زیبایت
بود چو فاخته کوکو زنان زنان حرم | بروی خاک که افکنده سرو بالایت

۱۰۱

شهادت زینب

دل اهل سمع از قصه اکبر خون است / آنجا کس آخر زنست که لیلی چون است
حال فرزند نداند بجز از مادر / واقف از عشوه لیلی که بود مجنون است
عاشق از ناله پنهان نکند معذور است / طاقت صبر ندارد چکند مفتون است
آل عثمان همه در قصر زرافشان ساکن / در بدر آل علی کار فلک وارون است
کربلا معدن جانست شهیدان رجال / هر که بر خوان خود آغشته نشد مغبون است
کار اعلاتر ز شهادت نبود / نه ارسطو زوی آگاه نه افلاطون است
نا مهیات سرافراز بود آل یزید / اینهم از خاصیت حرکت آن ملعون است
دی غمی بود که تنگ شده امروز تیره است / قطره بود اگر ... کنون جیحون است
رفته رفته رخ خوبان جهان زشت شود / حسن روی تو چرا از روز بروز افزون است
ناله لیلی شوریده نه از دست قضاست / شکوه زینب غم دیده نه از گردون است
چونکه معشوق ز رخ پرده برافکند آدم / عاشق دلشده را حالت دیگرگون است
شب به تسخیر دلم خیل غمش آمده بود / روز بر سطح قمر از غم آن شبخون است
آن چه بزم و چه عروسی طرب بود که او / خاطر اهل حرم تا باید محزون است
تربت پاک سرافرازش که بهر درد دواست / بنگر آن خاک مطهر چه عجب معجون است
جز حدیث لب آن طفل شکرخنده فنا / هر چه گویا همه افسانه هم افسون است

اگر آن عهدشکن

اگر آن عهدشکن بر سر پیمان آید
با تن زینب دلخسته ز نو جان آید

نه همین عارض دلدار بخون رنگین است / که دل زینب ماتم‌زده هم خونین است
گر نه از جام بلا شهد شهادت خورده / لب اکبر ز چه رو از چه سبب شیرین است
شیوه اهل حرم نیست بجز صبر و رضا / بنگر این غمزدگان را چه عجب آیین است
چشم مردم همه زین قصه بخواب عدم است / آنکه بیدار بود دیده صورت بین است
کربلا رشک جنهات در آن باغ بلا / باغبان زینب و اکبر گل حق گلچین است
همه این تشنه لبان تشنه دیدار تواند / دیدن روی تو بر آتششان تسکین است
کام من تلخ بود از غم شیرین پسری / یادگار من از آن لعل شکرخند است
آشنایان بلا از همه بیگانه شوند / صحبت اهل هوس آفت عقل و دین است
نشنیدی بازی اطفال بود کار یزید / ره بجایی نبرد مرکب او چوبین است
گفتم اینست نکو در دهن ما باری / گفت بر شمر چه گویم که دلش سنگین است
پیش پیکان تن عریان شهیدان سپر است / تن این قوم ستمدیده مگر روبین است
در میان شهدا شاه و گدا یکسان است / صید آن شاه اگر پشه بود شاهین است
سربلندند همه همت عالی دارند / خاک این طایفه از طینت علیین است

عاقبت قسمت بابت که نمازور خوا | چرخ با آل علی بر سر قهر و کین است
چو کاروالاله عذار شهدا بشکفته | موسم سیر چمن فصل گل ریزان است
همه از حالت شهدا یافت نجات | مگر آن زمره شام که در نیران است
تو نگو از چه معطر بود این بزم بلا | طره زینب غم دیده عنبر افکن است
تو زبس وصف کنی حسن عروس و داماد | گفته‌هایت ز قضا خاری صبا سحبان است
شهسواران ره عشق جهان پیمایند | گاه از دیده نهانند گهی پیدایند

جام است این از خون پر بود هر گوشه صهبائی
فتاده هر طرف در پای ساقی باده پیمائی

مگو با کشتگان کربلا حق حسبه الله بود | که شور عشق او در هر سری بنهاده سودائی
ز آتش تشنگی زاید ز خاکش بوی خون آید | بعالم نیست خرمن آب هر اجول کربلا جائی
ندانم شور اکبر را چه تاثیر است در دلها | که لیلی میرود مجنون صفت هر دم بصحرائی
بپوشان نیزه تا کی از تو شیت مارم ورم نیم | چو مهر عالم آرا گاه پنهان گاه هر جائی
عروسان جهان سلطان کرزیور ها بیارایند | تو زیور ها جنت را بخون خود بیارائی
ستاده منتظر تا جان بیفشاند بپای تو | چرا از حجله بیرون ای بیکس نمی آئی
نگر داری امید کام از آن لعل لب شیرین | چرا بر عارض آن غنچه لب محو تماشائی

میان عاشق و معشوق رمزی هست بس مشکل | بهم گویند در دل تقریری نه ایمائی
ندانم لذت شهد شهادت را چه تاثیر است | که دارد نشئه او در سر هر کس تقاضائی
خمیده قامت زینب اگر گویی چه باعث شد | قدش را کرد خم بار فراق سرو بالائی
مگو با تیر و پیکان از چه این یاران هم آغوشند | که از فیض شهادت هر کسی دارد تمنائی
نهنگان بلا از شوق جو امواج این بحر خود | چو دشت کربلا کز خون بود پر زینت دریائی
خوشم با سوختن در پیش شمع عارض اکبر | کجا پروانه را از سوختن بود است پروائی
ترا از خدمت آن شه فنا این اجر بس باشد | که از اشعار [illegible] باعی نکوئی گفتی آرائی

گفت عبد الله به زینب که ای بی خانمان
گیست اکنون محنت بسیار دیده در جهان

انکه کشیده ذلت بسیار زینب است | از ضعف دل فتاده گرفتار زینب است
هم آگه از رموز شهادت بکربلا | هم در مدینه محرم اسرار زینب است
هست این صفا نه ز آن در و دیوار از نگار | در شام زینت کوچه و بازار زینب است
انکو ز رشته قصه ناکامی عروس | با خون جوان آن در و دیوار زینب است
در طاقت بشر نبود صبر اینقدر | آری حریف شمر دل آزار زینب است
شکل کسی بجنس بلا مشتری نشود | تنها این متاع خریدار زینب است

بودند گرچه تشنه شهیدان کربلا / در شام زار تشنه دیدار زینب است
آل یزید پرده‌نشین حریم ناز / در گوشه خرابه گرفتار زینب است
آنکو ز لاله رنگ وز گل‌ها برده آبرو / در هر چمن بدیده خونبار زینب است
در شام آنکه از غم اندوه سر بلند / از پا فتاده مانده ز رفتار زینب است
آندم سکینه گفت به بیمار کربلا / هر جا که خسته است پرستار زینب است
گفت آن ای قرار دل بی‌قرار من / آرام جان عابد بیمار زینب است
وانگه عروس گفت نگاری که در گرفت / رنگ نگار این رخ گلنار زینب است
شبها در این خرابه که روشن کند چراغ / کلثوم گفت شمع شب تار زینب است
بیچاره که هیچ نیابد فراغتی / شبها ز بیم شمر ستمکار زینب است
آنکو بود ز حسرت اطفال غنچه لب / خونین جگر چو غنچه گلزار زینب است
کس نیست با سکینه بیچاره مهربان / با او همیشه یار و وفادار زینب است
آنکو به بستر غم و محنت فتاده است / جان داده‌اش چنین شه و تزار زینب است
در خواب ناز آل یزید آنکه شب برد / اختر فشان ز دیده بیدار زینب است
آنکو فتاده در شفاعت ز فیض او / دارد امید بخشش بسیار زینب است
سکینه گفت که زینب ز من جدا نشود / بغیر من بکسی دیگر آشنا نشود

نالید گفت که با من تو قرین زینب / اسیر گشته بدین زلف چین چین زینب
چنان که حسرت روی تو میکشد اینجا / بآرزوی تو جان میدهد یقین زینب
ز شام جز کف خاکستری نماند اثری / مگر شنیده ز دل آه آتشین زینب
هزار زخم بدل دارد از جفای یزید / سپر شده است به پیش خدنگ کین زینب
از آن زمان که ز نعش شهید جدا گشته / نداده دل بکسی گفت آفرین زینب
بپای بند من اکنون بود که بدبسته / علاقه داشت بدان زلف عنبرین زینب
ز سیل دیده جهان را کند خراب اگر / ز پیش چشم کشد یکدم آستین زینب
نشسته گرد غریبی چرا بعارض او / اگر نسوده بدان خاک رو جبین زینب
ز دور رکبود در آسمان صه صه فریاد / چه روزها که ندیده در این زمین زینب
چو پاک خون حسین ز تو دارد آل عباس / ببین چه میکشد از دست خرقه چین زینب
مگر جراحت خم چون کمال قد این جمع / که نقد جان بکف ایستاده در کمین زینب
فغان بپرس ز من نقل روز عاشورا / که گشته حلقه نشین تا بار بعلی زینب

زینب بناله گفت پس از جان نثار من
از من بپرس حال جوانان خویشتن

امروز ز شور عشق فتاده بسر مرا / حال سکینه کرده ز خود بیخبر مرا

در خانه‌های خود بفراغت نشسته خلق　　کرده بکوه دشت فلک دربدر مرا
من خسته دل بیار و اسیرم ز قهر　　در پیش خلق خوار مکن این قدر مرا
با کام دل نظاره رخ او نکرده‌ام　　از دیده مانده حسرت دیدار بر سینه مرا
میخواستم فدای شه کربلا شوم　　این آرزو کشیده بآن رهگذر مرا
در وصل جان نداده و هجرم کنون کشد　　ننگ است پیش خلق چنین زندگی مرا
در حیرتم چرا شده خندان درین چمن　　گویا ندیده غنچه خونین جگر مرا
دارم بسی بسینه خدنگ بلا فلک　　کرده بپیش ناوک پیکان سپر مرا
گاهی بکوفه گاه بشام از جفای خود　　دلسرد کرده گردش شام و سحر مرا

گرفت دامن زینب بمجمعه الله
بناله گفت که از من چرا شدی اگراه

در امید ز در سوی روی خود بستم　　بریدم از همه کس با تو خفی پیوستم
هر آنچه بود نبود یار بریدم　　هر آنچه بود نه پیمان و دست بشکستم
کنون نشسته ز حیرت فتاده مهره من　　ز پا فتاده عشقم بگیر از دستم
خوشم از آنکه مدام غم تو پابندم　　هزار شکر که از قید این و آن رستم
سرم ز فیض محبت بلند خواهد شد　　اگرچه در نظر خلق دیگران پستم

ابای

مرا ز پیش خود اکنون مران که دست نیاز　　ز دامن تو نخواهم کشید تا هستم
ز بسکه تشنه دیدار شاه تشنه لبم　　ز فیض ساقی کوثر همیشه سرمستم
دلم ز حسرت تو ناسود در الفت　　برای غیر نه بستم چو با تو بنشستم

چو آن دو طفل چاره از آن نجاتدید
کردند سوی خالق اکبر رخ امید

گفتند ما دو طفل غریبیم بیکسیم　　از گلشن مدینه چو سرو دو نورسیم
دو طفل زار غریبیم نالان هر دو　　که کرده‌ایم ز چشم اشک خون روان هر دو
ز بسکه ناله و فریاد کرده‌ایم الشیر　　فتاده‌ایم درین دشت از زبان هر دو
نهاده‌ایم براه وفا قدم هر یک　　فدا نموده‌ایم بپای تو نقد جان هر دو
اهای فدا ز شهیدان کربلا بودند　　که ماهم از غم عشق نو جان فشان هر دو
دو بلبلیم بکنج قفس گرفتاریم　　که گشته‌ایم جدا از هم آشیان هر دو
دو لاله‌ایم ز گلزار کربلا امروز　　سجول کینه رخ خویش ارغوان هر دو
کنون براه وفا هر دو جان دهیم بشوق　　که گشته‌ایم بهم یار مهربان هر دو
چه سود ما که ز جنس بلا بود ما را　　ندیده‌ایم ز سودای حق زیان هر دو
ز حسرت نام و نشان نیافت کس چون ما　　که گشته‌ایم به تیر بلا نشان هر دو

همین بس شهد بلا خورد اکبر و قاسم   شدیم ما هم ازین فیض کامران هر دو

فنا حدیث من و لیلای غزا بشنو   که ما به بزم وفاییم نوحه‌خوان هر دو

چو خواست آن پسر جوان سوی گلشن شهیدان
شدند مضطرب از پی قتال آن پسر جوان

ناله گفت یکی رحم کن جوانم من   ز من بپرس غم دل که بی‌زبانم من

ز زور بازوی خود اینقدر مشو خرسند   مرا مکش که یکی صید ناتوانم من

ناله گفت یکی رحم کن به پیش یزید   مرا تو زنده به سر طرفه ارمغانم من

غلام وار به بازار بر مرا بفروش   که همچو یوسف کنعان عزیز جانم من

بخشم گفت حرام است زندگی بشما   که از برای شما مرگ ناگهانم من

چو گوهری که بدولت مقابل آمده اید   ز ماه رود شما مرگ ناگهانم من

اگر رها کنم از دست این چو یوسف را   علاج واقعه دیگر نمی‌توانم من

چو هر یک از دل پر آه او شنید که گفت   بکشش که تشنه چو تیر از جهانم من

بگو تو حرمت جدم نگه نمی‌داری   نه اینکه سبط شه آخر الزمانم من

مرا مکش که جوانم ندیده‌ام کامی   ترحمی که درین بزم میهمانم من

بطعنه گفت که جدت رسید نوبت ما   بگریه گفت به زیر بلا نشانم من

بعد از این

بعد از مراجعت بمدینه ز شهر شام
شد بر زینب از غم دل زندگی حرام

از صبح تا به شب به فغان زار زار بود   شب تا سحر بچشم خود اختر شمار بود

سر زیر پر کشیده چو مرغ قفس نبود   آگه که کی خزان شد و کی نوبهار بود

زآمد شد خیال شهیدان کربلا   چشمش هنوز فرش ره انتظار بود

فرصت نیافت خواهر بیچاره‌اش دمی   تا پرسدش چگونه ترا روزگار بود

روزی به پیش آمده گفت ای ستمزده   آخر نه دل به وصل تو امیدوار بود

یکدم بمن بگو که ترا این چه حالت است   با من دم نخست نه این سان قرار بود

زلفت سفیده گشته دلا دور هم چرا   خوش آن زمان که طره تو مشکبار بود

اینک چرا خمیده ز بار غم و الم   آن قد که سرو گلشن ای گلعذار بود

از چیست زرد گشته چو برگ گل از خزان   رویی که سرخ رو گل او سرشار بود

از دست برد حادثه از پی فتاده‌ام   دست تو کاش بر سرم ای غمگسار بود

افتاده از صفا گل رویت خوش آن زمان   شمع رخ تو رونق شبهای تار بود

از هجر میر قافله نالد بکر جرس   کو شهریار ما که درین شهر یار بود

زین گفتگو فتاد چو زینب بجان آتش   آمد کسی به درد ازین داستان دلش

اهل کشتیه دگفت که ای پدر هم سرم — اگاه نیستی که چه شور است در سرم
رفت از دلم قرار و زین تاب آتش سر — آمدم که پا نهاد به میدان برادرم
تاریک شد زمانه بچشم من از زمان — کاین زار کرد نظر سوی خواهرم
زان لال گشته ام که یکی بر سکینه گفت — خوش دختری است این بکنیزیش میبرم
شد چون کمان خمیده قد من دمی که کرد — بر نیزه خصم چرخ نشان حلق اصغرم
عادت بناله کرده من از آن زمان — کامد بسوی معرکه فریاد اکبرم
گوشم دیگر نمی شنود از دمی که گفت — آن طفل نیم جان که روم پیش مادرم
زلفم سفید گشت از آندم که شمر زد — سیلی بروی فاطمه ناز پرورم
رویم شده است زرد از این غم که در لبان — جرئت نداشتم که بدان روی بنگرم
زآب فرات کرده تهی بود جام من — پر شد ز خون دیده در آن بزم ساغرم
یاران من شدند بتیغ ستم شهید — اکنون نمانده است نه یاری نه یاورم
چندان ز سینه آه شرربار می کشم — دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم

هر روز در مدینه چنین بود کار او
با ناله میگذشت همه روزگار او

با او نگشته بود فلک مهربان هنوز — میخورد خون ز ساغر این آسمان هنوز

هرچن

هرچند چاک بود گریبان طاقتش — میکرد خون ز دیده بدامن روان هنوز
از کربلا و کوفه و شام ارچه دور بود — آنها نبود فارغ از آن داستان هنوز
گر باز مانده بود ولی ناله جرس — می آمدش بگوش از آن کاروان هنوز
با آنکه رفته بود بتاراج گلشنش — شکوه داشت مرغ دلش در زبان هنوز
زان داغها که داشت دل او ز کار شام — می بود آن ستمزده خاطر نشان هنوز
کارش گذشته بود ز کار ارچه باز چرخ — از کینه اش نبود باو مهربان هنوز
در گلشنی که هیچ اثر از گلی نمانده بود — گلچین دهر بود بفکر خزان هنوز

درباره زینب بیدل اسیر شام شود
که دیده است که یک صبح را شام شود

آن ابرهای زینب دربدر کردند باز — زینب بیچاره را خونین جگر کردند باز
چون رخ زینب چو گل پاشید بران از شرم آن — عندلیبان چمن سر زیر پر کردند باز
بار دیگر بر دل سوزان او دامن زدند — آتش افسرده را شعله ور کردند باز
لحظه فارغ نگشته از فغان آن جمع را — در عزای اشک دین نوحه گر کردند باز
چون شنیدند از صبا بوی بهار کربلا — طایران گلشن دین ناله سر کردند باز
عابد بیمار را از حال آن سرگشتگان — چون خبر کردند از خود بیخبر کردند باز

در سر زینب چه سودای بلا بسیار بود — سر برهنه زین سبب بازارگی کردند باز
از همه اهل بلا چون طاقت او بیش بود — پیش بیگانان جفا او را اسیر کردند باز
شانه بر زلف عروس زدند اهل حرم — زلف او از حالها آشفته‌تر کردند باز
چون عروس پاکیزه از نظر افتاده بود — از سر یاری بسوی او نظر کردند باز
شستشو کردند آه — سینه کلثوم را — چون هوا رو زبان عوبر شرر کردند باز
سر برهنه بر سر بازار اهل بیت — اندر آن ویرانه خاک غم بسر کردند باز
چون قطار آن تشنه کامان خشک لب بر بار اشتران — خاک آن ویرانه از گریه تر کردند باز
مهر روح او بیایست غروب اینجا کند — زان شام آن اختر دین گذر کردند باز
چون بشام آن شمع را بار دگر بردند اسیر — زان قطار انوحه گر شام و سحر کردند باز

گفت در ساز زینب کس ای بیچاره
کیست این جمع که گردیده خیلی آواره

ما اسیران که بهم همنفس و یارانیم — همه در قبضهٔ غم شمر گرفتارانیم
قسمت ما بود از جام وفا خون خوردن — ما نهالهای بلا فرقه خونخوارانیم
همه در خاک بلا تخم وفا کاشته‌ایم — کشته شد جنگ امان منتظر یارانیم
تو مگو زرد رخ و زار نزارید چرا — که ز درد و غم این غم کده بیمارانیم

ماکه در کوچه

ماکه در کوچه و بازار چنین میگردیم — بمتاع غم و اندوه خریدارانیم
بیخود از جام بلاییم اگر نیست عجب — که ز اسرار شهادت همه هشیارانیم
گفت زینب که شبهای همه شب تا بسحر — بیخیال سر رخسار تو بیدارانیم
در ره حق چه رسد دم نزنیم — شکوه از چرخ نداریم وفادارانیم
بتماشای رخت شام و سحر خرسندیم — چه غم از ستم شمر دل افگارانیم
تو مگو از چه دل آزرده و سرگردانید — که اسیر ستم قوم ستمکارانیم
که چو ببر نغمانیم گهی خوار شیم — مرغ آهست که در گوشه گلزارانیم
ابیاری که کند جز شره اشک فشان — ماکه بر خاک بلا تخم وفا کارانیم
مرکز دایره دین سربریده تست — همه در دور سر کشته چو پرگارانیم
پای زنجیر بلا سر بکشید محنت — مبتلای ستم فرقه طرارانیم
قسمت ماست درین دار فنا خون جگر — کز غم تشنه لبی از مژه خونبارانیم

جز زینب اسم شمر حال زیبا افکار
به بستر فرض ال راز بنوا افکار

دردا که از معاملهٔ چرخ بیحساب — جا کرد در خرابه چو گنج آل بوتراب
جز خاک گلگون فلک نو گاش بر گنبد — چیزی دگر نبود در آن منزل خراب

نشانه که زدی بدیوار آن نهند نه روزنی که بر او افتد زماه تاب
زینب سکینه را چو پریشان و خسته دید چون زلف او فتاد ازین غم به پیچ و تاب
از شرم بر نگاه آن زادهٔ دین افکنده بود بر رخ خود زلف خود نقاب
هر یک سر به پیش حیرت فکنده بود افتاده بود از نظر چرخ بحجاب
زینب شبی سکینه رفت بخواب از غم پدر از اشتیاق آنکه مگر بیندش بخواب
ناگه بدلنوازی طفلی اسیر خود آمد بجلوه نیم شب آن خسرو ماهتاب
تاریک بود گوشهٔ آن جور از آن روشن بشمع عارض خود کرد آن جناب
چون هاله دور ماه چو پروانه گرد شمع آتش زدند حلقه اسیران دل کباب
از ناله خرابه نشینان بلند شد در مجلس یزید صدای دف و رباب

سکینه را چو بکنج خرابه خواب گرفت
بخواب دامن فرزند بو تراب گرفت

بناله گفت عجب یاد بیکسان کردی خرابه را بقدومت چو گلستان کردی
همیشه بود ترا شیوه فراموشی کنون چه حاله سرا با زشادمان کردی
دل تو سوخت بحال من اسیر مگر که شام را ز رخت رشک آسمان کردی
مگر ز عمهٔ من گشته دل آزرده که ترک صحبت آن یار مهربان کردی

۱۰ انکو.

بزن گفت که بهر عیادت آمده ایم عجب ز یار از آن صید نیم جان کردی
فکنده درد تو او را به بستر محنت تو آن ستمزده سوز زار ناتوان کردی
بود شکسته پر و بال او ز خار جفا عجب حمایت مرغ هم آشیان کردی
دمی که گشت اسیر او به پنجه بودی ز حال او تو مرا بی خبر چنان کردی
سکینه گفت بلای تو گشته زینب ز بار او غم قد او خم تو چون کمان کردی
شده است تیر نگاه تو کارگر بدلش تو سینه اش هدف بلا نشان کردی
چرا ز غنچه زخم دلش شدی غافل مگر که میل تماشای روضه جنان کردی
کنون فتاده به بستر ز رشک بالینت چنانکه خواستی آن خسته را جنان کردی
چه گفت گفت بدرد تو مبتلاست که تو بشام مجلس زینب ز تو روان کردی
بشمر در دل عمه ات چرا گفتی میان خلق چرا زار او عیان کردی
یزید گشت ز راز نهان ما آگه دمی که جانب من عشوه نهان کردی
بخواب رفته تو بیدار زینب است ببین گرا تو بر در ویرانه پاسبان کردی
زنی که پرده نشین حریم عزت بود ذلیل و خوار در این خاک آستان کردی
کنون بباغ جنان چه مرا اسیر ترا دگر بس است که آواره جهان کردی
چو غنچه او شده وارسته اسیران چمن دل تنگ ز بسکه از غم دل ناله و فغان کردی

سکینه گفت شهها این چه حرف بود زدی … مرا چو بلبل غمدیده بی‌زبان کردی
چنانکه خواهر خود ازموده بوفا … هزار بار مرا نیز امتحان کردی
نمودی خانه خانمان خراب مرا … روان چرا اشک من از چشم خونفشان کردی

چو عمه ام شده ام از حیات خود دلسرد
سخن بگوفه دشام ای پدر باد همدرد

چون خزان شد گلشن شرب بهاران کو مبار … لاله رنگین کلاه فرزندان غنچه خندان کو مبار
از زبان افتاد چون مرغان باغ کربلا … در چمن از عشق گل مرغ غزل خوان کو مبار
چون ز پا افتاد سرو قامت اکبر دگر … در چمن ای باغبان سرو خرامان کو مبار
چون بخون دیده شد رنگین رخ اهل حرم … سرخ رنگ روی گلهای گلستان کو مبار
تیره شد چون روزگار زینب دلیل اشام … هیچ زینی روشن از شمع شبستان کو مبار
چون پریشان از غم داماد شد زلف عروس … زلف مشکین عروسان عنبرافشان کو مبار
چون بخون شد سرخ رو گلهای دشت کربلا … بعد از این رنگ و نگار باغ رضوان کو مبار
فاش شد چون در سر بازارها راز عروس … در جهان راز دل عشاق پنهان کو مبار
پیر کنعان را نبود از حال این یوسف خبر … چشم او روشن ز حال ماه کنعان کو مبار
چون بسختی داد جان زینب بیلراد زید … زنده کان ف[illegible]ن ر[illegible]ی اسال کو مبار

ابراهیم

سر برهنه چون بشام آمد سکینه بعد از این … جلوه گرد و آسمان این ماه تابان کو مبار
داد از تشنه جان چون با حسرت ز فرات … قسمت اسکندر از خضر آب حیوان کو مبار
چون بیابان گرد شد لیلی زیادگر شش … بعد از این سرگشته مجنون در بیابان کو مبار
هر که را نبود ز فیض گریه آتش خبر … چشم آن بیچاره بیدرد گریان کو مبار
هر که نکند پاره زین محنت گریبان فنا … با خبر زین فیض آن الوده دامان کو مبار

اگو شد است رونق بازار زینب است
کشته بهر متاع خریدار زینب است

هر کجا جنس بلا پیداست خریداری هست … نه متاعیست که در هر سر بازاری هست
خاطر اهل حرم شاد نشد هیچ آری … راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست
گرچه در خلوت غم زینب غم پرور را … همدمی نیست ولیکن در و دیواری هست
گفت زینب بعد[و]س ار چه ببین یار ای … گفت در هر دل از اهل حرم خاری هست
تو مگو حالت داماد فراموش شد … که هنوز از غم او دیده خونباری هست
از غم شمر فراغت نبود زینب را … هر کجا دلشده هست دل افگاری هست
پیش سرو قد اکبر که خجالت باشد … سرو را کس نتوان گفت که رفتاری هست
من نظری [illegible] رخم … که میان من و او شیوه گفتاری هست

تو مگو از چه بنالد که بجز ناله مگر　　　زینب دلشده را در دو جهان کاری هست

کربلا مسکن این مرغ اسیر است اگر　　　بلبل عز وه سوی گوشه گلزاری هست

تو مگو از چه شده آتش شهیدان تقول　　　تو نداری خبر ای چرخ اسراری هست

گر چه در کوی بلا دلشدگان بسیارند　　　هیچ چون زینب پابند گرفتاری هست

تو مگو رفت بتاراج خزان گلهایم　　　که ز خون شده ام عارض گلناری هست

قدر و قیمت نبود گر چه خفا را شاها　　　تیوان گفت که در پیش تو مقداری هست

چون سیل اشک خانهٔ زینب خراب کرد

در عالم خیال بآن شه خطاب کرد

گفت شاها دگر از هجر تو آرامم نیست　　　طاقت بار غم گردش ایامم نیست

صبح و شام از سر سودای تو سرگرم غمم　　　خبر از غلغله سعر گه و شامم نیست

چون توئی کعبهٔ من کار ندارم دیگر　　　بطواف حرم و حاجت احرامم نیست

خالی از مهر تو عضوی بتنم گر هست　　　بسرت یکسر مو در همه اندامم نیست

شهر از بس که ز دیدار تو منعم کرده　　　صبح اگر روی تو بینم طمع شامم نیست

که شود لب بلبت ات رسه دین بگذارم　　　ارزوئی بجز از این در دل ناکامم نیست

چون گرفتار فراق تو شوم دانستم　　　قرعه جز غم بدل شده (؟) بر نامم نیست

دوم ۱۱۱

دیدم از زیر سر زلف تو خط بر رخ (؟)　　　گرد آن دانه اسیرم خبر از دامم نیست

سجده او بسرا پای تو گر هست (؟)　　　خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

روز و شب از غم اگر خرم نیست ز خو　　　بدل آرام ندارم که دل آرامم نیست

منکه بر پای تو بگذاشته ام سر شادم　　　پیش این طایفه کو عزت و اکرامم نیست

گل شهار ز خراشیدن دید شگفت　　　گر تر اگل ها از عارض گلی فامم نیست

منکه دیدار تو دارم چکنم صحبت حق　　　با وجودت خبر از عالم اعدامم نیست

نیست بال چیران حاجت من با تو خوشم　　　سر انجام تو دارم غم انعامم نیست

ز کسی اندیشه ندارم چو تو غمخوار منی　　　منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

خسروانند در این توام وای بمن　　　گر گوئی که قفا قابل انعامم نیست

سکینه گفت زینب چه ارزو داری

که خود بخود بخیال که گفتگو داری

ترا چه دیده که از هجر یار خونبارند　　　زهای تشنه لبی الکهند اشیارند

زبهر اصغر تشنه هر چه خون ریزند　　　زیاد عابد بیمار هر چه بیمارند

سحر بیاد شهی تا بشب نگهبانند　　　شب از خیال مهی تا بصبح بیدارند

دمادم از دم تیغ آب زندگی نوشند　　　همین ز تشنه لبان فرات خونخوارند

کی شوند شهیدان کربلا سیر آب که تشنگان بلا تشنگان دیدارند
ز سوز آتش عزت همیشه سرگرمند ز شور شهد شهادت مدام سرشارند
کسان که سینه به تیر بلا سپر کردند کلال بکن که در آن عرصه بیم و جان دارند
دمی که رونق بازار کربلا شده‌اند ز جان و دل بمتاع بلا خریدارند
کسان که از غم زلف سکینه پابندند کجا روند که در دام او گرفتارند
ز دولت شه که اهل حرم بتو یادند اسیر حلقه زنجیر آن ستمکارند
خوشا کسان که در دیار وفا ز بر پای شهی جان بشوق بسپارند
کسان که زیر سم اسب پایمال شدند کنون بگلشن فردوس سرو رفتارند
عزیز مصر وفایند کشتگان بلا اگر در نظر مردم جهان خوارند
بروز رزم همه جنگجوی سرافکند بوقت جنگ همه سربلند سردارند
میان حرب نهنگان لجه آشامند قدم ز راه وفا بر کنار نگذارند
زبان لاله رخی بلبلان سخن سنجند ز شوق غنچه لبی عندلیب گفتارند
ز من حکایت ظلم سپاه شام مپرس که قوم سنگدل از فرقه دل آزارند
بغیر قسمت اهل بلا تماشا کن که در دیار شهادت رواج بازارند
نه از صفای گل و لاله چمن شادند نه در خیال خزان و بهار گلزارند

اهلی را اهل

همین نه اهل حرم دربدر شدند ز وفا ستمکشان دیار مدینه بسیارند

زینب ناله گفت باهل حرم که ما ان
دارید شکوه تا بکی از جور آسمان

نه همین از غمش آزرده دل اهل حرمند در عزایش همه جهان غرقه دریای غمند
تشنه کامانی که نکردند لبی تر ز فرات خسروانند ولی تشنه‌لب جام جمند
گرچه صد جام ببخشند بجم نیست عجب که بخاک قدم ساقی کوثر قدمند
گفت لیلی که پراشفته بود زلف عروس گفت زینب مکن آن زلف که تا خم بخمند
بر سر نار شد و گفت عروس ایعمه تو چه دانی که جگرسوختگان در المند
گفت خیر صبر رضاییست درین بزم بلا شیوه سلسله ما که اسیر ستمند
گفت چون صبر ندارم چکنم میدانم سربلندان جهان پیش تو خاک قدمند
گفت این جمع بگرد سر تو میگردند تا نگویند اسیران کمند تو کمند
از حوادث چه غم این فرقه خونخواران که نهنگان بلا غرقه بحر قدمند
در ره دوست فشاندند دل و جان رفتند آری این طایفه ارباب وفا و کرمند
بین چه سرباشد از کرک سنانها پیدا سربلندان جهانند شه محتشمند
نه همین شور حسینی بحجاز افتاده که جگرسوختگان [illegible] عرب تا عجمند

چه عجب گر نشد رقم ز تیغش — که همه بیخبر از حکمت لوح و قلمند
مگر از شیر و سنان صید حرم نیست حرام — نتوان گفت حلال است که صید حرمند
با وجود تو نظر بر دگران عین خطاست — هر چه در چشم من آید همه نقش عدمند
هرگز این تشنه لبان سیر نگردند ز فنا — که همه تشنه لب جام بلا دیده‌ند

هر که از معرکه کرب و بلا بیخبر است
غافل از حالت دل زار غریبان جگر است

بنه قدم به ره کربلا که جان بینی — بهر طرف نگری طرفه گلستان بینی
اگر تو مرد رهی سر بکش ازین سودا — که از متاع محبت کجا زیان بینی
در آن چمن که بخون رنگ دل گرفته گلش — چه لاله‌ها و چه گلهای ارغوان بینی
حدیث غنچه لب کربلا بپرس از من — که غنچه را ز غمش مهر در دهان بینی
بخیمه گاه اگر بنگری بدیده دل — هنوز ناله زینب در آن میان بینی
اگرچه لاله رخ او بزیر خاک شده — هنوز در دل او داغ آن جوان بینی
در آن زمین که بمحنت سرشته آب و گلش — هنوز گرد حرم را آستان بینی
نهاده بلبل آن باغ سر بزیر پرش — نه در خیال بهار و نه در خزان بینی
نه از طراوت گلهای آن چمن اثری — نه از [illegible] گلهای باغبان بینی

کتابخانه مجلس شورای ملی

76
۲۱۱۵

دیوان
ض
۲۳۰